

ولنمورکن را و رانمی بینی



مادی هیکیز کلارک
نفیسه معتکف

Clark, Mary Higgins

کلارک، مری هیگیتس، ۱۹۳۰

والموددن کن او را نمی بینی / مری هیگیتس کلارک؛ ترجمه نفیسه معتکف - تهران:
لیوسا، ۱۳۸۱.
۳۷۱ ص.**ISBN 964-5634-12-1***Pretend you don't see her*1. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ - الف. معتکف، نفیسه ۱۳۲۵ - مترجم. ب.
منوان.۸۱۳/۵۴
۶۱۶۹PS۲۵۶۶/۱۰۴۰۵
۱۳۸۱

۷۹-۳۸۲۸

کتابخانه ملی ایران



ولنگو د کن او را نهی بینی

مری هیگیتس کلارک | نفیسه معتکف

انتشارات: لیوسا - تیران: ۲۲۰۰ جلد - چاپ: دوم ۱۳۸۱

لیتوگرافی: قیلم گرافیک - چاپ: مدیه - مهندسی: امیرکبیر

طرح روی جلد: علی فراهانی راد ویراستار: حمیده رستمی

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

مرکز پخش: ۶۲۶۲۵۷۷

ISBN:964-5634-12-1

شابک: ۱۰-۱۲-۰۵۶۳۴-۹۶۴-۱

۱

هفته‌ی بعد از روز کارگر^(۱) بود و زنگ مداوم تلفنهای دفتر پارکر و پارکر^(۲) به لیسی^(۳) اعلام می‌کرد که بالاخره سکوت تابستانی سپری شده است در ماه گذشته، کار شرکت تعاونی مانهاتان به گونه‌ای غیرعادی راکد بود، ولی حالا دوباره رونق گرفته بود لیسی به ریک پارکر^(۴) که فنجان قهوه‌اش را روی میزش می‌گذاشت، رو کرد و گفت:

ـ حالا دیگر وقتی دستور داده از ما همین تا حالا حتی یک معامله‌ی درست و حسابی هم نداشتم. هر گشتنی آن‌می‌دیدی، راهی هامپتونز^(۵) یا کیپ^(۶) بود اما شکر خدا، حالا همه برگشته‌اند. من هم از ماه کم کاری لذت بردم، اما حالا وقتی دستور داده کار را شروع کنیم، سپس فنجان قهوه‌ی ریک را برداشت و گفت:

-۱- Labor day در امریکا روز کارگر اولین دوشنبه‌ی ماه سپتامبر است

2- Parker & Parker

3- Lacy

4- Rick Parker

5- Hamptons

6- Cape

- مشکرم، چقدر خوب است که وارث شرکت به آدم خدمت کند.
- اشکالی ندارد لیسی. چقدر خوشگل شده‌ای.

لیسی حالت چهره‌ی ریک را دید و سعی کرد اصلاً به روی خود نیاورد او همیشه احساس می‌کرد ریک می‌خواهد با چشمانش او را بخورد ریک مردی خوش‌قیافه، لوس و دارای نوعی دلربایی ساختگی بود که کارش را با آن پیش می‌برد و شخصیت او به طور واضح لیسی را ناراحت می‌کرد لیسی از صمیم قلب آرزو می‌کرد ایکاوش پدر ریک او را از شعبه‌ی غربی به آنجا منتقل نکرده بود او دلش نمی‌خواست شغلش به خطر بیفتد. سعی می‌کرد فاصله خود را با ریک حفظ کند و برای حفظ تعادل کاری‌شان مراقب بود زیاد با او صمیمی نشود

تلفن لیسی زنگ زد و او با اولین زنگ گوشی را برداشت تا پشت سر هم زنگ نخورد

- لیسی فارل^(۱) هستم.
 - دوشیزه فارل، من ایزابل وارینگ^(۲) هستم. ما بهار گذشته که قرار بود شما یکی از خانه‌های تعاونی ساختمان مرا بفروشید، با هم ملاقات کردیم. لیسی فکر کرد: یک مورد حق و حاضر، و به طور غریزی حدس زد که خانم وارینگ خیال دارد آپارتمانش را برای فروش بگذارد در ذهن خود به جستجو پرداخت تا چیزی یادش بیاید. او در ماه می دو آپارتمان در محله‌ی ۷۰ شرقی فروخته بود یکی از آنها ملکی شخصی بود که او برای فروش آن با کسی جز مدیر ساختمان حرف نزدیک نداشت. مورد بعدی نیز آپارتمانی تعاونی در نزدیکی خیابان پنجم بود این حتماً آپارتمان نورس ترام^(۳) بود و لیسی به طور

مبهم به خاطر اورد که در آسانسور با زنی حدوداً پنجاه ساله و جناب حرف زده و به او کارت ویزیت نداده بود.

لیسی به این نیت که بخت یارش باشد، انگشتان اشاره و وسطی خود را روی هم قرار داد و گفت:

- آپارتمانهای دو طبقه‌ی نورس‌ترام؟ ما در آسانسور یکدیگر را دیدیم؟
خانم وارینگ خوشحال شد:

- درست است. می‌خواهم آپارتمان دخترم را بفروشم و اگر زحمت نباشد، دلم می‌خواهد شما این کار را بکنید.

- هیچ زحمتی نیست، خانم وارینگ.

لیسی قرار ملاقاتی برای روز بعد تعیین کرد و گوشی را گذاشته سپس رو به ریک کرد و گفت:

- چه فرصتی! ساختمان شماره سه - ۷۰ شرقی، ساختمانش حرف ندارد
ریک سریع پرسید:

- ساختمان شماره سه - هفتاد شرقی؟ کدام آپارتمان؟

- شماره ۱۰ - ب. آنجا را می‌شناسی؟

ریک عصبانی شد و گفت:

- از کجا بشناسم؟ بخصوص با این پدری که دارم، با این آقای عقل کل که مدت پنج سال مرا در بخش غربی به کار واداشت.

سپس انگار می‌خواهد به نحوی از دل لیسی در اورد که تندی کرده استه اضافه کرد

- این طور که فهمیده‌ام، یک نفر تو را دیده و از تو خوشش آمده و می‌خواهد تو یک کالای گران را برایش آب کنی. یادت می‌آید برایت گفته بودم پدر بزرگم در مورد کاسبی چه می‌گفت؟ او می‌گفت اگر مردم تو را به خاطر داشته باشند، خیر و برکت بهات رو کرده.

لیسی به این امید که واکنش منفی او باعث شود مکالمه شان قطع شود
گفت:

- شاید هر چند من در مورد خیر و برکتش چندان مطمئن نیستم.
لیسی خیلی دلش می خواست ریک او را هم صرفاً یکی از کارمندان
امپراتوری خانوادگی شان بداند.

ریک شانه‌ای بالا انداخت و به طرف اتاق کار خودش رفت که مشرف به
خیابان ۶۲ شرقی بود پنجره‌ی دفتر کار لیسی مشرف به خیابان مدیسون^(۱)
بود و او از منظره‌ی خیابان، آبوه جهانگردان و مغازه‌های بیشمار آن لذت
می‌برد

لیسی به همسران نگران مدیرانی که به مانهاتان منتقل شده بودند،
می‌گفت:

- عده‌ای مثل ما اینجا به دنیا آمده‌اند، اما کسانی که با بی‌میلی به اینجا
آمده‌اند، قبل از اینکه حتی خودشان هم بفهمند، متوجه می‌شوند با وجود تمام
مشکلات موجود باز هم اینجا بهترین مکان برای زندگی است.
سپس اگر کسی از او توضیح می‌خواست، می‌گفت:

- من در مانهاتان بزرگ شدم و بجز دوران دانشکده که از اینجا دور
بودم، بقیه‌ی عمرم را اینجا گذرانده‌ام. اینجا خانه و شهر من است.

پدر او، جک فارل^(۲) هم در مورد نیویورک همین نظریه را داشته و قتی لیسی
کوچک بود به همراه پدرش شهر نیویورک را کاوش کرد پدرش به او می‌گفت:

- لیس، ما با هم رفیق هستیم. تو هم مثل من مجذوب این شهر هستی،
اما مادرت که خدا خیرش بددهد، عاشق زندگی در خارج از شهر بود او در حق
من ایثار کرد که حاضر شد اینجا زندگی کند. می‌دانست من بیرون از اینجا

می پوسم

لیسی نه تنها عشق به شهر بلکه رنگ پوست ایرلندی و چشمان سبز-آبی و موهای قهوه‌ای تیره‌اش را از پدرش به ارث برده بود، در حالی که خواهرش کیت^(۱)، قیافه‌ی انگلیسی و چشمان آبی و موی قهوه‌ای روشن را از مادر گرفته بود.

جک فارل نوازنده بود و اغلب در گروه موسیقی در تئاتر کار می‌کرد گاهی هم در باشگاهها و کنسرتهایی که گهگاه برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. لیسی در حالی که بزرگ می‌شد، پا به پای پدرش تمام آوازهای برادوی را می‌خواند. مرگ ناگهانی پدر بالا فاصله بعد از فارغ التحصیل شدن او، هنوز اثر خود را بر جای گذاشته بود در واقع او تردید داشت بتواند از شر آن ضربه‌ی ناگهانی خلاص شود گاهی وقتی به محل تئاترها سر می‌زد، انتظار داشت یک دفعه به پدرش برخورد کند.

بعد از مراسم خاکسپاری، مادرش به کنایه گفته بود:
- همان طور که پدرت هم پیش‌بینی‌اش را کرده بود، من دیگر در شهر نمی‌مانم.

او که به عنوان پرستار در مطب پزشک متخصص کودکان کار می‌کرد آپارتمانی در نیوجرسی خرید تا به کیت و خانواده‌اش نزدیک باشد و در بیمارستان محلی آنجا استخدام شد.

لیسی هم که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود آپارتمانی کوچک در خیابان ایست‌اند^(۲) پیدا کرد و در بنگاه معاملات ملکی پارکر و پارکر استخدام شد و حالا با گذشت هشت سال، یکی از کارمندان باسابقه‌ی بنگاه بود.

لیسی زمزمه‌کنن پرونده‌ی مربوط به ساختمان شماره سه - ۷۰ شرقی را

بیرون اورد و مشغول بررسی آن شد. فکر کرد: من آپارتمان دو طبقه‌ای را هر طبقه‌ی دوم این ساختمان فروختم. اندلزه‌ی اتاقها پیش مناسب و سقف آنها باند بود. آشیز خاتمه‌اش می‌باشد کسی تعمیر و مطابق روز می‌شود. و حالا باید چیزهایی در مورد آپارتمان خانم وارینگ کشف کنم.

لیسی دوست داشت در صورت امکان در مورد کارهایی که در پیش داشت، مطالعه کند و همیشه این مسأله به طور قابل توجهی کمکش کرده بود او با افرادی که در ساختمانهایی کار می‌کردند که فروش آپارتمانهایش تحت نظرارت بنگاه آنان بود آشنا می‌شد و اطلاعات زیادی کسب می‌کرد. حالا هم بخت یارش بود که با تیم پاورز^(۱) مدیر ساختمان شماره سه - ۷۰ شرقی دوست بود لیسی به او زنگ زد و به مدت بیست دقیقه به درد دل او در مورد ماجراهای تابستانش گوش کرد او با حالتی تأسف‌بار به یاد اورد که تیم همیشه آدمی و راج بوده و از هر دری حرف زندن تا بالاخره نوبت به آپارتمان خانم وارینگ رسید.

طبق گفته‌های تیم، ایزابل وارینگ مادر هیثر لندی^(۲) بود. هیثر، دختر جیمی لندی صاحب رستورانی پر آوازه، که خود خواننده و هنرپیشه‌ای در راه شهرت بود در اوایل زمستان گذشته در راه بازگشت از تعطیلات آخر هفته از پیست اسکی ورمونت در حال رانندگی به خاکریزی برخورد کرده و جان خود را از دست داده بود آپارتمانی که قرار بود فروخته شود به هیثر تعلق داشت.

تیم گفت:

- خانم وارینگ نمی‌تواند باور کند مرگ دخترش در اثر تصادف بوده است. وقتی بالاخره لیسی از شر تلفن خلاص شد، مدتی حلوانی نشست و به

یاد آورد که سال گذشته هیتر لندی را در یکی از تئاترهای موفق برآنوی دیده بود و در واقع بخوبی او را به خاطر می‌آورد از نظر لیسی، هیتر در همه چیز تمام بود؛ زیبا، ماهر در صحنه، و با آن صدای زیر بی‌نظیرش به قول پدر لیسی از هر لحاظ نمره‌ی بیست می‌گرفته بیخود نبود که مادر هیتر مرگ او را باور نمی‌کرد. لیسی لرزید و بلند شد تا کولر را خاموش کند.



صبح سه‌شنبه، ایزابل وارینگ به آپارتمان دخترش رفت تا آن را از دید یک بنگاهی نگاه کند. خوشحال بود که کارت لیسی فارل را نگهداشته است. جیمی، شوهر سابق او و پدر هیتر پیشنهاد کرده بود آپارتمان را بفروشند و انصافاً برای این کار فرصت کافی به ایزابل داده بود روزی که او لیسی را در آسانسور دید، یکدفعه از این زن جوان خوشش آمد چون هیتر را به یادش می‌آورد

راستش را بخواهید، لیسی هیچ شباهتی به هیتر نداشت. هیتر چشمانتش میشی و موهای کوتاه مجعد قهوه‌ای روشن داشت که تکه‌هایی از آن را طلایی کرده بود او دختری ریزنقش با قدی نسبتاً کوتاه و هیکلی مناسب بود که خود را کوتوله می‌نامید. و لیسی دختری بلند قد و باریک اندام با چشمان سبز-آبی و موهایی صاف و تیره بود که بلندی آن تا سر شانه‌اش می‌رسید. اما در رفتار و طرز خنده‌یدن لیسی چیزی بود که خاطره‌ای خوشایند از هیتر را در ذهن ایزابل زنده می‌کرد

ایزابل به دوروبر نگاهی انداخت و به نظرش رسید هر کسی مانند هیتر از سرسرای سنگ مرمر و کار چوب روی در و دیوار خوشش نمی‌آبد، و

نتیجه گیری کرد که عوض کردن آنها کاری ندارد آشپزخانه و حمام می باشد بازسازی می شد تا قیمت فروش بالا برسد

او بعد از چند ماه رفت و آمد مکرر از کلیولند به نیویورک و ملاقات با دوستان هیثر، بالاخره به این نتیجه رسیده بود که باید به سراغ پنج کمد پر از لباس و کشوهای هیثر برسد و با اینکه کاری دلخراش استه تکلیف وسائل او را روشن کند همچنین به کار تحقیق و جستجو برای یافتن سرنخی در مورد مرگ هیثر پایان بدهد و به زندگی خودش بپردازد

با این همه، ایزابل هنوز نمی توانست باور کند که مرگ هیثر تصادفی بوده است. او دخترش را می شناخت و می دانست این قدر احمق و ساده لوح نبود که در توفان و برف رانندگی کند، بخصوص هنگام شب به هر حال پزشک قانونی و جیمی قانع شده بودند. ایزابل می دانست که اگر جیمی قانع نشده بود، تمام مانهاتان را برای پیدا کردن جواب زیرو رو می کرد

در یکی از قرارهای گهگاه ناهار، جیمی سعی کرده بود ایزابل را قانع کند که از جستجو دست بردارد و سر زندگی خودش برگردد جیمی دلیل اورده بود که احتمالاً آن شب هیثر خوابش نمی برد و نگران بوده که به تعریف روز بعدش برسد و به اخطار در مورد برف سنگین توجه نکرده است. جیمی براحتی هر چیزی را که باعث شک و تردید و نفوس بد می شد، رد می کرد

به هر حال، ایزابل نمی توانست بپذیرد و به آخرین گفتگوی تلفنی با هیثر استناد می کرد

- جیمی، وقتی با هیثر حرف می زدم، او خودش نبود نگران بود به طور وحشتناکی نگران بود نگرانی اش را از صدایش تشخیص می دادم.

بالاخره جیمی با اوقات تلخی از کوره در رفته و گفته بود

- لطفاً بس کن، ایزابل. اوضاع بی آنکه تو آن را به هم بزنی سخت هست،

بخصوص که دوباره بحثهای قدیم را پیش می کشی و دوستان هیثر را وارد گود

می‌کنی. خواهش می‌کنم بگذار روح دخترمان در آرامش باشد
 ایزابل حرفهای جیمی را به یاد آورد و سرش را تکان داد جیمی لیندی
 دخترش را بیش از هر چیزی در دنیا دوست داشت، و در کنار آن، عاشق قدرت
 بود ایزابل از سر دلتنگی در این مورد فکر گرد. همین مسالمبودکه پاکت شده
 بود کارشان به طلاق بکشد. باعث و بانی جدایی آنل رستوران معروف جیمی،
 سرمایه‌گذاریهای او، و حالا هم هتل آتلانتیک سیتی و قمارخانه‌هایش بود
 ایزابل با خود گفت که دیگر جایی برای او وجود نداشت. شاید اگر جیمی به
 جای حالا، آن موقع با استیو آبوت^{۱۱} شریک شده بود زندگی زناشویی‌اش با
 ناکامی رو برو نمی‌شد. ایزابل متوجه شد که در اتفاقها قدم می‌زند ولی در واقع
 هیچ جا را نمی‌بیند. بنابراین ایستاد و از پنجره به خیابان پنجم نگاه کرد
 عده‌ای در پارک مرکزی جمع بودند. چند نفری می‌دویدند، پرستارها
 کالسکه‌ی کودکان را می‌راندند و عده‌ای کهنسال هم زیر آفتاب روی نیمکتها
 نشسته بودند. او در حالی که آنان را تماشا می‌کرد به فکرش رسید که نیویورک
 بخصوص در ماه سپتامبر بسیار زیباست. او به یاد آورد که عادت داشت در
 چنین روزهایی هیتر را با کالسکه به پارک ببرد قبل از به دنیا آمدن هیتر، او ده
 سال در انتظار بچه به سر برده و سه بار سقط جنین کرده بود اما با تمام آن
 در درسها، هیتر به زحمتش می‌ازید. او نوزادی بخصوص بود همیشه مردم
 به تماشای او می‌ایستادند و زیبایی‌اش را تحسین می‌کردند، و البته هیتر
 خودش هم این را می‌دانست، او دوست داشت بشیند و همه چیز را با دقت
 نگاه کند او باهوش، دقیق، بالاستعداد و دارای اعتماد به نفس بود...

چرا زندگی‌ات را به یاد فنا دادی؟

ایزابل بعد از مرگ هیتر، هر وقت دلش می‌گرفت و از شدت اندوه به خود

می پیچید، بارها و بارها سوالهایی را پیش خود تکرار می کرد: بعد از تصادفی که در بچگی ات شاهدش بودی، بعد از اینکه دیدی چطور آن خودرو از جاده منحرف شد و تصادف کرد، همیشه از جاده های لغزنده و حشت داشتی. حتی می گفتی به کالیفرنیا می روی تا از زمستانهای سرد نیویورک نجات پیدا کنی. پس چرا ساعت دو بعد از نیمه شب در آن هوای سر و بوران رانندگی کردی؟ تو فقط بیست و چهار سال داشتی. خیلی جوان بودی و می بایست حالا حالا زندگی می کردی. آن شب چه اتفاقی افتاده بود؟ چه باعث شد رانندگی کنی؟ چه کسی مجبورت کرد راهی شوی؟

صدای زنگ افاف ایزابل را از دنیای یاس و نامیدی بیرون اورد نگهبان ساختمان بود که اطلاع می داد خانم فارل طبق قراری که برای ساعت ده داشته، آمده است.

ایزابل گفت:

- خدایا، تو از آنچه من به یاد دارم جوانتر هستی. چند سالت است؟ می سال؟ دخترم هفته‌ی اینده بیست و پنج ساله می شد. می دانی که او در این آپارتمان زندگی می کرد اینجا مال او بود. پدرش اینجا را برایش خریده بود بدیواری بود دیگر، مگر نه؟ سیر طبیعی زندگی این است که اول می بایست من می رفتم و او پس از مرگم کارهایم را راست و ریس می کرد.

لیسی که حال و حوصله‌ی گوش دادن به احساسات افراطی خانم وارینگ را نداشت، گفت:

- خواهر من دو پسر و یک دختر دارد. اصلاً نمی توانم تصورش را بکنم که برای خواهرزاده‌هایم اتفاقی بیفتند. بنابراین حال و روز شما را کاملاً درک می کنم.

سپس ایزابل به دنبال او به راه افتاد لیسی با چشم اندازه‌ی

اتاقها را بررسی کرد طبقه‌ی اول شامل سرسراء، یک اتاق نشیمن بزرگه ناهارخوری، یک اتاق مطالعه‌ی کوچک، آشپزخانه و رختشویخانه بود. پلکانی ماربیج طبقه‌ی اول را به طبقه‌ی دوم وصل می‌کرد اتاق خوابی بزرگ، یک اتاق نشیمن، رختکن، حمام و توالت در طبقه‌ی بالا قرار داشت. ایزابل توضیح داد:

- اینجا برای ذنی جوان خیلی بزرگ است. پدرش این را برایش خرید می‌بینید که، پدر او نمی‌توانست کار زیادی برایش انجام بدهد، اما همیشه او را خیلی لوس می‌کرد در حقیقت، وقتی هیتر فارغ‌التحصیل شد و به نیویورک برگشت، می‌خواست آپارتمانی کوچک در محله‌های غربی اجاره کند. جیعی عصبانی شد. ترجیح می‌داد دخترش در آپارتمانی زندگی کند که نگهبان داشته باشد. می‌خواست دخترش در محله‌ای امن باشد. حالا هم می‌خواهد من اینجا را بفروشم و پولش را بردارم. می‌گوید من باید از غصه خوردن دست بکشم و به زندگی ادامه بدهم. اما من هنوز نتوانسته‌ام با قضیه کنار بیایم. سعی خودم را می‌کنم، اما مطمئن نیستم که بتوانم....

اشک در چشمان ایزابل جمع شد و لیسی سوالی کرد که او مجبور بود جوابش را بدهد.

مطمئنید می‌خواهید اینجا را بفروشید؟
لیسی متوجه حالت چهره‌ی ایزابل شد. چشمان او پر از اشک بود و چهره‌اش در هم رفت.

- دلم می‌خواست می‌فهمیدم چرا دخترم مُرد. چرا آن شب توفانی با عجله تصمیم گرفت به خانه برگردد؟ و چرا صبر نکرد تا صبح روز بعد طبق برنامه با دوستانش برگردد؟ چه چیزی باعث شد تغییر عقیده بدهد؟ مطمئنم یک نفر این را می‌داند. من باید این را بفهمم. می‌دانم که او بشدت نگران بود اما حرفی به من نزد خیال می‌کردم شاید اینجا بتوانم جوابش را پیدا کنم، در این

لهر لعن بال لرنو ستاپش. اما پدرش می گوید که من باید هم از خود آزاری دست بروافرم هم از مردم آزاری. گمان می کنم حق با اوست و من باید به زندگی ام ادامه بدهم. بنابراین گمان می کنم دلم می خواهد که اینجا را بفروشم.
لیسی دستش را روی دست آن زن گذاشت و به آرامی گفت:

- تصور می کنم هیثر هم همین را می خواهد

آن شب لیسی حدود چهل کیلومتر رانندگی کرد تا به ویکوف - نیوجرسی، محل زندگی مادر و خواهرش برسد. از اوایل آگوست که مادرش شهر را ترک کرده و به هامپتونز رفته بود، یکدیگر را ندیده بودند. کیت و شوهرش جی، ویلایی ییلاقی در نان تاکت^(۱) داشتند و همیشه به لیسی اصرار می کردند که تعطیلاتش را با آنان بگذراند.

وقتی لیسی از پل جرج واشنگتن رد شد، خودش را برای گله گزاری که می دانست جزیی از سلام و احوالپرسی خانوادگی استه آماده کرد.

- تو فقط سه روز را با ما می گذرانی.

و شوهر خواهرش گوشزد می کرد:

- ایست هامپتون چه دارد که نان تاکت ندارد؟

و لیسی لبخند به لب از ذهنش گذشت: «تو را ندارد»

شوهر خواهر او، جی تیلور^(۲)، صاحب موفق شرکت تهیه وسایل برای رستورانها بود او جزو طبقه مورد علاقه‌ی لیسی نبود، اما تا جایی که لیسی به خاطر داشت، کیت کشتمرده‌ی این مرد بود آنان سه بچه داشتند. بنابراین لیسی کی بود که بخواهد نظر بدهد؟ او پیش خود فکر کرد که ای کاش جی آن قدر فیس و افاده نداشت. جی طوری اظهار نظر می کرد که انگار پاپ فتوا داده است.

وقتی او به جاده‌ی شماره چهار رسید، متوجه شد که دلش برای دیدن خانواده‌اش پر می‌کشد: برای کیت و سه فرزندش - تاد دوازده ساله، اندی ده ساله، و سوگلی او بانی چهار ساله. وقتی به یاد دخترخواهرش افتاد، متوجه شد که تمام روز از فکر ایزابل وارینگ و حرفهای او بیرون نرفته است. در آن زن کاملاً مشهود و قابل درک بود. ایزابل اصرار کرده بود که لیسی پیش او بعand تا با هم قهوه‌ای بخورند و درباره‌ی هیتر حرف بزنند.

«بعد از طلاق به کلیولند رفتم، به شهری که در آن بزرگ شده بودم. آن موقع هیتر پنج سال داشت و در تمام طول رشد در حال رفت و آمد پیش من و پدرش بود من دوباره ازدواج کردم. بیل وارینگ مسن‌تر از من بود مرد خوبی بود سه سال است که مرده. آرزو داشتم هیتر مردی مناسب گیر بیاورد، ازدواج کند و بچه‌دار شود. اما او مصمم بود که اول شغلی برای خودش دست و پا کند، هر چند قبل از مرگش این طور بوش می‌آمد که یکی را پیدا کرده. شاید هم من اشتباه می‌کرم، اما از لحن گلامش چیزهایی فهمیده بودم.»

سپس با لحن نگران مادرانه از لیسی پرسیده بود

«تو چطور؟ مردی در زندگی ات هست؟»

لیسی نر چالی که در مورد این سوال فکر می‌کرد با حالتی کنایه‌آمیز خنده‌ید و از ذهنش گذشت «از وقتی سی ساله شده‌ام، احساس می‌کنم ساعت بیولوژیکی ام در حال تیک تاک کردن است. خوب باشند من کارم را دوست دارم، آپارتمانم را دوست دارم، خانواده و دوستانم را هم دوست دارم. سرگرمی‌های زیادی دارم، بنابراین حق گله و شکایت ندارم. هر چه پیش آید، خوش آید.»

مادر لیسی در را به روی او باز کرد و بعد از اینکه صمیمانه او را در آغوش گرفت، گفت:

- کیت در آشپزخانه است. جی هم به دنبال بچه‌ها رفته. یک نفر دیگر هم

اینچه است که نالم می‌خواهد ملاقاتش کنی.

لیسی تعجب کرد و وقتی با مردی رو برو شد که او را به خاطر نمی‌آورد تا حدی یکه خورد آن مرد در اتاق نشیمن نزدیک بخاری دیواری ایستاده بود و لیوانی نوشیدنی در دست داشت. مادر لیسی که کمی سرخ شده بوده او را الکس کاربین^(۱) معرفی کرد و توضیح داد که آنان سالها پیش یکدیگر را می‌شناختند و حالا از طریق جی دوباره به هم برخورده‌اند. جی تعدادی وسائل و تجهیزات به الکس که بتازگی رستورانی در خیابان ۳۶ غربی افتتاح کرده بود فروخته بود

لیسی با او دست داد و حدس زد تقریباً شصت سال داشته باشد، همسن و سال مادرش. ظاهرش سرد و بی‌روح می‌نمود مادر لیسی کمی مضطرب و دستپاچه به نظر می‌رسید. لیسی دلش می‌خواست بداند چرا، و بمحض اینکه توانست بهانه‌ای بتراشد، خود را به آشپزخانه رساند و از خواهرش که مشغول هم زدن سالاد بود پرسید:

- چند وقت است این ماجرا شروع شده؟

کیت که موهای طلایی‌اش را پشت سر جمع کرده بود نگاهی به لیسی انداخت و با تسمی بر لب گفت:

- حدوداً یک مام آدم خوبی استه جی او را برای شام به خانه آورد مادر هم اینجا بود زنش مرده. همیشه در کار رستوران بوده. به نظرم این اولین رستورانی است که به خودش تعلق دارد ما به آنجا رفته‌ایم. جای خوبی استه صدای به هم خوردن در لمد و هر دو از جا پریدند کیت به لیسی هشدار داد

- خودت را جمع و جود کن. جی و بچمها لعندن

از وقتی تاد پنج ساله بود لیسی او و بعد هم بچه‌های دیگر را به مانهاتن می‌برد تا شهر را به آنان نشان دهد؛ همان کاری که پدر لیسی برای او انجام داده بود آنان این گردشها را روزهای جک فارل می‌نامیدند از تئاترهای برادوی گرفته تا موزه‌ها و بسیاری جاهای دیگر را دیده بودند. لیسی آنان را به گرینویچ ویلیج^(۱) برده بود با تراموا به روزولت آیلند^(۲) و با قایق به آیس آیلند^(۳) رفته و ناهار را در بالای ساختمان وُرد ترید ستر^(۴) خورده و در راکفلر پلازا^(۵) اسکیت کرده بودند.

پسرها با ذوق و شوق فراوان به لیسی خوشامد گفتند و احوالپرسی کردند. بانی که طبق معمول خجالتی بود خود را به او چسباند و گفت:

- خیلی دلم برایت تنگ شده بود

جي به لیسی گفت که خیلی خوب و روپراه به نظر می‌رسد و ظاهراً ایست هامهتون به او ساخته است، و لیسی جواب نداد که در حقیقت ایامی خوش بوده و خوشحال شد که روی او را کم گرده استه جي از اصطلاحات عامیانهای که جنبه‌ی خودنمایی داشت، متنفر بود.

سر شام، تاد که به حرفه‌ی خالماش در بنگاه معلمات ملکی علاقه نشان می‌داد از او در مورد بازار خرید و فروش در نیویورک سؤال کرد و لیسی جواب داد:

- کم کم در حال رونق است راستش امروز یک مورد برای فروش گرفتم، وقتی در مورد ایزابل وارینگ حرف زده متوجه شد که آلس کاربین واکنش نشان داد و از او پرسید:

1- Greenwich Village

2- Roosevelt Island

3- Ellis Island

4- World Trade Center

5- Rockefeller Plaza

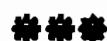
- او را می شناسید؟

- نه، ولی جیمی لندی را می شناسم. دخترشان هیثر را هم دیده بودم. دختر زیبایی بود. چه واقعه‌ی تاگواری. جی، تو هم بالندی کار کردیده‌ای. حتّماً هیثر را هم دیده‌ای. او زیاد به رستوران پدرش می‌رفت.

جهه‌ی جی به کبودی گراشد و لیسی با تعجب به شوهرخواهرش نگاه کرد.

جی با حالتی عصبی گفت:

- نه، هرگز او را ندیده‌ام. من زمانی با جیمی لندی کار می‌کردم.



ساعت هفت بود. بار شلوغ شده بود و کم‌کم سر و کله‌ی مردم برای شام پیدا می‌شد. جیمی لندی می‌دانست که باید به طبقه‌ی پایین برود و به مردم خوشامد بگوید ولی حال و حوصله‌اش را نداشت. آن روز برایش روز بدی بود. تلفن ایزابل افسرده‌اش کرده بود از وقتی گوشی را گذاشته بود، صحنه‌ی بیرون آوردن بدن سوخته‌ی هیثر از خودرو تصادفی عذابش می‌داد. نور خورشید در حال غروب به طور مایل از پنجره‌ی دفتر کارش به داخل می‌تابید. دفتر کار او نز رستوران خانه‌ی ونزیا^(۱) واقع در خیابان ۵۵ غربی بود. او این رستوران را سی سال پیش باز کرده بود.

پیش از آن، سه رستوران داشت که کارش نگرفت. آن موقع تازه با ایزابل ازدواج کرده بود و در آپارتمانی اجاره‌ای در طبقه‌ی دوم یک ساختمان زندگی می‌کردند. حالا خودش آپارتمان داشت و صاحب خانه‌ی ونزیا، یکی از

^۲ معروف‌ترین رستورانهای منطقه‌ی مانهاتن بود
جیمی پشت میز عتیقه‌ی بزرگ و با ابهتش نشسته بود و در فکر دلایلی
بود که رفتن به طبقه‌ی پایین را برایش سخت می‌کرد مشکل فقط تلفن
همسر سابقش نبود دیوارهای رستوران او با نقاشی پوشیده شده بود او این
کار را از رقیش لاکوت باسک^(۱) تقلید کرده بود نقشه‌ای روی دیوار مناظری
از ونیز بود که چهره‌ی هیثر هم در آن دیده می‌شد. وقتی هیثر دو ساله بود
جیمی از یک نقاش خواسته بود صورت هیثر را روی پنجره‌ی دوگز
پالیس^(۲) نقاشی کند. وقتی هیثر دختر جوان بود، چهره‌ی او را در حالی
کشیده بودند که ملوانی زیر پنجره گوندولا می‌نواخت و برای او آواز می‌خواند.
وقتی بیست سال داشت، او را در حالی که از روی پل عبور می‌کرد و ورقه‌ای
نت موسیقی در دست داشت، نقاشی کرده بودند.

جیمی می‌دانست که برای ارامش روحش هم که هست باید نقاشی‌ها را از
روی دیوار پاک کند. اما همان طور که ایزابل قادر نبود از فکر مرگ دخترش و
اینکه مرگ او تقصیر کسی دیگر بوده بیرون بیاید، او هم نمی‌توانست نیاز
حضور مداوم دخترش را در کنار خود فراموش کند. جیمی احساس می‌کرد هر
وقت در تالار غذاخوری راه می‌رود، هیثر او را نگاه می‌کند.

او مرد شصت و هفت ساله‌ی سیه‌چردهای بود که هنوز موهایش به طور
طبیعی سیاه بود. چشمان نگرانش در زیر ابروan زیر و پر پشت چهره‌اش را
بدین و منفی باف نشان می‌داد. جثه‌ای متوسط داشت و اندام عضلانی و
سفت او پر قدرت به نظر می‌رسید. می‌دانست که دیگران پشت سرش حرف
می‌زنند و برایش لطیفه می‌سازند. شنیده بود که می‌گویند کت و شلوارهای به
آن زیبایی و خوش‌دوختی به تن او حرام شده است و هر قدر تلاش می‌کند

برازنده جلوه گند، باز هم مثل کارگران روز مزد به نظر می‌رسد او می‌خندید اما به یاد داشت که وقتی هیتر برای اولین بار این حرفها را شنید چقدر برآشسته جیمی به یاد آورد که به او گفته بود: «نگران نباش. من صد تا از این آدمها را می‌خرم و می‌فروشم. آنچه ارزش دارد معنویات است و بس.»

جیمی سرش را تکان داد حالا پیش از همیشه می‌دانست که برآستی نمی‌شود به چیزی امید بسته اما هنوز هم دلیلی داشت که صحیح از خواب بیدار شود در چند ماه گذشته تمام فکر و ذکر ش بر هتل آتلانتیک سیتی و قمارخانه‌ای که در دست ساختمان بود متمرکز بود وقتی نمونه‌ی کار را به هیتر نشان داده بود او گفته بود:

«دونالد ترامپ^(۱) باید فاتحه‌ی خودش را بخواند چطور است اسمش را هیترز پلیس^(۲) بگذاریم و من در آنجا برنامه اجرا کنم؟ فقط برای خودته، بابا.» هیتر از وقتی در ده سالگی اش به ایتالیا رفته بود جیمی را بابا صدا می‌کرد و دیگر به او پدر نمی‌گفت. جیمی به خاطر می‌آورد که به او جواب داده بود: - خودت هم می‌دانی که در آن واحد می‌توانم اسم تو را مثل هنریشه‌ها روی تابلو بیاورم، لاما بهتر است موضوع را با استیو هم در میان بگذاری. او از اوضاع آتلانتیک سیتی خبر نارد من تصمیم‌گیری را به او واگذار می‌کند. چطور است اصل‌اکار را فراموش کنی، ازدواج کنی و چند نوه برای من بیاوری؟ هیتر خندیده بود:

- او، بابا. یکی دو سالی به من فرصت بدم الان خیلی به من خوش می‌گذرد

او آهی کشید و به یاد خنده‌های دخترش افتاد پیش خود فکر کرد که حالا

دیگر از نوه خبری نخواهد بود نه دختری با موهای قهوه‌ای روشن و چشمان
میشی، و نه پسری که شاید روزی جای او را من گرفته
با صدای ضربه‌ای به در، جیمی از فکر و خیال بیرون آمد
- بیا تو، استیو.

او فکر کرد باز هم خدا را شکر که استیو را دارد بیست و پنج سال پیش،
روزی قبل از باز شدن رستوران، پسری مو طلایی و خوش‌قیافه که دانشگاه
کرنل^(۱) را رها کرده بود در آنجا را زده و گفته بود
- آقای لندی، من خواهم برای شما کار کنم. پیش شما چیزهای بیشتری
یاد می‌گیریم تا در دانشگاه.

و جیمی خنده‌اش گرفته و در عین حال معذب شده بود چون او جوانکی
تازه کار به نظرش رسیده بود او از استیو پرسیده بود
- من خواهی برای من کار کنی؟

و سپس به آشپزخانه اشاره کرده و گفته بود
- بسیار خوبه من خودم از آنجا شروع کردم.

جیمی فکر کرد که آن روز برایش روز خوبی بود هر چند استیو بچه
محصلی لوس و نتر به نظر می‌رسید، بچه ایرلندی بود مادرش او را با
خدمتکاری بزرگ کرده و او ثابت کرده بود که مانند مادرش سختکوش است
ابتنا جیمی تصور کرده بود که او بورس تحصیلی اش را از دست داده و اخراج
شده است، اما بعد فهمید که اشتباه کرده و او اصولاً برای این حرفه ساخته
نشده است.

استیو ایوت در را باز کرد و وقتی وارد شد، چراغ را روشن کرد و گفت:
- چرا در تاریکی نشسته‌ای؟ جلسه‌ی احضار روح داری؟

لندی با لبخندی سرد بر لب، سرش را بلند کرد و متوجه نگاه دلسوزانه‌ی مرد جوان شد.

- به نظرم خیالبافی می‌کردم.

۱۳ - همین الان شهردار با چهار نفر دیگر وارد شد کسی به من نگفته بود او میز رزو کرده.

جیمی صندلی اش را عقب کشید و از جا برخاسته

- او میز رزو نکرده بود گمان می‌کنم هیزونور^(۱) نتوانسته در برابر سوسیسه‌ای ما مقاومت کند...

ابوت با گامهای بلند به آن سوی اتاق رفت و دستش را روی شانه‌ی لندی گذاشت و گفت:

- حدس می‌زنم که روز سختی را گذرانده‌ای.

جیمی گفت:

- پله... امروز صبح ایزابل زنگ زد که بگوید یک نفر از بنگاه رفت و بوده خانه را ببیند و معتقد بود که آپارتمان سریع فروش می‌رود هر بار که تلفنی با من حرف می‌زند حرفهای همیشگی را تکرار می‌کند و می‌گوید که مرگ هیتر را باور ندارد و نمی‌تواند بپذیرد که او در آن هوای توفانی و جاده‌ی لغزندگی میل خودش راه خانه را در پیش گرفته. می‌گفت باور نمی‌کند مرگ او تصادفی بود و نمی‌تواند این مسأله را رها کند. با این کارهایش مرا به سرحد جنون می‌رساند.

جیمی به ابوت خیره شده بود ولی در واقع او را نمی‌دید. سپس نگاهش را از او برگرفت و گفت:

- وقتی ایزابل را ملاقات کردم، زیباتری اش دل می‌برد می‌خواهی باور کن،

می خواهی نکن، او ملکه زیبایی کلیولند بود. نامزد داشت و قرار بود ازدواج کند. اما من انگشت نامزدی او را از انگشتش حذف آوردم و از پنجره بیرون انداختم.

سپس با خنده ادامه داد:

- مجبور شدم وام بگیرم تا پول انگشت را به نامزدش پس بدهم. اما به هر حال دختره را گرفتم.

ابوت داستان را می دانست و می توانست درک کند که چرا جیمی از فکر این مسایل بیرون نمی آید.

- درست لست زندگی تان دوام نداشت، اما در عوض هیئت گیرت ام.
- معذرت می خواهم، استیو. گاهی احساس می کنم پیرمردی شدهام که هر حرفی را صد بار تکرار می کنم. تو قبلًا هم اینها را شنیده بودی. ایزابل هرگز نیویورک را دوست نداشت، یا حتی این طرز زندگی را. او اصلاً نمی بایست کلیولند را ترک می کرد.

- اما این کار را کرد و نو او را ملاقات کردی، جیمی. زود باش، شهردار منتظر است.

۳

در عرض چند هفته‌ی آینده، لیسی هشت مشتری را که توان خرید آن آپارتمان را داشتند برای دیدن آنجا برد دو نفر از آنان معلوم بود که قصد خرید ندارند و فقط می‌خواهند آنجا را دید بزنند. از آن دسته افرادی بودند که سرگرمی‌شان تلف کردن وقت دللان معاملات ملکی است.

یک روز بعداز ظهر، لیسی که خودش را آماده می‌کرد به خانه برود به ریک پارکر که کنار میز او ایستاده بود گفت:

- می‌دانی وقتی مدت یک سال یک نفر را به اینجا و آنجا می‌بری تا خانه نشانش بدھی و دیگر آماده شدمای که ازش نالعیض شوی، چه می‌شود؟ ناگهان برای آپارتمانی تعاونی چکی یک میلیون دلاری می‌کشد و آن وقت است که از خوشی دلت می‌خواهد خودت را بکشی.

ریک با آن چهره‌ی اشرافی‌اش که هر کسی را مادون شان خود می‌پنداشت، گفت:

- تو خیلی حوصله داری. من که واقعاً نمی‌توانم افرادی را که وقت آدم را تلف می‌کنند، تحمل کنم. آر. جی. پی^(۱) دلش می‌خواهد بداند آیا خریداری

درست و حسابی برای آپارتمان وارینگ داری یا نه.

ریک پدرس را آر. جی. بی صدا می‌کرد.

- گمان نمی‌کنم. اما یک فهرست تازه‌ی فروش داریم.

- مشکرم، اسکارلت اوهارا^(۱). این خبر را به او می‌دهم. بعداً می‌بینم است وقتی ریک پشتیش را به او کرد تا برود لیسی شکلکی در اورد امروز یکی از آن روزهایی بود که ریک دائم گوش و کنایه زده بود لیسی دلش می‌خواست بداند چه چیزی باعث ناراحتی ریک شده است و چرا، و در حالی که پدرس در حال مذاکره برای فروش هتل پلازلسته چطور در فکر فروش آپارتمان وارینگ است؟

به من فرصت بدهد.

او در گشوی میزش را قفل کرد و پیشانی اش را مالش داد کم کم سردردش از آن ناحیه شروع می‌شد. ناگهان متوجه شد که چقدر خسته است. از وقتی از مرخصی برگشته بود یک نفس دویله بود این طرف و آن طرف می‌رفته فهرست کاری قبل را دنبال می‌کرد و فهرستهای تازه‌ای برای فروش به برنامه‌اش اضافه می‌شد درگیر دوستانش بود و بچمهای کیت هم قرار بود آخر هفته بیایند و... و کلی وقت هم می‌بایست صرف ایزابل وارینگ می‌کرد آن زن هر روز به او زنگ می‌زد و اصرار می‌کرد که سری به آپارتمان بزند می‌گفت:

- لیسی، تو باید برای ناهار پیش من بیایی. تو که به هر حال غذا می‌خوری، مگر نه؟ سر راه خانهات سری به من بزن. ساکنان نیوانگلنند شفق را هنگام غروب خورشید پرتو معتدل می‌نامند. غم انگیزترین ساعت روز است لیسی از پنجره‌ی دفتر کارش نگاهی به خیابان انداخت. سایه‌های دراز

کم کم به صورت اریب روی خیابان مادیسون می‌افتد و بوضوح نشان می‌داد که روزها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود لیسی پیش خود فکر کرد که غروب دلتگ کتنده و ایزابل هم زنی غصه‌دار است که خود را موظف می‌داند به آپارتمان هیئت برود و به لباسها و وسایل شخصی او سر و سامان دهد. کاری سخت است. به نظرش می‌رسید هیئت از آن گروه آدمهایی بوده که بسختی از وسایل قدیمی شان دل می‌کنند.

لیسی فکر کرد که سپری کردن زمانی با ایزابل و گوش کردن به درد دل او کاری پیش پا افتاده است و چندان هم مشکل نیست. از طرفی او ایزابل را دوست داشت و با او دوست شده بود. و پیش خود اقرار کرد که در واقع درد و رنج ایزابل خاطره‌ی مرگ پدرش را برای او زنده می‌کند.

لیسی از جای خود بلند شد و فکر کرد که به خانه می‌رود و ولو می‌شود لازم بود این کار را بکند.

ساعت نه شب، از جکوزی بیرون آمد، کاملاً بانشاط و سرحال بود و وقتی به خانه رسید، درگیر درست کردن ساندویچ ژامبون مورد علاقه‌ی پدرش بود که تلفن زنگ زد پدرش این نوع ساندویچ را غذای اصلی نیویورکی‌ها برای ناهار می‌دانست.

او تلفن را روی پیغام‌گیر گذاشت و بعد صدای آشنا ایزابل وارینگ را شنید. تصمیم گرفت گوشی را برندارد. آمادگی نداشت مدت بیست دقیقه با او حرف بزنند.

صدای مرد ایزابل وارینگ به آرامی ولی بالحنی پر حرارت به گوش رسید:

- لیسی، ظاهراً خانه نیست. باید موضوعی را با تو در میان بگذارم. من یادداشتهای روزانه‌ی هیئت را در کمد لباسها پیدا کردم. چیزی در آن وجود دارد که ثابت می‌کند من بیخود خیال نمی‌کردم مرگش تصادفی نبوده. به نظرم

بتوانم ثابت کنم کسی می خواسته او را از سر راهش بردارد. حالا نمی توانم بیشتر توضیح بدهم. فردا با هم حرف می زنیم.

لیسی در حال گوش کردن، سرش را تکان داد سپس بدون هیچ انگیزه‌ای پیغام‌گیر را خاموش کرد و حتی زنگ تلفن را هم بسته. دلش نمی خواست بداند چه کسانی با او تماس می‌گیرند. دوست داشت تمام شب را به خودش بپردازد شبی آرام، یک ساندویچ، یک لیوان نوشابه، و یک کتاب. لیسی پیش خود گفت:

حالا به اش رسیدم!



صبح روز بعد، بمحض اینکه لیسی به دفتر کارش وارد شد، توان خاموش کردن پیغام‌گیر تلفن را پرداخت. ابتدا مادرش زنگ زد و بعد هم کیت تا حال او را بپرسند، چون شب قبل هر چه زنگ زده بودند کسی جواب تلفن را نداده بود وقتی سعی می‌کرد خواهرش را مطمئن کند که حالت خوب است، ریک در آستانه‌ی در حاضر شد. بشدت دلخور بود

- ایزابل وارینگ می خواهد با تو حرف بزنند. تلفنش را به اتاق من وصل کرده‌اند.

لیسی به خواهرش گفت که کاری برایش پیش آمده و باید برود. سپس گوشی را گذاشت و به اتاق ریک رفت.

- ایزابل، متاسفم که دیشب نتوانستم با تو تماس بگیرم.

- اشکالی ندارد. به هر حال نمی توانستم تلفنی باهات حرف بزنم. امروز کسی را برای نشان دادن آپارتمان می‌آوری؟

- تا حالا که کسی تقاضایی نداده.

وقتی لیسی این حرف را می‌زد، ریک یادداشتی را از آن سوی میز به سوی او سُراند. روی آن نوشته شده بود: کورتیس کالدول^(۱) وکیل شرکت کلر-رولاند-اسمیت ماه آینده از تکزاں به اینجا متقل می‌شود و آپارتمانی یک خوابه در خیابان پنجم بین خیابانهای ۵۶ و ۷۲ می‌خواهد. می‌توان آن آپارتمان را به او نشان داد.

لیسی تشکری از ریک کرد و به ایزابل گفت:

- شاید امروز یک نفر را بیاورم. گوش شیطان کر بگو. نمی‌دانم چرا، ولی به دلم افتاده این یکی خریدار است.



وقتی لیسی از تاکسی پیاده شد، پاتریک نگهبان ساختمان به او گفت:

- آقای کالدول منتظر شماست.

لیسی از پشت در شیشه‌ای باشکوه ساختمان مردمی لاغر اندام و حدوداً چهل ساله را دید که با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. لیسی فکر کرد که خدا را شکر ده دقیقه زود رسیده است.

پاتریک دستگیره‌ی در را گرفت تا در را برای او باز کند و آهی کشید و گفت:

- مشکلی هست که لازم است بدانی. کولر خراب شده و الان برای تعمیرش اینجا هستند. داخل آپارتمان حسابی گرم است. بهات گفته باشم. من اوایل سال بازنشسته می‌شوم. آن قدرها هم زود نیسته به نظرم چهل سال کار کردن در این پست کافی باشد.

لیسی فکر کرد: او، چه عالی‌ای کولبر خراب آن هم در گرمترین روزهای سال، تعجبی ندارد این یارو بس حوصله شده انتگار بُز لورد یه... .

لحظه‌ای طول کشید تا لیسی از سرسرانه گذشت و به کالدول رسید. نظریه‌ی لیسی در مورد آن مرد برنژه‌ی مو حنایی چشم‌آیی، نظریه‌ای نامطمئن بود احساس کرد انتگار آن مرد خود را آماده کرده است تا به او بگوید که از انتظار کشیدن خوشش نمی‌آید.

اما وقتی لیسی خودش را معرفی کرد، خندماهی چهره‌ی کورتیس کالدول را باز کرد و حتی بشوختی گفت:
- راستش را بگویید خانم فارل. این کولر چند وقت به چند وقت اوضاعش به هم می‌ریزد؟

وقتی لیسی به ایزابل وارینگ زنگ زد تا بگوید که سر قرار حاضر شده استه بانوی میانسال حواس پرت به نظر می‌رسید و به او گفت که چون در کتابخانه گرفتار استه بهتر است او با کلیدی که همراه دارد در را باز کند لیسی کلید در دست به همراه کالدول از آسانسور بیرون می‌آمد و در آپارتمان را گشود ایزابل را صدا زد و به سوی کتابخانه به راه افتاده کالدول پشت سرش بود

ایزابل در آتاقی کوچک پشت میز تحریر نشسته بود پشتش به در بود. یک پوشه‌ی چرمی باز در یک طرفش قرار داشته بعضی از صفحات آن روی میز پخش بود. ایزابل سرش را بلند نکرد و حتی برای جواب سلام لیسی سرش را برنگرداند. فقط با صدایی خفه گفت:

-- لطفاً فراموش کنید که من اینجا هستم.

وقتی لیسی آپارتمان را به کالدول نشان می‌داد، مختصر و مفید توضیح داد که آنجا متعلق به دختر خانم وارینگ است که زمستان گذشته در تصادف کشته شده و حالا خیال دارند آن را بفروشند.

به نظر می‌رسید کالدول از تاریخچه‌ی آپارتمان خوش نیامده است اما ظاهراً از خود آنجا خوشش آمده بود چون با بت قیمت ششصد هزار دلاری آپارتمان اعتراض نکرد.

وقتی کالدول به طور کامل طبقه‌ی دوم را دید، از پنجره‌ی اتاق نشیمن به بیرون نگاه کرد و بعد از لیسی پرسید:

- شما می‌گویید ماه دیگر آپارتمان آماده است؟

لیسی گفت:
- حتماً.

وفکر کرد که کارها روپرها و معامله انجام خواهد شد.

- خانم فارل، من قیمت تعیین شده را می‌پردازم به این شرط که اول ماه آینده بتوانم اینجا باشم.

لیسی که سعی می‌کرد تعجب خود را نمود پیشنهاد آن مرد ایجاد نکند، گفت:

- به نظرم باید با خانم وارینگ صحبت کنم.

اما همان طور که به ریک هم گفته بود می‌دانست که یکدفعه از این اتفاقها می‌افتد.

لیسی ضربه‌ای به در اتاق مطالعه زد و وقتی ایزابل جوابی نداد رو به خریدار احتمالی کرد و گفت:

- آقای کالدول، اگر اشکالی ندارد چند دقیقاً گر اتاق نشیمن منتظر شوید تا من با خانم وارینگ صحبت کنم و برگردم.

- البتہ.

لیسی در را باز کرد و نگاهی به داخل اتاق انداخته ایزابل هنوز پشت میز تحریر قرار داشت ولی حالا سرش را خم کرده و پیشانی اش را روی اوراق روی میز گذاشته بود و شانه‌هایش می‌لرزیده او زیر لب به لیسی گفت:

- برو بیرون، الان نمی‌توانم معامله کنم.

سپس خودکار سبز پر زرق و برقص را روی میز انداخت و گفت:

- برو.

لیسی به آرامی گفت:

- ایزابل، خیلی مهم است. آپارتمن معامله می‌شود اما خریدار یک شرط دارد که باید درباره‌اش با تو حرف بزنم.

- فراموش کن. من آپارتمن را نمی‌فروشم. احتیاج دارم مدت بیشتری اینجا بمانم.

سپس صدایش را بلند کرد و گفت:

- متاسفم لیسی، الان نمی‌خواهم حرف بزنم، بعداً بیا.

لیسی نگاهی به ساعتش کرد حدود چهار بود گفت:

- ساعت هفت برمی‌گردم.

لیسی بیرون آمد و در را بست. کالدول در سرسرای بین اتاق نشیمن و کتابخانه ایستاده بود

- او نمی‌خواهد آپارتمن را بفروشد؟ - معلوم بود کاملاً یکه خورده است - من خیال می‌گردم که...

لیسی حرف او را قطع کرد و اهسته گفت:

- بهتر است به طبقه‌ی پایین برویم.

آنچند دقیقماًی در سرسرای پایین نشستند و لیسی به کالدول گفت:

- مطمئنم که اوضاع روبراه می‌شود امشب برمی‌گردم و با او صحبت

می کنم. تجربه‌ی تلخی را از سر گذرانده. حالش خوب می شود. شماره‌ی تلفن خودتان را بدهید تا بعداً به شما زنگ بزنم.

- من در یکی از آپارتمانهای والدورف تاورز^(۱) اقامت دارم. آن جا متعلق به شرکت کلر- رولاند استعیت است.

آنان بلند شدند تا بروند. لیسی به او قول داد:

- نگران نباشید. درست می شود حالا می بینید.

مرد لبخندی مهربان و مطمئن زد:

- حتماً درست می شود من همه چیز را به شما می سیارم خانم فارل. سپس کالدول آپارتمان را ترک کرده قدمزنان از خیابان ۷۰ به سوی جنوب پارک مرکزی رفت، بسرعت خود را به تلفنی عمومی رساند و وقتی ارتباط تلفنی برقرار شد، گفت:

- حق با تو بود او یادداشتها را پیدا کرده. در همان پوشه‌ی چرمی استه همان که توصیف شد را کرده بودی. ظاهراً از فروش خانه منصرف شده. البته قرار است امشب دلال بنگاه به سراغش برود و با او صحبت کند.

سپس چند لحظه‌ای فقط گوش کرد و گفت:

- خودم ترتیب کارها را می دهم.
و بعد گوشی را گذاشت.

آنگاه ساندی ساوارانو^(۲)، مردی که خود را کورتیس کالدول معرفی کرده بود به بار رفت و اسکاچ سفارش داد

۴۰

لیسی با امید به اینکه بخت یارش باشد، رأس ساعت شش به ایزابل وارینگ زنگ زد و وقتی احساس کرد او آرامتر شده استه خیالش راحت شد.

ایزابل گفت:

- لیسی، بیا اینجا تا با هم حرف بزنیم. حتی اگر این معامله به هم بخورد من الان نمی‌توانم از این آپارتمان دل بکنم. چیزی در یادداشت‌های هیشر هست که می‌تواند مطلب قابل ملاحظه‌ای را ثابت کند.

- ساعت هفت آنجا خواهم بود

- لطف می‌کنی. می‌خواهم چیزی را که پیدا کرده‌ام به تو نشان دهم. بعده متوجه منظورم می‌شوی. خودت بیا بالا. من در اتاق نشیمن طبقه‌ی بالا هستم.

ریک پارکر که از مقابل دفتر لیسی می‌گذشت، متوجه حالت ناخوشایند چهره‌ی او شد، وارد شد و پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

- مشکلی بزرگ. (و سپس در مورد رفتار عجیب ایزابل وارینگ و احتمال از دست دادن مشتری آپارتمان حرف زد).

ریک سریع پرسید:

- می توانی کاری کنی تغییر عقیده بدهد؟

لیسی متوجه نگرانی ریک شد. حالتی که مطمئناً برای خاطر لیسی یا ایزابل نبود لیسی فکر کرد که اگر این معامله به هم بخورد، بنگاه پارکر و پارکر کمیسیون کلانی را از دست می دهد و همین مساله ریک را دلخور کرده است. لیسی بلند شد تا کاپشنش را بردارد. بعداز ظهری گرم بود ولی هواشناسی پیش‌بینی کرده بود که شب درجه‌ی حرارت بسرعت پایین می‌آید. لیسی گفت:

- تا ببینیم چه پیش می‌آید.

- مثل اینکه داری می‌روی. تو که گفتی ساعت هفت قرار داری.

- می‌خواهم پیاده بروم و سر راه یک فنجان قهوه بخورم و به افکارم نظم و ترتیب بدهم. بعدها می‌بینم، ریک.



لیسی بیست دقیقه زودتر رسید ولی به هر حال تصمیم گرفت بالا برود. پاتریک نگهبان ساختمان، مشغول حمل چیزی بود و وقتی لیسی را دید لبخندی زد و به او اشاره کرد که خودش از آسانسور استفاده کند.

بمحض اینکه لیسی در را باز کرد و ایزابل را صدا زده صدای فریاد و شلیک گلوله‌ای را شنید. برای لحظه‌ای همانجا خشکش زد سپس در را بست و داخل کمد لباس شد و همان لحظه کالدول با عجله از پلمها پایین آمد و از راهرو رد شد. سلاحی در دست و پوششی چرمی زیر بغلش بود.

بعد از مدتی، لیسی احساس کرد در گوشمای از نهنش صدای پدرش را می‌شنود که می‌گوید: «در را بیند، لیسی، او را در آنجا حبس کن.» آیا روح حامی پدرش بود که به او نیرو داد تا بتواند در را بیندد و نگه دارد، در حالی که

کالدول سعی می‌کرد آن را باز کند؟ برای لحظه‌ای چشم آن دو به هم افتاد و لیسی در چشمان آبی روشن آن مرد شبح حیوانی درنده را دید و سپس در را بست و قفل کرد

ایزابل!

شماره‌ی اورتنس را بگیر... کمک بخواهد
لنگ لنگان از پلکان هاربیج بالا رفت، از مقابل اتاق نشیمن هلویی رنگ عبور کرد و وارد اتاق خواب شد. ایزابل روی تخت افتاده و کف اتاق پر از خون بود.

ایزابل حرکتی کرد و ورق کاغذی را از زیر بالش بیرون کشید. کاغذ هم خونی بود. لیسی خواست به ایزابل بگوید که اورتنس در راه است و همه چیز درست می‌شود، اما ایزابل سعی می‌کرد حرف بزند:

- لیسی، یادداشت‌های روزانه هیشر را به پدرش برسان. - به نظر می‌رسید تلاش می‌کند نفس تازه کند - فقط به او... قسم بخور... - صدایش ضعیف می‌شد چند نفس مقطع کشید. گویی می‌خواست مانع ورود مرگ شود چشمانش حالت تمرکزش را از دست داده بود. لیسی کنارش زانو زده بود ایزابل با آخرین توان دست لیسی را فسرد و گفت:
- قسم بخور... لطفاً... یک مرد...

لیسی گفت:

- حتماً این کار را می‌کنم، ایزابل. (و حق حق گریه نگذاشت ادامه دهد.)
ناگهان فشار دست ایزابل کم شد و لیسی فهمید که او مرده است.



- حالت خوب است، لیسی؟

- خوبم :

لیسی در کتابخانه‌ی ایزابل بود روی صندلی چرمی مقابل میز تحریری نشسته بودکه چند ساعت پیش ایزابل از آن استفاده می‌کرد و محتویات پراکنده‌ی پوشه‌ی چرمی را می‌خواند. کورتیس کالدول فقط پوشه را با خود برده بود احتمالاً وقتی صدای او را شنیده، پوشه را قاییده و متوجه نشده بود که ایزابل اوراق را از لای آن در آورده است لیسی پوشه را از نزدیک ندیده بود ولی گمان می‌کرد سنگین و کلفت بوده است.

لیسی اوراقی را که از اتاق ایزابل برداشته بود در کیف دستی اش گذاشته بود ایزابل او را مجبور کرده بود سوگند بخورد که آن را فقط به پدر هیتر بدهد. ایزابل از او خواسته بود محتویات پوشه را به پدر هیتر نشان دهد اما نمی‌دانست چه چیزی را. لیسی مردد بود نمی‌دانست آیا باید به پلیس خبر دهد؟

«لیسی، یک فنجان قهوه بخور. به آن احتیاج داری.»
ریک مقابله او خم شده و فنجانی قهوه را که از آن بخار بلند می‌شد به سویش گرفته بود. او قبلًا به افراد پلیس توضیح داده بود که دلیلی نمی‌دید تلفنی در مورد مردی که ادعا می‌کرد وکیل شرکت کلر-رولاند اسمیت است و می‌خواهد از تگزاس به نیویورک منتقل شود، سؤال و تحقیق کند.
او توضیح داده بود

- ما معاملات زیادی با شرکتها داریم. هیچ دلیلی ندیدم زنگ بزنم و در مورد او تأیید بگیرم.
- خانم فارل، مطمئنید کسی که از اینجا بیرون رفت همان کالدول کنایی است؟

لیسی در فکر فرو رفته بود این کارآگاه مسن‌تر از بقیه و حدوداً پنجاه ساله اما فرز و چابک بود شبیه یکی از دوستان پدرش بودکه هنریشه بود

هنرپیشه‌ی فیلم بانوی زیبای من که در نقش پدر بازی می‌کرد و او از می‌خواند: «مرا بموقع به کلیسا ببر.» اسمش چه بود؟
کارآگاه که بی‌حوصلگی در آهنگ صدایش موج می‌زد گفت:
- خانم فارل؟

لیسی رو به او کرد نام کارآگاه اد اسلون^(۱) بود، اما هنوز اسم آن هنرپیشه را به یاد نمی‌آورد اسلون از او چه پرسیده بود؟ او، بله، پرسیده بود آیا کورتیس کالدول همان مردی بود که از اتاق خانم ایزابل بیرون آمده و از پلکان سرازیر شده بود؟ لیسی گفت:

- مطمتنم که همان مرد بود یک سلاح و پوشش‌های چرمی با خود حمل می‌کرد

او به خود تشریف زد. قصد نداشت در مورد یادداشت‌های روزانه چیزی بگوید.
می‌باشد دفعه‌ی بعد با فکر حرف می‌زد
کارآگاه اسلون بالحنی بُرنده گفت:

- پوشش‌ی چرمی؟ چه پوشش‌هایی؟ این اولین باری است که از آن اسم می‌بری.

لیسی آهی کشید و گفت:
- واقعاً نمی‌دانم. امروز بعدازظهر پوشش‌های روی میز ایزابل بود از آن پوشش‌هایی که با زیپ بسته می‌شود عصر که اینجا بودیم، ایزابل در حال خواندن آن بود

لیسی فکر کرد که نباید بگوید پوشش‌های که کالدول با خودش برده خالی بود
به این دلیل نمی‌باشد می‌گفت که برای ایزابل سوگند خورده بود اوراق را فقط به دست پدر هیتر بدهد. ایزابل تا وقتی لیسی سوگند نخورد تلاش کرد

زنده بماند تا اسونگند لیسی را بشنود و حالا لیسی نمی‌توانست زیر قول خودش بزند.

ناگهان لیسی احساس کرد پاهایش می‌لرزند. سعی کرد با دست جلوی لرژش پاهایش را بگیرد ولی موفق نمی‌شد.

اسلون گفتة

- خانم فارل، بهتر است برایت دکتر خبر کنیم.

او می‌فهمید که ریک با کارآگاه صحبت می‌کند اما نمی‌توانست حرفهای او را بشنود در واقع دلش هم نمی‌خواست بشنود لیسی دستانش را به هم مالید. انگشتانش چسبناک شده بود نگاهش را به زیر انداخت و آهی کشید، چون متوجه شد که خون ایزابل دستانش را چسبناک کرده است.

کارآگاه اسلون گفتة

- خانم فارل، آقای پارکر شما را به خانه می‌رساند فردا بعد از اینکه بیشتر استراحت کردید با هم صحبت خواهیم کرد از ذهن لیسی گذشت که صدای او چقدر بلند است. واقعاً این طور بود؟ نه، او فقط صدای ایزابل را می‌شنید که فریاد می‌زند نزن!

او دلش می‌خواست بداند آیا هنوز جسد ایزابل روی تخت افتابه است؟ احساس کرد که دستی زیر بغلش را گرفت تا او را بلند کند. صدای ریک را شنید:

«لیسی، بیا برویم.»

لیسی مطیعانه بلند شد و اجازه داد او را به سوی در خروجی هدایت کنند از سرسرایی که عصر آن روز کورتیس کالدول آنجا ایستاده بود او صدای ایزابل را شنیده بود که می‌گفت از فروش آپارتمان منصرف شده است.

لیسی گفتة

- او در اتاق نشیمن منتظر نماند.

ریک پرسیده:

- چه کسی؟

لیسی جواب نداد ناگهان به یاد کیف دستی اش افتاد. یادداشتها را در آن گذاشته بود. به یاد آورد که دستان خون آلودش برگمه ها را لک کرده و می دانست آن خون از کجا آمده است. کارآگاه اسلون از او پرسیده بود ک. به ایزابل دست زده است یا نه، و لیسی گفته بود که دستان ایزابل را قبل از مرگش در دست گرفته بود

کارآگاه اسلون متوجه خون روی انگشتان او شده بود. حتماً کیف دستی اش هم خونی بود و ناگهان جرقه های در ذهن او زده شد. اگر او از ریک می خواست کیف را از داخل کمد بیاورد حتماً متوجه خون آلود بودن آن می شد. بنابراین می بایست خودش کیف را می آورد و کاری می کرد که کسی لکه های خون را روی آن نمی بیند تا بعد آنها را پاک کند.

عددی زیادی در آنجا می لویldند. دوربینها دائم فلاش می زد و عکس می گرفته روی گرد و خاک میزها به دنبال اثر انگشت می گشتد. لیسی فکر کرد که ایزابل از گرد و خاک خوش نمی آمد. او زن تمیز و مرتبی بود لیسی پایین پلکان ایستاد و نگاهی به طبقه های بالا انداخته داشت می خواست بداند آیا جسد ایزابل هنوز آنجاست و آیا روی آن را پوشانده اند؟ ریک که محکم او را گرفته بود گفت:

- بیا برویم، لیسی. (و با اصرار می خواست او را به سوی در ببرد) آنان از مقابل کمدمی که کیف دستی لیسی در آن بود، رد شدند. لیسی به یاد آورد که نمی تواند از ریک بخواهد آن را برایش بیاورد دل به دریا زد و خودش در کمد را باز کرد کیف دستی اش را برداشت و در دست چپ گرفته ریک گفت:

- بگذار آن را برایت بیاورم.

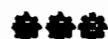
لیسی عمداً سنگینی خود را روی ریک انداخت تا مجبورش کند او را نگه دارد و محکم کیف دستی اش را گرفت.

ریک گفت:

- لیسی، تو را به خانه‌ات می‌رسانم.

لیسی احساس می‌کرد نگاه همه‌ی مردم به گیف خون آلود اوست و دلش می‌خواست بداند آیا ریک هم این مسأله را حس می‌کند؟
انگار ندایی درونی به او می‌گفت: بروگرد و یادداشتها را به آنان بده.
آنها مال تو نیست که با خود ببری.

خون ایزابل روی صفحات آن بود لیسی با استیصال فکر کرد که به همین دلیل که یادداشتها مال او نیست نمی‌تواند آنها را به پلیس بدهد.
وقتی آنان به سرسرای ساختمان رسیدند، افسری جوان جلو آمد و گفت:
- خانم فارل، من شما را می‌رسانم. کارآگاه اسلون می‌خواهد مطمئن باشد
که شما صحیح و سالم به خانه می‌رسید.



آپارتمن لیسی در انتهای خیابان ۷۹ غربی قرار داشته وقتی به آنجا رسیدند، ریک می‌خواست همراه او به طبقه‌ی بالا برود ولی لیسی مخالفت کرد:

- فقط دلم می‌خواهد بخوابم.

و در برابر اعتراض ریک که عقیده داشت او نباید تنها باشد، فقط سرش را تکان می‌داد
ریک به او قول داد:

- باشد، فردا اول وقت به تو زنگ می زنم.

لیسی در طبقه‌ی هشتم زندگی می‌کرد و مدتی را که در آسانسور تنها بود همچون یک قرن بیرون گذشت. همچنان که آسانسور بالا می‌رفت، راهروی آپارتمانش را در نظر آورد و به یاد راهروی آپارتمان ایزابل افتاد وقتی از آسانسور بیرون آمد و در راهرو به راه افتاد، با ترس اطرافش را می‌پایید.

وقتی وارد آپارتمان شد، اولین کاری که کرد این بود که کیف دستی اش را زیر کاناپه قایم کند. پنجراهی اتاق نشیمن او به ایست دیور مشرف بود. او مدتی طولانی جلوی پنجراه ایستاد و نورهایی را که در آن سوی آب سوسو می‌زدند، تماشا کرد بالاخره با اینکه می‌لرزید، پنجراه را باز کرد تا در آن شب سرد هوای تازه استنشاق کند. حس ناباوری و دور از واقعیتی که در عرض چند ساعت گذشته سر تا پای وجودش را گرفته بود کم کم ناپدید می‌شد. تا به حال نر سراسر عمرش این قدر احساس خستگی نکرده بود. برگشت و نگاهی به ساعت انداخته

ساعت ده و نیم بود کمی بیشتر از بیست و چهار ساعت قبل او از برداشتن گوشی امتناع کرده و نخواسته بود با ایزابل حرف بزند، و حالا دیگر ایزابل هرگز به او زنگ نمی‌زد...

ناگهان لیسی خشکش زد آیا در را قفل کرده بود؟ دوید تا آن را بازرسی کند. بله، در قفل بود ولی زنجیر پشت در را نینداخته بود. زنجیر را انداخت و یک صندلی هم پشت در گذاشت و پشتی آن را زیر دستگیره قرار داد متوجه شد که هنوز هم می‌لرزد فکر کرد که دلیلش ترس است. دستانش هنوز در اثر خون ایزابل چسبناک بود

دستشویی او در مقایسه با آپارتمانهای نیویورک بزرگ بود دو سال پیش که آپارتمان را بازسازی کرده بود یک جکوزی وسیع و عمیق هم در دستشویی کار گذاشته بود وقتی بخار آب جکوزی روی آینه‌ی دستشویی

نشسته فکر کرد که تا به حال این قدر از خرجی که برای آن کرده بود خوشحال نشده بود.

او قدم به داخل جکوزی گذاشت و وقتی در آب گرم فرو رفت، آهی کشید. دستانش را زیر شیر آب گرفت و آنها را محکم به هم مالید. سپس دکمه‌ای را که باعث چرخش آب می‌شد فشار داد.

کمی بعد، پس از اینکه با آرامش بندو شامبرش را پوشید، به خود اجازه داد که در مورد اوراق خون‌آلود درون کیفش فکر کند. فکر کرد: حالانه. حالانه.

هنوز نمی‌توانست آن ترسی را که در طول شب به وجودش چنگ انداخته بود، از خود دور کند. یادش آمد که بطری اسکاج در قفسه است. آن را آورده کمی در فنجان ریخت، مقداری آب به آن افزود و فنجان را در ماسکر ووبو گذاشت. پدرش همیشه می‌گفت هیچ چیز مانند اسکاج گرم ترس و سرما را از آدم دور نمی‌کند. البته پدرش شکر و دارچین و میخک هم به آن اضافه می‌کرد او در این کار خیلی استاد بود.

نوشیدنی لیسی هم اگر چه بخوبی مال پدرش نبود، مؤثر بود بعد از اینکه آن را در رختخواب نوشید، احساس آرامش کرد و بمحض خاموش کردن چراغ خوابش برد.

و تقریباً بلاfaciale در اثر فریاد خودش از خواب پرید. او در آپارتمن ایزابل وارینگ را باز کرد. سپس روی جسد زن خم شده بود. و بعد کورتیس کالدول سلاخی را به سوی او نشانه رفته بود.

این تصویر بسیار زنده و واضح بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا به خود آمد و متوجه شد تلفن زنگ می‌زند. هنوز می‌لرزید. گوشی را برداشت. شوهر خواهش بود - همین الان از بیرون آمدیم و در اخبار شنیدیم که ایزابل وارینگ کشته

شده. در اخبار می‌گفتند زنی جوان شاهد بوده و می‌تواند قاتل را شناسایی کند.

- لیس، امیدوارم آن زن تو نباشی.

دلواپسی جی به لیسی آرامش می‌داد. لیسی گفت:

- بله، من بودم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد جی به آرامی گفت:

- هیچ خوب نیست کسی شاهد باشد.

لیسی با عصبانیت گفت:

- درست است. مطمئناً من هم دلم نمی‌خواست شاهد باشم.

جی گفت:

- کیت می‌خواهد با تو حرف بزند.

لیسی گفت:

- الان نمی‌توانم حرف بزنم.

او می‌دانست که کیت دلوپس است و با سؤالاتش او را وامی‌دارد دوباره

همه چیز را تعریف کند. او با التماس گفت:

- جی، الان آمادگی حرف زدن ندارم. حتماً کیت احساس مرا درک می‌کند.

سپس گوشی را گذاشت و در تاریکی دراز کشید. به خود آرامش می‌داد.

سعی می‌کرد خوابش ببرد احساس کرد صدای فریادی دیگر در گوشش پیچید

و بعد از آن صدای قدمهایی که به آن سو می‌آمد.

قدمهای کالبدول.

وقتی داشت خوابش می‌برد به یاد حرفهای جی افتاد که می‌گفت خوب

نیست کسی شاهد باشد و نمی‌دانست چرا او این حرف را زد

وقتی ریک پارکر لیسی را به آپارتمانش رساند، تاکسی گرفت و یکراست به

طرف خانه‌ی خودش در خیابان ۶۷ در غرب پارک مرکزی رفت. می‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد و از آن وحشت داشت. تا حالا خبر کشته شدن ایزابل وارینگ از اخبار پخش شده بود. وقتی از آپارتمان ایزابل خارج می‌شد خبرنگاران آنجا جمع بودند و احتمال اینکه از او و لیسی در حال سوار شدن به خودرو پلیس عکس گرفته باشند خیلی زیاد بود در این صورت پدرش تصویر او را در اخبار دیده بود چون عادت داشت هر شب اخبار ساعت ده را تماشا کند. او نگاهی به ساعتش کرد، یک ربع به یازده بود.

همان طور که انتظار داشته وقتی وارد آپارتمان تاریکش شد، چراغ پیغام‌گیر تلفنش چشمک می‌زد او دکمه‌ی پخش نوار را زد و صدای پدرش را شنید: «مهم نیست چه ساعتی است. بمحض اینکه رسیدی به من زنگ بزن.»

ریک قبل از برداشتن گوشی احساس کرد کف دستش خیس است و مجبور شد آن را با دستمال خشک کند. با اولین زنگ، پدر ریک گوشی را برداشت.

ریک با صدایی معذب و غیرعادی گفت:

- قبل از هر سوالی باید بگوییم چاره‌ای نداشتم. مجبور بودم بروم، چون لیسی به پلیس گفته بود که من شماره‌ی تلفن کالدول را به او داده‌ام. بنابراین آنان به دنبال من فرستادند.

پدرش بشدت عصبانی بود او لحظه‌ای گوش کرد و بالاخره وقتی توانست خود را جمع و جور کند، جواب داد

- پدر، به شما که گفتم نگران نباش. اوضاع درست است. هیچ کس نمی‌داند من با هیشتر لنگی آشنا بودم.

۴

ساندی ساوارانو، مردی که لیسی او را با نام کورتیس کالدول می‌شناخته بعد از اینکه بسرعت از آپارتمان ایزابل خارج شده، از راه پلکان اضطراری به زیرزمین و از ورودی آنجا بیرون رفت. هر چند کاری مخاطره‌آمیز بود گاهی آدم مجبور است خطر کند.

او با قدمهای سریع خود را به خیابان مدیسون رساند. پوشه‌ی چرمی زیر بغلش بود تاکسی گرفت و راهی هتل کوچکی واقع در خیابان بیست و نهم شد. بمحض رسیدن به اتاقش پوشه را روی تخت پرت کرد و مقدار زیادی اسکاج در لیوان آب ریخت و نصف آن را یک نفس سرکشید و بقیه را جرעה جرעה نوشید. این عادتی بود که پس از انجام دادن چنین مأموریتهایی داشت.

در حالی که لیوان اسکاج را در دست داشت، پوشه را برداشت و روی صندلی نشسته تا آخرین لحظه‌ی مأموریتش را خوب انجام داده بود وقتی نگهبان ساختمان به پیزنه کمک می‌کرد تا سوار تاکسی شود او وارد شده و یکراست به آپارتمان ایزابل رفته و با کلیدی که داشت در را باز کرده بود دفعه‌ی قبل که برای بازدید آپارتمان آمده بود پس از اینکه لیسی به کتابخانه رفته بود تا با ایزابل حرف بزند، او کلید را از روی میز راهرو برداشته بود

او ایزابل را در حالی پیدا کرده بود که با چشمانی بسته روی تخت ولو شده بود پوشه‌ی چرمی روی میز کنار تخت قرار داشت. وقتی ایزابل متوجه حضور او شده بود از جا پریده و به سوی در نویده بود اما او جلوی در مانع ایزابل شده بود.

ایزابل داد و فریاد نکرده بود کالدول از این حرکت ایزابل خوشش آمده بود. ایزابل با علم به اینکه هیچ راه فراری ندارد و بالاخره خواهد مُرد، آن قدرها ترسیده بود.

کالدول آن لحظه را مجسم کرد او همیشه دوست داشت آهسته سلاح خود را بیرون بیاورد، به چشمان قربانی خود نگاه کند و دقیق نشانه بگیرد کالدول از حالت ذوقی که در لحظه‌ی هدف‌گیری و فشردن ماسه پیدا می‌کرد خوشش می‌آمد.

لحظه‌ای را مجسم کرد که ایزابل خود را کنار کشید تا از دست او در برود و به سوی تخت برگشت. او می‌خواست چیزی بگوید ولی قادر نبود و بالاخره فقط با فریاد گفت: «تنز!» و ناگهان صدای او و صدای شلیک گلوله با صدای کسی که از طبقه‌ی پایین او را صدا می‌زد در هم آمیخته بود.

ساوارانو از سر خشم با انگشتانش روی پوشه‌ی چرمی ضرب گرفت. آن زن چه لحظه‌ی باشکوهی سر رسیده بود بجز این یکی، همه چیز روبراه بود فکر کرد چقدر حماقت کرد که اجازه داد آن زن بیرونش کند و در را به رویش بیند اما در هر حال او یادداشت‌ها را به دست اورده و ایزابل را هم کشته بود؛ کاری که برای انجام دادنش استخدام شده بود اگر لیسی هم مشکلی برایش می‌شد، او را هم می‌کشته به هر حال او کاری را انجام می‌داد که بنا بود انجام شود.

ساوارانو با دقت زیپ پوشه را کشید و داخلش را نگاه کرد تمام اوراق صحیح و سالم و تمیز انجا بود اما وقتی آنها را ورق زد یکه خورد همه‌ی آنها

سفید بودند

ناباورانه به صفحات زل زد بسرعت آنها را پشت و رو کرد به دنبال نوشته می گشتند تمام صفحات بدون استثنای سفید بودند. بنابراین حتماً یادداشتها هنوز در آپارتمان بود حالا می بایست چه کار می کرد؟ می بایست در این مورد فکر می کرد

حالا دیر وقت بود و نمی توانست به آنجا برود حتماً افراد پلیس مثل مور و ملغخ آنجا را احاطه کرده بودند. می بایست برای به دست آوردن یادداشتها راهی پیدا می کرد

اما بعد نبود که لیسی فارل او را شناسایی کرده و لو داده باشد بنابراین وظیفه‌ای دیگر بر عهده داشت که می توانست لذتش را دو چندان کند

۵

نزدیک سحر بود که لیسی به خوابی عمیق فرو رفت. در خواب دید که سایه‌هایی آهسته در راه روی باریک و طویل در حرکتند و از پشت درهای بسته صدای فریادهایی وحشتناک می‌آید.

هر چند از روزی که پیش رو داشت می‌ترسید وقتی ساعت یک ربع به هفت از خواب بیدار شد احساس آرالمش کرد کاراگاه اسلون به او گفته بود به اداره‌ی پلیس برود تا به کمک او بتوانند طرح جهودی کورتیس کالدول را بکشند.

او با ریدوشامبر کنار پنجره ایستاده بود و در حالی که قهوه‌اش را جرمه جرمه می‌نوشید، به قایقهایی می‌نگریست که آهسته در ایست ریور پهلو می‌گرفتند می‌دانست ابتدا باید در مورد مسائلهای تصمیم بگیرد او از خود پرسید: *پادشاهی با آن اوراق چه کنم؟* ایزابل معتقد بود در آن نوشته‌ها چیزی هست که تأیید می‌کند مرگ هیثر تصادفی نبوده است. کورتیس کالدول بعد از کشتن ایزابل، پوشه‌ی چرمی را با خود برده بود آیا او ایزابل را برای خاطر آن اوراق کشته بود؟ آیا از آنجه ایزابل پیدا کرده بود، می‌ترسید؟ آیا او به اصطلاح اوراق را نزدیده بود که مطمئن شود دیگر هیچ کس نمی‌تواند آنها را بخواند؟

لیسی سرش را برگرداند و نگاه کرد کیف دستی اش هنوز سر جای خود زیر کانایه بود، کیفی که اوراق آغشته به خون در آن قرار داشته از ذهنش گذشت که باید آنها را به پلیس تحويل دهد اما از راهی که در عین حال سر قولش هم بعand.

ساعت دو بعداز ظهر، لیسی در اتاقی کوچک در اداره‌ی پلیس مقابل میز کارآگاه اسلون نشسته بود همکار او، کارآگاه نیک مارس^(۱) هم در آنجا حضور داشت. لیسی فکر کرد که کارآگاه اسلون انگار خیلی عجله داشته است، چون از نفس افتاده بود یا شاید هم زیادی سیگار می‌کشید. پاکت باز شده‌ی سیگار از جیب بغلش بیرون زده بود

اما نیک مارس فرق داشت. حالت او، لیسی را به یاد بازیکن فوتبالی می‌انداخت که او در هجده سالگی در سال اول دانشکده عاشقش بود مارس بیست و چند ساله نشان می‌داد حالت چهره‌اش بچگانه بود با گونه‌های پُر و چشمان معصوم آبی‌رنگ و لبخندی آرام. او آدم خوبی بود در واقع از نظر لیسی در جریان بازجویی، او نقش آدم خوب را بازی می‌کرد اسلون گاهی هارت و پورت می‌کرد و با خشونت حرف می‌زد اما نیک مارس سعی می‌کرد خشم او را فرو بنشاند رفتار او همیشه آرام و مشتاق بود

لیسی حدود سه ساعت در اداره‌ی پلیس بود این مدت برای اینکه بی برد نمایشنامه‌ای که اجرا می‌کند در واقع به نفع اوست، زیاد بود لیسی سعی می‌کرد چهره‌ی کورتیس کالدول را برای نقاش اداره‌ی پلیس شرح دهد و اسلون به خود می‌پیچید که چرا او نمی‌تواند توضیحی دقیق و واضح ارائه دهد.

- او هیچ نشانه‌ای نداشت؟ خال؟ ماه گرفتگی؟

لیسی به نقاش توضیح داده بود:

- من چیزی ندیدم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که او چهره‌ای تکیده، چشمان آبی روشن، پوست برنژه و موهایی حنایی رنگ داشت. هیچ چیز مشخصی در چهره‌اش نبود همه چیز عادی و بجا بود بجز

لبهایش که کمی باریک بود

اما وقتی طراحی نقاش را دید، با درنگ گفت:

- نه، اصلاً این طوری به نظر نمی‌رسید.

اسلون با صدای بلند گفت:

- پس چه شکلی بود؟

نیک مارس لبخندی اطمینان‌بخش به لیسی زد و به اسلون گفت:

- او، سخت نگیر. لیسی اوقات سختی را گذرانده.

بعد از اینکه نقاش نتوانست چهره‌ی مورد نظر لیسی را بکشد، کلی عکس به لیسی نشان دادند که به هر حال هیچ کدام شباhtی به کورتیس کالدول نداشت و دلخوری اسلون را شدت بخشید

بالاخره اسلون سیگاری بیرون آورد و آتش زد که نشانه‌ای واضح از عصبانیتش بود. سپس با تشریف لیسی گفت:

- بسیار خوب، خانم فارل، لازم است دوباره ماجرا را مرور کنیم.

مارس پرسید:

- لیسی، با یک فنجان قهوه چطوری؟

لیسی از سر امتنان لبخندی زد و گفت:

- بله، مشکرم.

و بار دیگر به خود هشدار داد که مراقب آدمهای خوب و آدمهای بد نمایشنامه باشد. معلوم بود کارآگاه اسلون چیزی تازه در استین دارد - خانم فارل، دلم می‌خواهد در مورد این جنایت چند چیز را با هم مرور

گنیم. دیشب وقتی شماره‌ی ۹۱۱ را گرفتید کاملاً غصه‌دار بودید.

لیسی یک ابرویش را بالا بردو با حرکت سر گفت:

- بله، دلیل خوبی داشتم.

- حتماً و باید بگویم وقتی ما به آنجا رسیدیم تا با شما حرف بزنیم، کم و

بیش بهتر نمی‌بودیم

- به نظرم همین طور است

در واقع آنچه شب قبل برای او اتفاق افتاده بود، حالت ابهام داشت.

- وقتی می‌خواستید آنجا را ترک کنید، من شما را همراهی نکردم، اما فهمیدم که شما به خاطر داشتید که کیف دستی تان را در کمد لباس داخل راهرو در نزدیکی در ورودی آپارتمان گذاشتید.

- وقتی از جلوی کمد رد می‌شدم، کیفم را به خاطر آوردم.

- به یاد دارید که آن موقع عکاسان مشغول عکس گرفتن بودند؟

لیسی فکر کرد: ~~فلاش فوریت‌ها~~، و در جواب گفت:

- بله، یادم می‌آید.

اسلون عکسی در قطع هشت در نه روی میز گذاشت و گفت:

- لطفاً با دقت به این عکس نگاه کنید. - و بعد توضیح داد - راستش آنچه شما می‌بینید، تصویر بزرگ شده‌ی عکسی است که در راهرو از شما گرفته شده. - و با تکان سر به مرد جوان اشاره کرد و ادامه داد - کارآگاه مارس این تصویر حساس را انتخاب کرد.

لیسی به تصویر زل زد او را از نیم‌خ در حالی نشان می‌داد که ریک پارکر می‌خواست کیف را از دست او بگیرد و او آن را عقب برده و به خود چسبانده بود

- بنابراین شما نه تنها به خاطر داشتید که کیف دستی تان را بردارید، بلکه سعی می‌کردید خودتان آن را حمل کنید.

- خوب، اگر بخواهید از بُعد مناسب به قضیه نگاه کنید، این طبیعت من است. بخصوص وقتی پای همکارانم در بین است، برایم مهم است که به خودم متکی باشم. - لیسی وقتی این حرف را می زد، صداش بسیار آهسته بود، لو ادامه داد - راستش، هر چند مثل خلبانها خودکار عمل کرد، واقعاً یادم نمی آید در ذهنم چه می گذشت.

کارآگاه اسلون گفت:

- نخیر، خوب هم یادتان می آید. در حقیقت به نظر من، شما عمدًا آن کار را کردید ببینید خانم فارل، لکمهای خون روی کمد خون ایزابل وارینگ خوبه خون او چطوری به آنجا رسیده بود؟ نظر شما چیست؟

از ذهن لیسی گذشت که از طریق اوراق آغشته به خون یادداشتهای هیثر، یکی دو ورق از یادداشتها کف کمد افتاد و لیسی سعی کرده بود آنها را جمع و جور کند و در کیفیش بگذارد و البته دستانش هم خون آلود بود لاما او نمی توانست این را به کارآگاه اسلون بگوید. دست کم حالا نمی توانست او احتیاج به زمان داشته اول می بایست یادداشتها را می خواند. او نگاهی به دستانش انداخت و آنها را روی زانوانش گذاشت. فکر کرد باید یک چیزی بگوییم، لاما چه؟

اسلون روی میز خم شد. رفتار او بیشتر حالت تهاجمی داشت و حتی متهم گشته.

- خانم فارل، من از بازی شما سر در نمی آورم. شما چیزی را به ما نمی گویید. معلوم نهست که این قتلی معمولی نبوده. مردی که خود را کورتیس کالدول نامیده، به آپارتمان دستبرد نزدی و ایزابل وارینگ را هم الله بختکی نکشته. این جنایت از روی نقشه‌ی قبلی صورت گرفته، و حضور شما در صحنه احتمالاً جزو نقشه نبوده.

اسلون مکثی کرد و در حالی که لحنش عصبانی بود، ادامه داد

- شما به ما گفتید که او پوشه‌ی چرمی خانم وارینگ را با خود حمل می‌کرد دوباره آن را برای من شرح دهید
لیسی گفت:

- قبل‌آ تو پسیح دادم. تغیری که نکردم آن پوشه به اندازه‌ی پوشه‌های استاندارد بود دور آن هم زیپ داشت که بسته می‌شد تا چیزی از لای آن نیافتد.

- خانم فارل، آیا قبل‌آ آن پوشه را دیده بودید؟
اسلون یک ورق کاغذ به آن سوی میز ھل داد لیسی به آن نگاه کرد
ورقه‌ای کنده شده بود که رویش نوشته داشت:

- زیاد مطمئن نیستم.

- لطفاً این را بخوانید.

لیسی نگاهی اجمالی به آن ورقه انداخته تاریخش مربوط به سه سال قبل بود و با این جمله شروع می‌شد که: بابا دوباره برای دیدن نمایش آمد و همه‌ی ما را برای شام به رستوران برد و...

لیسی فکر کرد یادداشت‌های هیژر. حتی‌آ این صفحه را چاگداشت‌های، چندتای دیگر جا مانده‌ی و ناگهان مردد شد.

اسلون دوباره پرسید:

- آیا این ورقه را قبل‌آ دیده بودید؟

- دیروز بعداز ظهر، وقتی آن مرد را برای دیدن آپارتمان بردم، ایزاپل در اتاق مطالعه پشت میز نشسته بود. پوشه‌ای چرمی روی میز باز بود و او مشغول خواندن اوراقی بود البته با اطمینان نمی‌توانم بگویم این یکی از همان اوراق است، اما احتمالاً هست.

لیسی فکر کرد که دست کم تا حدی راستش را گفته است. ناگهان متأسف شد که چرا قبلاً از آمدن به اداره‌ی پلیس، از آن یادداشت‌ها کمی نگرفته است. در

واقع، این تصمیمی بود که گرفته بود خیال داشت یک نسخه از آن را به جیمی لندی بددهد نسخهای را برای خودش نگه دارد و اوراق اصلی را به پلیس بددهد. ایزابل دلش می خواست جیمی یادداشتها را بخواند چون آشکارا احساس کرده بود ممکن است جیمی با خواندن آنها بتواند چیزی را کشف کند. جیمی می توانست نسخه‌ی دوم اوراق را بخواند و به این ترتیب لیسی هم به قولش عمل می کرد.

اسلون گفت:

- ما این ورق را از زیر صندلی راحتی اتاق خواب پیدا کردیم. شاید صفحات دیگری هم بوده. به نظر شما امکان دارد این طور باشد؟ - و بیانکه منتظر جواب لیسی شود ادامه داد. بهتر است دوباره به سراغ لکه‌ی خون ایزابل که روی کمد طبقه‌ی پایین بود برویم. آیا در مورد اینکه آن لکه چطوری به آنجا رسیده، نظری دارید؟

لیسی گفت:

- دست من خونی بود شما که این را می دانید.

- بله، می دانم. اما وقتی شما می خواستید کیفтан را از کمد بردارید که از دستان خون نمی چکید. خوب، حالا باید فهمید موضوع چه بوده. آیا قبل از اینکه ما سر بررسیم، شما از اتاق ایزابل چیزی برداشtid و در کیف دستی تان گذاشتید؟ به نظر من که این طور است. چرا به ما نمی گوید آن چه بوده؟ آیا ورقهای دیگری هم در اتاق بوده؟ حدس من درست نیست؟

مارس مصرانه گفت:

- سخت نگیر، ادی. به لیسی فرصت جواب دادن بدم.

اسلون با عصبانیت گفت:

- لیسی هر قدر دلش بخواهد وقت دارد لاما حقیقت همین است که گفتم. او چیزی را از اتاق برداشته و من از این بابت مطمئنم. تو تعجب نمی کنی

وقتی شاهد واقعه چیزی را از خانه‌ی قربانی برمی‌دارد؟ می‌توانی حدس بزنی جرا؟

لیسی خیلی دلش می‌خواست به کارآگاه اسلون بگوید یادداشتها را برداشته و چرا، اما فکر کرد اگر این کار را بکنم، او از من می‌خواهد فوراً آنها را به پلیس تحویل بدهم، حتی نصیحتهای داشت را به پلیس هیشتر بدهم، و مطمئناً نمی‌توانم از آنان بخواهم اجازه دهند یک نسخه هم بروای خودم بردارم. خیال خواهند کرد من هم در این خیانت دست داشتمام، فردا اصل یادداشتها را به آنها می‌دهم.

لیسی از جای خود بلند شد:

- دیگر با من کاری ندارید، کارآگاه اسلون؟

- امروز نخیر، خانم فارل. فقط به خاطر داشته باشید شریک جرم بودن در قتل مجازات شدیدی نارد و جنایت تلقی می‌شود. - سپس برای اینکه او را تهدید کند، ادامه داد

- یک چیز دیگر. اگر آن اوراق پیش شما باشد، نمی‌توانم مطمئن باشم که شما صرفاً شاهدی بیگناه هستید. از این گذشته، مسؤولیت بردن قاتل به آپارتمن ایزابل وارینگ با شماست.

لیسی بی‌آنکه جوابی دهد آنجا را ترک کرد می‌باشد به دفتر کارش می‌رفته اما لازم بود اول سری به خانه‌اش بزند و یادداشت‌های هیشتر را برداشته شبه وقتی همه دفتر را ترک می‌کردند، می‌توانست از آنها کمی بگیرد و صحیح روز بعد نسخه‌ی اصلی را به اسلون بدهد. او با نگرانی فکر کرد که باید سعی کند به او بفهماند چرا آن یادداشتها را برداشته است.

ابتدا خواست تاکسی بگیرد اما بعد تصمیم گرفت پیاده به خانه برسد بعد از ظهری آفتابی بود و او هنوز احساس می‌کرد تا مغز استخوانش بخ کرده است. وقتی از خیابان دوم رد شد، احساس کرد کسی به او نزدیک می‌شود

سرش را برگرداند و چشم ان زده می بود. مرد در حالی که از کنارش می گذشت، زیر لب گفت:

- ببخشید.

لیسی فکر کرد: انتظار داشتم کورتیس کالدول را ببینم، و متوجه شد که بدنش می لرزد. اگر او به دنبال یادداشتها بوده، حالا که آنها را به دست نیاورده، آیا ممکن است به سوا غشان بیاید؟ او من داند که من دیدمش و می توانم به عنوان قاتل شناسایی اش کنم، تا وقتی کالدول دستگیر نمی شد، جان لیسی در خطر بود لیسی کاملاً اطمینان داشت و سعی کرد این فکر را از ذهن بیرون کند.

راهروهای ساختمانی که آپارتمان لیسی در آن قرار داشت مانند راهروی کلیساها بود، اما وقتی لیسی به طبقه‌ی خودش رسید، به نظرش آمد راهرو طولانی و ترسناک است. او بسرعت با کلیدی که در دست داشت، در آپارتمان را باز کرد و سریع وارد شد.

وقتی کیف را از زیر کانابه بیرون می کشید، با خود عهد کرد که دیگر هرگز از آن استفاده نکند. کیف را به اتاق خواب برد و روی میز گذاشت. مراقب بود نستش به دسته‌ی خون آلود کیف نخورد فرز و چابک ورقه‌ها را از کیف بیرون اورد و با دیدن لکه‌های خون روی آن کمی خود را عقب کشید. بالاخره آنها را داخل پاکتی زرد رنگ گذاشت و در کمد لباس به دنبال کیف دسته بلندش گشت.

ده دقیقه بعد با کیفی که بند آن روی شانه‌اش بود وارد خیابان شد و در حالی که مضطربانه تاکسی صدا می زد، سعی کرد خودش را قانع کند مردی که خود را کالدول می نامید و بنا به دلایلی ایزابل را کشته بود حتماً تا حالا کیلومترها از آنجا دور شده و راه فرار در پیش گرفته است.

ع

ساندی ساوارانو که نام دروغین او کورتیس کالدول بود، به هیچ وجه دلش نمی خواست خطر کند. وقتی در تلفن عمومی نزدیک آپارتمان فارل ایستاده بود، برای اینکه شناخته نشود، کلاه گیسی خاکستری رنگ و ریش مصنوعی گذاشت و کت و شلوار رسمی اش را با شلوار جینی رنگ و رو رفته و زاکتی کهنه و مندرس عوض کرده بود.

کالدول به آخر خیابان نظری اجمالی انداخت و فکر کرد وقتی فارل از ادلرهی پلیس بیرون آمد، پیاده به خانه اش رفت و من نباید اینجا پرسه بزیم، یک خودرو پلیس آنجا پارک شده، شاید او را زیر نظر دارد.

او به سوی غرب به راه افتاد سپس تغییر عقیده داد و برگشت. تصمیم داشت خودرو پلیس را زیر نظر بگیرد تا بفهمد نظریه‌اش درست بوده و آیا پلیس مراقب لیسی فارل است یانه. مجبور نشد مدت زیادی منتظر بماند. در فاصله‌ی چند متری خود، چهره‌ی آشنازی زنی را دید که با کت و دامن مشکی و کیف بندی از ساختمان خارج شد و تاکسی صدا زد وقتی تاکسی با سرعت دور شد، نگاه کرد تا واکنش پلیس گشت را ببیند. لحظه‌ای بعد، خودرو پلیس با چراغ‌گران به راه افتاد.

وأتعود كن أو را نصي بینی

۶۰

او پیش خود گفت: خوب شد. حالا یک مانع کمتر سر راهم وجود
دارد.

۷

بعد از اینکه جیمی لندی و استیو ابوت ترتیب سوزاندن جسد ایزابل را دادند، به رستوران برگشتند. استیو مقدار قابل توجهی اسکاچ در دو لیوان ریخته یکی از آنها را روی میز لندی گذاشت و گفت:

- به نظرم هر دوی ما به این احتیاج داریم.

لندی دستش را به سوی لیوان دراز کرد و گفت:

- من هم همین عقیده را دارم.

روز بدی برای او بود بعد از تحويل گرفتن جسد ایزابل، آن را سوزانده بودند تا خاکستری را به گورستان دروازه‌ی بهشت در وست چستر برند و در مقبره‌ی خانوادگی بگذارند.

لندی در حالی که به ابوت نگاه می‌کرد گفت:

- پدر و مادرم، فرزندم، زن سابقم، همه در آنجا هستند اصلاً سر در نمی‌آورم، استیو. یک نفر تصمیم می‌گیرد آپارتمان را بخرد و بعد قاتل ایزابل از آب در می‌آید، قاتل زنی بی‌دفاع. ایزابل اصلاً عادت نداشت جواهر گرانبها به سر و گردنش بیندازد و خودی نشان بدهد. او اصلاً جواهر نداشت. اصولاً به این جور چیزها اهمیت نمی‌داد

حالت چهره‌ی لندی مخلوطی از خشم و تأسف و اندوه بود

- به او گفتم باید از شر آپارتمان خلاص شود گیر نادن به مرگ هیتر و نگرانی اینکه مرگ او تصادفی نبوده بالاخره کار دستش داد این مساله او را تا حد جنون کشانده بود من را هم همین طور ماندن در آن آپارتمان از همه بدتر بود از این گذشته، او به پول احتیاج داشت. با مردی ازدواج کرد که یک شاهی هم برایش نگذاشت. دلم می خواست زندگی اش سر و سامان بگیرد اما چالا کشته شده. - چشمان او پر از اشک شد - خوب، حالا پیش هیتر است شاید همانجا بی که دلش می خواست باشد. من نمی دانم.

ابوت که آشکارا دلش می خواست موضوع صحبت را عوض کند، گلویش را صاف کرد و گفت:

- سینتیا^(۱) حدود ساعت ده برای شام به اینجا می آید، جیمی. چطور است تو هم به ما ملحق شوی.

لندی سرش را تکان داد

- نه، مشکرم. خیلی از تو ممنوم، استیو. از وقتی هیتر مرده، تو خیلی به من لطف داری و مراقبم هستی. من حالم خوب است نگران من نباش. به دوست دخترت برس. می خواهی با او ازدواج کنی، نه؟

ابوت لبخند به لب گفت:

- من در هیچ کاری عجله نمی کنم. دو طلاق برایم بس است.

- حق با توست. من هم به همین دلیل است که سالهاست مجرد مانده‌ام ولی تو هنوز جوان هستی و راهی دراز در پیش داری.

- نه آن قدرها دراز. یادت نمود که بهار گذشته چهل و پنج ساله شدم.

جیمی نالهای کرد و گفت:

- او، خوب، من ماه دیگر شصت و هشت ساله می شوم. ولی اگر خیال

می‌کنی از میدان به در می‌روم، کور خوانده‌ای. هنوز وقت زیادی تا مُردن دارم.
این مساله را فراموش نکن.

سپس به ابوت چشمکی زد و هر دو خندیدند. ابوت آخرین جرمه‌ی اسکاج را سر کشید و از جا بلند شد:

- حتماً همین طور است. من به این مساله امید دارم. وقتی رستورانمان را در اطلانتیک سیتی افتتاح کردیم، بقیه‌ی رستوران‌ها باید درشان را تخته کنند.
درست است؟

و وقتی ابوت دید که جیمی لندی به ساعت خود نگاهی انداخت، گفت:

- خوبه بهتر است من بروم پایین و به میهمانان خوشامد بگویم
لحظاتی بعد از رفتن ابوت، منشی جیمی زنگ زد

- آقای لندی، خانمی به نام فارل می‌خواهد با شما صحبت کند. می‌گوید
دلالی است که از طرف بنگاه معاملات املاک برای خانم وارینگ کار می‌کرده.

جیمی با تحکم گفت:

- خط را وصل کن.

لیسی در بنگاه به سؤالات ریک در مورد گفتگویش با کارآگاه اسلون پاسخهایی مبهم داده بود:

- او عکسهایی را به من نشان داد هیچ کدامشان شباهتی به کالدول نداشت.

و بار دیگر با لبخند دعوت ریک را برای شام رد کرده و گفته بود

- می‌خواهم به یک سری از کارهایم برسم. (و راست گفته بود).

او صبر کرده بود تا همه بنگاه را ترک کنند. سپس کیفش را نزدیک دستگاه فتوکپی برد و از یادداشت‌های هیثر دو نسخه کپی گرفته بود یکی برای پدر هیثر و یکی هم برای خودش. سپس به رستوران لندی زنگ زده بود
مکالمه کوتاه بود جیمی لندی انتظار او را می‌کشید.

خیابانها قبل از شروع نمایش تئاتر شلوغ بود و او بسختی می‌توانست تاکسی بگیرد اما بخت یارش بود و یک تاکسی، مسافری را درست جلوی ساختمان اداره‌ی او پیاده کرد. لیسی از پیاده رو رد شد و قبل از اینکه کسی تاکسی را بگیرد، بسرعت سوار شد و نشانی رستوران را در خیابان عه غربی داد. سپس به صندلی تاکسی تکیه داد و چشمانتش را بسته در همان حال استراحت هم محکم کیفیش را در دست گرفته بود چرا این قدر تشویش داشت؟ خودش هم نمی‌دانست. چرا احساس می‌کرد یک نفر دائم او را زیر نظر دارد؟

از بیرون رستوران می‌توانست بیند که داخل آن پر از مشتری است. بمحض اینکه نامش را به منشی گفت، او با سر به پیشخدمت علامت داد و گفت:

- آقای لندي طبقه‌ی بالا متظر شعاسته، خانم فارل.
لیسی تلفنی به لندي گفته بود که ایزابل یادداشت‌های روزانه هیثر را پیدا کرده بود و او می‌خواهد آنها را به آنجا ببرد.

اما وقتی او وارد دفتر کار لندي شد، خود را با مردی غمگین و در عین حال جدی مواجه دید. احساس کرد انگار خیال دارد به هدفی محروم شلیک کند. اما در ضمن، احساس می‌کرد باید رُک و راست حرفهایی را که ایزابل موقع مرگ زده بود، به او بگوید.

لیسی گفت:

- من قول دادم که یادداشت‌های هیثر را به شما بدهم. همچنین قول دادم که خودم هم آنها را بخوانم. نمی‌دانم چرا ایزابل دلش می‌خواست من آنها را بخوانم، او دقیقاً گفت که «به او نشان بده... جایی که...» او از من خواست چیزی را به شما نشان بدهم. حدس می‌زنم بنا به دلایلی او معتقد بود من باید نکته‌ای را پیدا کنم که ظاهراً ثابت می‌کند مرگ دختر شما تصادفی ساده نبوده

و ایزابل حق داشته. من هم می خواهم سعی کنم طبق خواسته‌ی او رفتار کنم.
سپس لیسی کیفش را باز کرد و اوراقی را که همراه اورده بود از آن بیرون
آورد لندی نظری اجمالی بر آنها انداخت و بعد رویش را برگرداند. لیسی
مطمئن بود دیدن دستخط دخترش برای او در دنایک بوده است. ولی تنها
اظهار نظری که لندی کرد این بود که با بدخلقی گفت:

- اینها اصل نیست.

- اوراق اصلی را با خودم نیاوردم. می خواهم آنها را به پلیس بدهم.
چهره‌ی لندی از خشمی ناگهانی برآشفت و گفت:

- ولی این چیزی نیست که ایزابل از تو خواسته بود
لیسی از جای خود بلند شد:

- آقای لندی، چاره‌ی دیگری ندارم. مطمئناً خودتان درک می‌کنید که تا
همینجا هم باید توضیح زیادی به پلیس بدهم که چرا این مدارک را از محل
جنایت برداشتیم. مطمئناً بالآخره اوراق اصلی را به شما برمی‌گردانند. اما
متاسفانه فعلاً مجبورید با همین کمی سر کنید.

وفکر کرد من هم همین طور.

وقتی لیسی از دفتر لندی بیرون می‌رفته او حتی سرش را بلند نکرد
لیسی وارد آپارتمانش شد و کلید برق جلوی در ورودی را زد و هنوز یکی
دو قدم بیشتر جلو نرفته بود که متوجه به هم ریختگی خانه شد. تمام کشوها
بیرون افتاده بود کمد لباسش زیر و رو شده بود. تمام کوسنهای روی مبل کف
اتاق ولو بود حتی محتويات یخچال هم بیرون ریخته و در آن باز بود لیسی
با ترس و وحشت به این در هم ریختگی نگاه کرد. سپس از دوی وسایلی که
کف اتاق ریخته بود رد شد تا به سرایدار زنگ بزند. او هم بی‌درنگ شماره‌ی
۹۱۱ را گرفت و یکراست به کارآگاه اسلون وصل شد

اسلون بالا فاصله بعد از ماموران کلانتری محله به آنجا رسید و بالحنی

جدی به لیسی گفت:

- شما می دانید آنان دنبال چه هستند، مگر نه؟

ولیسی جواب داد

- بله، می دانم. آنان دنبال یادداشتهای روزانه‌ی هیتر هستند اما آن اوراق اینجا نیست. در دفتر کارم است. امیدوارم کسی که این کار را کرده به آنجا نرفته باشد.

وقتی لیسی در خودرو پلیس بود کارآگاه اسلون در مورد حق و حقوق او برایش موعظه کرد ولی لیسی معتبرضانه گفت:

- من می خواستم به قولی که به ذنی در حال مرگ داده بود وفاکنم او از من خواسته بود یادداشتها را بخوانم و بعد آن‌ها را به پدر هیتر بدهم و من این کار را کردم. امشب یک کمی از روی آن گرفتم.

وقتی آنان به محل کار لیسی رسیدند، اسلون از کنار او دور نشد. لیسی قفل کشویی در را باز کرد و یکراست به سراغ پاکت زردرنگی رفت که یادداشتهای هیتر در آن بود

اسلون گیره‌ی کاغذها را باز کرد چند ورقی بیرون کشید و با دقت آنها را بررسی کرد سپس به لیسی نگاهی انداخت و گفت:

- مطمئنی همه‌ی آنها را به من داده‌ای؟

- این تمام کاغذهایی است که وقتی ایزابل در حال مرگ بود، در کنار او قرار داشت.

ولیسی امیدوار بود کارآگاه اسلون دیگر بیش از این او را تحت فشار قرار ندهد. او حقیقت را گفته بود اما نه کاملاً. نسخه‌ای دیگر از یادداشتهای هیتر هنوز در کشوی میز تحریر او بود

- بهتر است به اداره‌ی پلیس برویم، خانم فارل. لازم است در این مورد کمی بیشتر صحبت کنیم.

لیسی معتبرضانه گفت:

- آپارتمانم، باید آنجا را تمیز کنم.

و فکر کرد که چه حرف احمقانه‌ای زد. کسی که ایزابل وارینگ را کشته بود احتمالاً برای به دست آوردن یادداشتها این کار را کرده بود و اگر او در خانه بود چه بسا کشته می‌شد... ولی حالا در فکر ریخت و پاش خانه‌اش بود احساس کرد سردرد دارد ساعت از د شب هم گذشته و او ساعتها بود که چیزی نخورد بود

اسلون با تشریف گفت:

- آپارتمان شما می‌تواند صبر کند. لازم است دوباره همه چیز مرور شود اما وقتی آنان به اداره‌ی پلیس رسیدند، کارآگاه اسلون، کارآگاه مارس را فرستاد تا برای لیسی ساندویچ و قهوه بیاورد سپس گفت:

- بسیار خوبه بهتر است از اول شروع کنیم، خانم فارل.

از ذهن لیسی گذشت دوباره همان سوالها، و سرش را تکان داد. آیا هرگز هیشتر لندی را دیده بود؟ آیا عجیب نیست که ایزابل وارینگ صرفاً بعد از ملاقاتی کوتاه در آسانسور، فروش آپارتمان را به او محول کرده بود؟ در طول هفته‌ی گذشته چند بار ایزابل را دیده بود؟ برای ناهار یا شام و یا دیدارهای آخر شب؟

لیسی در ذهن خود جستجو می‌کرد تا چیزی پیدا کند که قبل از آنان نگفته بود ایزابل هنگام شرق را نور معتدل می‌نامید و می‌گفت زمان تنها می‌است.

- او دوستان قدیمی نداشت که به آنها زنگ بزند؟

- فقط می‌دانم که به من زنگ می‌زد شاید خیال می‌کرد من هم زنی مجرد در مانهاتان هستم و به طریقی می‌توانم کمکش کنم تا در مورد مرگ هیشتر اطلاعاتی به دست بیاورد

و لیسی در حالی که چهره‌ی غمگین ایزابل را با آن گونه‌های برجسته و

چشم ان زیبایی که نشان دهنده‌ی زیبایی دوران جوانی اش بود مجسم می‌کرده، ادامه داد

- به نظر من تقریباً مثل این می‌ماند که آدم با راننده تاکسی یا متصدی بار در دل کند. می‌توانید دلی رحیم و گوش شنوا در اختیار داشته باشید با علم به اینکه بعد از رفع مشکلتان نگران این نیستید که چرا حرف زده‌اید... نمی‌دانم منظور مرا درک می‌کنید؟

از رفتار و حالت چهره‌ی اسلون چیزی مشهود نبود در عوض، او گفت:

- بهتر است در این مورد حرف بزنیم که کورتیس کالدول چطور وارد آپارتمان وارینگ شده. هیچ نشانه‌ای از ورود با زور و اجبار در کار نیست. مشخص است که ایزابل وارینگ به این آسانیها او را راه نمی‌داده، بعد هم برگردد به اتاق خواب و روی تخت دراز بکشد. تو به او کلید دادی؟

لیسی معترضانه گفت:

- البته که ندادم... اما صبر کنید... ایزابل همیشه یک کلید در کاسه‌ای که روی میز راهرو بود داشت. به من گفته بود وقتی می‌خواهد بسرعت به طبقه‌ی پایین برود تا بسته‌های پستی اش را بیاورد از آن استفاده می‌کند تا مجبور نباشد از دسته کلیدش استفاده کند. احتمالاً کالدول آن را دیده و برداشته. اما آپارتمان من چی؟ چطور ممکن است کسی بتواند وارد آپارتمان من شود؟ من که سرایدار دارم.

- و یک گاراژ شلوغ و پلوغ با دری ورودی که بسته‌های ارسالی را از آنجا به داخل می‌برند. این روزها ساختمنهای این من فقط لطیفه است، خانم فارل. خودت که با ملک و املاک سر و کار داری و بهتر می‌دانی.

لیسی، کورتیس کالدول را مجسم کرد که تفنگ به دست سر به دنبال او گذاشته است و قصد کشتنش را دارد. احساس کرد با خودش مبارزه می‌کند تا اشکهایش سرازیر نشود

- حرفتار خنده دار نبود می خواهم به خانه ام برگردم.
 برای لحظه ای لیسی گمان کرد ممکن است مدتی طولانی او را نگه دارند،
 اما اسلون از جا پرخاست و گفت:

- باشد می توانید بروید، خانم فارل. اما باید به شما هشدار دهم که
 محاکمه ای رسمی در انتظار شماسته برای برداشتن مدارک از صحنه ای
 جنایت و پنهان کردن آنها.

لیسی فکر کرد: باید با یک وکیل صحبت کنم، چرا حماقت کردم؟
 وقتی او وارد آپارتمانش شد، رومن گارسیا^(۱)، سریدار مجتمع مسکونی و
 همسرش سونیا^(۲) در حال مرتب کردن آپارتمان بودند سونیا گفت:

- ما نتوانستیم طاقت بیاوریم که شما وارد این بلشو شوید.
 و در حالی که میز اتاق خواب لیسی را دستمال می کشید، ادامه داد:

- ما چیزهایی را که از کشو بیرون ریخته بود، سر جایش گذاشتیم. البته نه
 آن طور که خودتان می گذارید. اما دست کم دیگر روی زمین ولو نیستند.

لیسی گفت:

- نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.
 وقتی آپارتمان را ترک می کرده آنجا پر از افراد پلیس بود و می ترسید و
 نمی دانست موقع ورود با چه چیزی روبرو می شود
 رومن که کار تعویض قفل را تمام کرده بود، گفت:

- باز شدن این قفل کار آدمی حرفه ای بوده. ابزار مناسبی هم داشته.
 چطور جعبه جواهر را نبرده؟

این اولین چیزی بود که پلیس به او گفته بود بررسی کند. چند دستبند طلا،
 گوشواره های العاس، و گوشواره های مرواریدی که مادر بزرگش به او داده بود

همه دست نخورده بود

- گمان نمی‌کنم او دنبال این جور چیزها بوده.
لیسی وقتی این حرف را می‌زد، احساس کرد که صدایش چقدر خسته و
آهسته است.

سونیا به او نگاه کرد و گفت:

- فردا صبح برمی‌گردم. نگران نباشید. فردا وقتی از سر کار برگردید، همه
چیز آماده و روپراه است.

لیسی تا جلوی در همراه آنان رفت و گفت:

- آیا این قفل شل و ول به درد می‌خورد؟
روممن آن را امتحان کرد و گفت:

- نه، اما کسی نمی‌تواند وارد شود این یکی را عوض کردم. دست کم
بدون سر و صدا نمی‌تواند وارد شود حالا در امان هستید.

لیسی در آپارتمان را پشت سر خود بست و قفل کرد سپس به دور و برش
نگاهی انداخت و بر خود لرزید. فکر کرد
خود را به چه دردسری انداخته‌ام.

۸

لیسی معمولاً بجز خط لب کمرنگ و کمی ریمل، آرایش دیگری نمی کرد اما وقتی در روشنایی صبح متوجه کبودی زیر چشمانش و دنگ پریدگی چهره اش شد، از کمی رژگونه و سایه چشم استفاده کرد و در کشو به دنبال رُز لبس گشت. اما آرایش تأثیر چندانی بر چهره اش باقی نگذاشت. حتی پوشیدن کاپشن قهوه ای - طلایی مورد علاقه اش، غم و غصه اش را از بین نبرد با اخرين نگاه به آينه متوجه شد که هنوز فرسوده و داغان است.

در بنگاه جلوی در اتاقش ایستاد، نفسی عمیق کشید و شانه هایش را صاف کرد خاطره ای ناخوشایند به ذهنش رسید. وقتی دوازده ساله شده و احساس کرده بود از پسرهای همسن و سالش بلندتر شده است، سعی کرده بود موقع راه رفتن قوز کند. و حالا که می خواست به اتاق ریچارد پارکر بزرگ برود، چند دقیقه ای همانجا ایستاد و به خود گفت: پلمر می گفت بلند قدم بودن خوب است. او یک بازی ترتیب می داد و ما را وامس داشت کتاب روی سرمهان بگذاریم و راه برویم. می گفت راه رفتن با سویلنندی باعث می شود آدم در برابر دیگران اعتماد به نفس داشته باشد... و حالا من به اعتماد به نفس احتیاج دارم.

ریک در اتاق پدرش بود معلوم بود که پارکر پیر عصبانی است. لیسی

نگاهی به ریک انداخت و کوچکترین حس همیلی در او ندید. فکر کرد که امروز او ریک پارکر خالص و واقعی است.

ریچارد پارکر بدون تعارف و بی هیچ رو دریایستی گفت:

- لیسی، طبق گفته‌ی مأمور امنیتی ساختمان، دیشب تو همراه یک کارآگاه به اینجا آمدی. موضوع چیست؟

لیسی همه چیز را برای او تعریف کرد و گفت که تصمیم داشته یادداشتها را به پلیس بدهد اما اول لازم بوده است برای پدر هیش کپی بگیرد.

پارکر پیر ابروانش را بالا برد و گفت:

- تو مدارکی را که از پلیس پنهان کرده بودی، در اینجا نگه می داشتی؟
لیسی گفت:

- قصد داشتم امروز آنها را به پلیس بدهم.

سبس در مورد اینکه کسی آبارتمن او را زیر و رو کرده بود، گفت و اضافه کرد:

- من فقط می خواستم کاری را که ایزابل از من خواسته بود، انجام دهم.
اما ظاهراً خود را در بد وضعیتی گرفتار کردیام.
ریک حرف او را قطع کرد و گفت:

- لازم نیست چیز زیادی از قانون بدانی تا بفهمی چه کرده‌ای. کارت واقعاً احمقانه بود

لیسی گفت:

- درست فکر نکردم. در این مورد متاسفم، اما...

پارکر بزرگ گفت:

- من هم متاسفم. آیا امروز قراری داری؟

- دو تا برای امروز بعدازظهر.

- لیز یا اندرو می توانند کار تو را انجام دهند. بهتر است با تلفن به مشتریها

اطلاعات بدھی.

ناگهان حالت سر به زیری لیسی تاپدید شد و با خشم گفت:

- منصفانه نیست.

- این هم منصفانه نیست که تو پای این دفتر را به مراحل بازارسی و تحقیقاتی پلیس بکشانی، خانم فارل.

ریک رو به او کرد و گفت:

- متأسفم، لیسی.

اما لیسی فکر کرد که او هم پسر همان پدر است. دلش می خواست باز هم حرف بزند، اما سکوت کرد

بمحض اینکه لیسی پشت میزش نشست، یکی از منشی‌های تازه استخدام شده به نام گریس مک ماھون^(۱) فنجانی قهوه جلوی او گذاشت و گفت:

- نوش جان.

لیسی سرش را بالا کرد تا از او تشکر کند و در همین لحظه گریس در حالی که سعی می کرد صدایش را کسی نشنود، آهسته گفت:

- امروز صبح زود که به اینجا رسیدم، کارآگاهی اینجا بود و با پارکر بزرگ حرف می زد نتوانستم حرفهایشان را بشنوم، اما شنیدم چیزهایی راجع به تو بود



اسلون مایل بود بگوید کارآگاه خوب کسی است که به ظن خود ایمان دارد

بعد از بیست سال اشتغال در این حرفه، آن قدر تجربه داشت که بگوید بسیاری از خلنهای او درست بوده و او را به نتیجه رسانده است. به همین دلیل وقتی به همراه کارآگاه نیک مارس یادداشتهای هیتر را بررسی می‌کرد نظریه‌ی خود را برای او شرح داد

او بالحنی خشمگین گفت:

- من هنوز هم معتقدم لیسی فارل با ما روراست نیست. او از آنجه می‌گوید بیشتر در این ماجرا درگیر است. ما می‌دانیم که او این یادداشتها را از آپارتمان برداشته و می‌دانیم که یک نسخه از آن را به پدر هیتر داده سپس به صفحات آغشته به خون لشاره کرد و گفت:

- بگذار یک چیزی دیگر را هم بگویم. اگر دیروز با گفتن اینکه ما کف کمد لباسی که کیف او در آنجا بوده لکمهای خون ایزابل را پیدا کردیم، او را نترسانده بودم، شک دارم که امروز این یادداشتها جلوی چشممان بود

مارس پرسید:

- ادی، آیا تا به حال توجه کردی‌ای که این صفحات شماره‌گذاری نشده. حالا ما از کجا بدانیم فارل بعضی‌هاش را از بین نبرده تا ما نتوانیم آنها را ببینیم؟ که این مسأله تحریف نام دارد من هم با تو هم عقیده‌ام. اثر انگشت فارل نه تنها روی اوراق هست بلکه روی تمام مورد وجود دارد

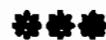
یک ساعت بعد، مات دیلی^(۱)، متخصص انگشت‌نگاری از واحد ۵۰۶ به کارآگاه اسلون تلفن کرد و گزارش داد که از در آپارتمان لیسی انگشت‌نگاری

شده است و اثر انگشت به دست آمده با اثر انگشت ساندی ساوارانو که بزهکاری سطح پایین و مظنون به قتلها مربوط به گروه موادخدر است، پکی استد

اسلون با تعجب گفت:

- ساندی ساوارانو؟ عجیب است! مات، قایق ساوارانو دو سال پیش منفجر شد و ما با لباس مبدل در تشیع جنازه‌ی او شرکت کردیم!
مات بالحنی خشک گفت:

- حتماً تشیع جنازه‌ی کسی دیگر بوده. مرده‌ها که به جایی دستبرد نمی‌زنند



لیسی بقیه‌ی روز را نامیدانه به پرونده‌ی مشتریهایی که او پیدا کرده و حالا در اختیار دلالان دیگر گذاشته بود نگاه می‌کرد وظیفه‌ای که به او محول کرده بودند، کاری بود که او سالها پیش انجام می‌داد. پرونده‌ی مشتریها را در می‌آورد و تلفنی اطلاعات لازم را در اختیار آنان می‌گذاشت.

او در عین حال معذب بود و احساس می‌کرد زیر نظر است. ریک به طور مرتب جلوی او رژه می‌رفت و لیسی احساس می‌کرد ریک مراقب اوست. چند بار وقتی رفت تا پرونده‌ای را بیاورد، متوجه شد که نگاه ریک به اوست. به نظر می‌رسید ریک تمام مدت او را می‌پاید. به دلش افتاده بود که در پایان وقت اداری به او خواهد گفت بهتر است تا معلوم شدن نتیجه‌ی بازیرسی به محل کارش نیاید. بنابراین می‌باشد یادداشت‌های هیشر را با خود می‌برد و لازم بود وقتی ریک مراقب او نیست، آنها را بردارد.

بالاخره ده دقیقه به ساعت پنج که ریک به دفتر کار پدرش رفت، او موفق

شد پاکت اوراق را بردارد و در کیف دستی اش بگذارد سپس ریچارد پارکر بزرگ او را به دفتر کار خود فرا خواند تا به او بگوید موقتاً از کار اخراج است.

۹

جی تیلور در حالی که دوباره به ساعتش نگاه می کرد، گفت:

- الکس، امیدوارم آن قدرها گرسنه نباشی، معمولاً لیسی تا این حد دیر
نمی کرد

کاملاً معلوم بود که او نگران است.

مونا فارل به میان صحبت آنان پرید تا از دخترش دفاع کند و گفت:

- این موقع روز خیابانها شلوغ استد احتمالاً در ترافیک گیر کرده
کیت نگاهی هشدار دهنده به شوهرش کرد و گفت:

- به نظر من با این دردرسی که لیسی داشته باید از دیر کردنش دلخور
شویم. خداوندان، او دو روز است که درگیر یک جنایت است. دیشب هم که به
آپارتمانش دستبرد زده‌اند جی، مطمئناً او دعوا و مشاجره‌ی دیگری لازم
ندارد

الکس کاربین دلسوزانه گفت:

- من هم موافقم. او دو روز سختی را گذرانده

مونا فارل همراه با لبخندی تشکرآمیز به کاربین نگاه کرد او هرگز در
حضور ناماد پرافاده‌اش احساس راحتی نمی کرد جی خیلی زودرنج و کم
حواله بود ولی مونا متوجه شده بود که او با الکس چقدر محترمانه رفتار

می‌کند

آنان در اتاق نشیمن نشسته بودند و کوکتل می‌نوشیدند. بچه‌ها تلویزیون تماشا می‌کردند. بانی که نزد بزرگترها بود، التماس می‌کرد که اجازه دهد بیار بعائد تا بتواند لیسی را ببیند. او کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد تا لیسی سر برسد.

مونا فکر کرد که الان ساعت هشت و ربع است و قرار بوده لیسی ساعت هفت و نیم آنجا باشد. لیسی هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. چه چیزی باعث تأخیرش شده بود؟

هر چه کاسه و کوزه بود سر لیسی شکسته بود او ساعت پنج و نیم به خانه‌اش رسید احساس می‌کرد برای اهدافش از کار بر کنار شده است پارکر بزرگ به او قول داده بود دست کم تا مدتی حقوق پایه‌اش را دریافت خواهد کرد

لیسی فکر کرد: حالا دیگر مرا از کار بر کنار می‌کند. احتمالاً بهانه می‌آورد که به علت کهی گرفتن از یادداشتها و پنهان کردن آنها در دفتر، شرکت او را به مخاطره انداده‌ام. هشت سال است بروایش کار می‌کنم و یکی از بهترین دلالان بنگاهش بوده‌ام. چرا می‌خواهد از دستم خلاص شود؟ مگر نه اینکه پسر خودش اسم کورتیس کالدول را به من گفت تا قواری با او بگذارم؟ شرط من بندم بعد از این همه مدت که بروایش کار کرده‌ام، خیال ندارد سهمم را بدهد. حتماً می‌گوید بروای اخراج‌هم دلیلی داشته. آیا می‌تواند لز این کار شانه خالی کند؟ ظاهراً من از هر جهت به دردسر افتاده‌ام، لیسی بابت این

بداقبالی ناگهانی سری تکان داد لازم است با یک وکیل صحبت کنم، اما پاکیزه؟

ناگهان به یاد جک ریگان^(۱) افتاده جک و همسرش مارگارت زن و شوهری که در اواسط پنجاه سالگی بودند، در طبقه‌ی پانزدهم مجتمع مسکونی او زندگی می‌کردند. او در میهمانی کریسمس سال قبل با آنان حرف زده بود و به خاطر داشت که مردم درباره‌ی یک مورد جنایی که او در آن پیروز شده بود صحبت می‌کردند.

لیسی تصمیم گرفت فوراً به او زنگ بزند، اما متوجه شد که شماره‌ی تلفن آنان در دفتر تلفن ثبت نشده است. بدترین چیزی که ممکن بود پیش بیاید، این بود که با دیدن او در را بینند، اما لیسی تصمیم گرفت که به هر حال به خانه‌ی آنان برود سوار آسانسور شد و به طبقه‌ی پانزدهم رفت. وقتی زنگ خانه‌ی آنان را فشار داد، متوجه شد که با حالتی مضطرب راهرو را می‌باید تعجب زن و شوهر از دیدن او توأم با خوشامدگویی گرم و صمیمانه‌ای بود. ریگانها قبل از شام لبی ٿر می‌کردند و از او خواستند به آنان ملحق شود. درباره‌ی دستبرد به خانه‌ی او چیزهایی شنیده بودند.

لیسی شروع به صحبت کرد

- این یکی از دلایل آمدنم به اینجاست.

یک ساعت بعد که لیسی آنجا را ترک می‌کرد، قرار گذاشته بودند که در صورت اتهام احتمالی به او بابت نگه داشتن یادداشت‌ها، ریگان وکیل او باشد. ریگان به او گفته بود:

- کمترین اتهامی که می‌توانند به تو وارد کنند، اشکال تراشی بر سر راه مأموران دولتی است. اما اگر معتقد باشند تو برای نگه داشتن یادداشت‌ها

انگیزه‌ای پنهانی داشتی، موارد اتهام به مراتب جدی‌تر است.

لیسی اعتراض کرده بود:

- اما تنها انگیزه‌ی من وفا کردن به قولی بوده که به زنی در حال مرگ
داده بودم.

و ریگان با نگاهی جدی، لبخندی زده و گفته بود:

- اختیاجی نیست مرا متلاعده کنی، لیسی. ولی کار هشیارانه‌ای نگرده‌ای.



او اتومبیل خود را در پارکینگ طبقه‌ی زیرین پارک می‌کرد می‌ترسید مباداً
اتفاقی برای اتومبیلش بیفتند، چون استطاعت خرید خودرویی دیگر را نداشتند
و این یکی از چندین افکار ناخوشایندی بود که آن روز مجبور بود به آن گردن
نهاد.

از سنگینی بار تردد خودروها کاسته شد، اما هنوز ترافیک بود او اتومبیل را
ذره ذره از روی پل جرج واشنگتن به جلو می‌راند لیسی فکر کرد که حتماً جی
در حال و هوایی جالب به سر می‌برد و لبخندی تأسفبار و در عین حال
نگران بر لبانش نشست که تا این حد خانواده‌اش را متظر گذاشته است
در حالی که به مسیر شماره‌ی ۴ می‌پیچید، با خود کلنچار می‌رفت که تا
کجا می‌گذاشت که مسیر شماره‌ی ۱۷ پیچید، بالاخره تصمیم گرفت که سیر تا پیاز
قضیه را بگوید، و فکر کرد که اگر کیت یا مادرش به دفتر کار او زنگ زده باشند،
باید دلیل غیبت خود را برای آنان شرح دهد.

وقتی لیسی به مسیر شماره‌ی ۱۷ پیچید، به خود اطمینان خاطر داد
جک ریگان وکیل خوبی است. اوضاع را روپرداز می‌کند.
او از آینه‌ی خودرو به پشت سر نگاهی انداخته آیا خودرویی در تعقیب او

بود؟ تردید داشت، به خیابان شریدان پیچید. به خود هشدار داد دست بودار.
تو دچار توهمندی.



کیت و جی در خیابانی خلوت در بخش اعیان نشین زندگی می کردند. لیسی
جلوی خانه‌ی آنان توقف کرد. از خودرو پیاده شد و به راه افتاد

بانی شادمانانه فریاد زد:
- او آمد. لیسی آمد!

و به سوی در دویله جی غرولندکنان گفت:
- بموقع رسید.
مونا فارل نجوا کرد
- خدا را شکر.

و می دانست علی رغم حضور الکس کاریین، جی از شدت عصبانیت
نزدیک به انفجار است.

بانی با زحمت در را باز کرد و دستانش را از هم گشود تا لیسی را بغل کند.
ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید و لیسی احساس کرد گلوله‌ای از
کنارش عبور کرد سرش تیر کشید و خود را جلو انداخت و بانی را در آغوش
گرفته به نظرش می رسید صدای فریادها از داخل خانه می آید، اما در یک
لحظه احساس کرد صدایها در داخل سرش طنین انداز است.

به دنبال تیراندازی و در سکوت ناگهانی پس از آن، لیسی بسرعت و در
ذهن خود موقعیت را بررسی کرد دردی واقعی احساس می کرد اما متوجه شد
خونی که روی گردنش جاری است متعلق به جسم کوچک خواهرزاده‌ی
اوسته

۱۰

در اتاق انتظار بخش کودکان مرکز پزشکی هاکن ساک^(۱)، پزشک با اطمینان خاطر به لیسی لبخندی زد و گفت:

- خطر از بیخ گوش بانی رد شده و جان سالم به در می برد خانم فارل، او اصرار دارد شما را ببینند.

لیسی همراه الگس کاربین بود از وقتی بانی را از اتاق عمل بیرون آورده بودند، مونا و کیت و جی به دنبال او به بخش رفته بودند. لیسی با آنان نرفته بود تنها فکری که در ذهن داشت این بود که: تقصیر من بود... تقصیر من بود... او به گونه‌ای نامشخص می‌دانست در اثر خراشی که گلوله به سرش وارد کرده است سرش کمی درد می‌کند در حقیقت احساس می‌کرد جسم و روحش کرخت شده است در نوعی ناباوری شناور بود و هنوز سر در نمی‌آورد چه اتفاقی افتاده است.

پزشک که متوجه نگرانی و احساس گناه او شده بود گفت:

- خانم فارل، به من اعتماد کنید مدتی طول می‌کشد تا کتف و بازوی او خوب شود، ولی بالاخره مثل روز اولش می‌شود بچمهها زود التیام پیدا

می کنند. خیلی زود هم فراموش می کنند.

هر چند خبری خوب بود لیسی به جلو چشم دوخته بود و افکاری ناگوار داشت. او عجله داشت در را بوازی من باز کنند. این تنها کاری بود که انجام می داد. منتظر من بود. این انتظار تقریباً به قیمت جانش تمام شد. آیا دوباره همه چیز مثل روز اولش می شود؟

الکس کاربین مصرانه گفت:

- لیسی، برو بانی را ببین.

لیسی نگاهی به او انداخت. چقدر از او ممنون بود که شماره‌ی ۹۱۱ را گرفته و اورژانس را خبر کرده بود به یاد داشت مادرش هم سعی می کرد جلوی خونریزی کتف بانی را بگیرد

لیسی در اتاق خواهرزاده‌اش، جی و کیت را دید که دو طرف تخت بانی نشسته‌اند. مادرش پایین تخت نشسته بود و با چشمانی نگران مراقب اوضاع بود

کتف و آرنج بانی را با نوار زخم‌بندی بسته بودند او با صدایی خواب‌الود اعتراض می کرد:

- من که بچه کوچولو نیستم. نمی خواهم در تخت بچه‌ها باشم.

و بعد چشمش به لیسی افتاد و خوشحال شد.

- لیسی.

لیسی سعی کرد لبخند بزند گفت:

- دوست کوچولوی من. چه زخم‌بندی زیبایی! کدام قسمتش را المضا کنم؟
بانی هم لبخندی زد و گفت:

- تو هم حدمه دیده‌ای؟

لیسی روی تخت خم شد. زیر دست بانی بالش گذاشت بودند او فکر کرد دست ایزابل وارینگ موقع مرگ زیر بالش بود. می خواست

پادداشت‌های آغشته به خون را بیرون بیاورد. دو روز پیش من آنجا بودم و همین باعث شد باتی امروز اینجا باشد. خدا رحم کرده و گونه حالا در حال پوناهمه‌یزی بروای مراسم تدفین او بودیم.

کیت به آرامی گفت:

لیسی، او حاش خوب می‌شود راست می‌گوییم.

جی پرسید:

- تو اصلاً احساس نکردی کسی تعقیب می‌کند؟

کیت به جی تشر زد

- جی، محض رضای خدا بس کن. دیوانه شدمای؟ البته که احساس نکرده بود

لیس فکر کرد باتی صدمه دیده و این دو نفر یکدیگر را سرزنش می‌کنند. نعم یا نیست می‌گذاریم این اتفاق بیفتد.

پلکهای باتی روی هم افتاد و لیس خم شد و گونه‌ی او را بوسید. باتی ملتمنانه گفت:

- خواهش می‌کنم فردا بیا.

لیس به او قول داد

- کمی کار دارم، اما زود برمی‌گردم.

سپس در حالی که لبانش همچنان روی گونه‌ی باتی بود با خود عهد کرد که هرگز او را در معرض خطر قرار ندهد.

وقتی لیسی به اتاق انتظار برگشته افراد پلیس منطقه‌ی برگن^(۱) منتظرش بودند یکی از آنان گفت:

- از نیویورک با من تماس گرفتند.

لیسی پرسیده:

- از طرف کارآگاه اسلون؟

- نه، از دادستانی. از ما خواسته‌اند مراقب شما باشیم تا سالم به خانه

بررسیم.

۱۱

گاری بالدوین^(۱)، دادستان منطقه‌ی جنوب نیویورکه چهره‌ای شفیق و مهربان داشت و حالتش از نظر کسانی که او را موقع محاکمات دیده بودند با آن ناهماهنگ بود عینک بدون قاب او حالت عالمانه‌ی چهره‌ی لاغرش را تشدید می‌کرد باریک اندام بود و قدی متوسط داشت. طرز برخورش دلچسب بود موقع بازجویی از شهود به هیچ وجه آنان را خرد نمی‌کرد و کارش را بی‌آنکه حتی ابرویی بالا بیندازد تمام می‌کرد چهل و سه سال داشت و در این سن و سال در مورد سیاست بین‌الملل بلندپرواز بود کاملاً معلوم بود که دلش می‌خواهد در مقام خود در موردی داغ به اوج شهرت برسد.

و حالا این مورد پیش روی او قرار داشت و مطمئناً دارای تمام عوامل بجا و مناسب هم بود زنی جوان در آپارتمانی گران‌قیمت در منطقه‌ی مانهاتن شاهد قتل همسر سابق صاحب رستورانی برجسته بود و از همه مهمتر اینکه او قاتل را دیده بود و می‌توانست او را شناسایی کند

بالدوین می‌دانست وقتی ساندی ساوارانو از مخفیگاه خود بیرون می‌آید تا گاری را انجام دهد، حتماً پای مواد مخدر در میان استد او وارد عمل می‌شد و

هر کسی را که سر راه کارتل مواد مخدری قرار می گرفت که او در استخدامشان بود از بین می برد او رحم و مررت نداشت. و در حالی که همه گمان می کردند او دو سال پیش مرده است، اکتون وارد عمل شده بود

اما وقتی در اداره‌ی پلیس تصویر ساوارانو را به لیسی نشان داده بودند او آن مرد را نشناخته بود شاید حافظه‌اش بخوبی کار نمی کرد و یا شاید ساوارانو با عمل جراحی پلاستیک تغییر چهره داده بود بالدوین فکر کرد که احتمال دوم محتمل‌تر است و در هر صورت لیسی فارل تنها کسی است که می‌تواند او را شناسایی کند

آرزوی گاری بالدوین این بود که ساوارانو را تحت پیگرد قانونی قرار دهد و دستگیر کند، یا بهتر از آن، پیش از محاکمه نظر موافق طرف دعوای او را جلب کند تا بتواند از ساوارانو به عنوان شاهدی بر ضد رؤسای اصلی او استفاده نماید.

اما خبری که همین چند لحظه پیش از کاراگاه ادی اسلون دریافت کرده بود خون او را به جوش آورده بود یادداشت‌هایی که به نظر می‌رسید کلید بخشی از مورد دعواسته از قرارگاه پلیس به سرقت رفته بود

اسلون توضیح داده بود

- آن را در اداره‌ی پلیس در دفتر خودم گذاشته بودم. در اتاقم هم قفل بود من و نیک مارس آن را می‌خواندیم تا بینیم چیز به درد بخوری پیدا می‌کنیم یا نه. اما یادداشت‌ها از دیشب ناپدید شده. ما آنجا را زیر و رو کردیم تا بلکه بفهمیم که کسی آنها را بلند کرده.

سپس اسلون اضافه کرده بود:

- جیمی لنی یک نسخه از آن را دارد فارل آن را به او دادم من به آنجا می‌روم تا آن را از او بگیرم.

و بالدوین گفته بود

- بهتر است قبل از اینکه این یکی هم غیش بزند، آن را بگیری.
و گوشی را محکم زمین گذاشته بود
قرار بود لیسی فارل به دفتر بالدوین برود خیلی سوالها بود که او
می‌بایست جواب می‌داد

لیسی خیلی ساده‌لوح بود که خیال کرده بود تحویل دادن یادداشت‌ها به
پلیس به مشکلات و درگیری‌های او پایان می‌دهد شب قبیل نیوجرسی را ترک
کرده و تقریباً سحر به خانه برگشته بود اما نمی‌توانست بخوابد دو مسأله
فکرش را مشغول کرده بود اول اینکه او باعث شده بود جان بانی در معرض
خطر قرار بگیرد و خودش را مقصر می‌دانست، دیگر اینکه سر در گم بود
چطور شد ناگهان زندگی اش از هم پاشید. مانند انسانی طرد شده احساس
می‌کرد چون می‌تواند مردی به نام کورتیس کالدول را شناسایی کند، هم جان
خودش در معرض خطر قرار دارد، هم جان نزدیکانش.
لیسی فکر کرد نباید به دیدن ماورم و گیت و بچه‌ها بروم، آنان
نباید مرا ببینند. می‌ترسم به خیابان بروم، این معركه تاکسی طول
می‌کشد؟ آخرش چه می‌شود؟
جک ریگان بیرون اتاق دادستان به او ملحق شده و وقتی منشی به او
گفته بود می‌تواند برود لبخندی اطمینان بخش زده بود

بالدوین عادت داشت که اولین بار برای یادداشت مطالب و تکمیل پرونده،

مردم را در دفتر خود معطل کند وقتی لیسی فارل و وکیلش در حال نشستن روی صندلی بودند، او زیر چشمی آنان را برانداز کرده و فکر کرده بود که به نظر می‌رسد فارل بشدت تحت فشار عصبی قرار دارد جای تعجب هم نبود چون شب قبل گلوه از کنار جمجمه ای او گذشته و به کودکی چهار ساله اصابت کرده بود معجزه بود که کسی در آن تیراندازی کشته نشده بود بالدوین بعد از اینکه از حضور آنان تشکر کرده بود، بی‌رو در باستی گفته بود

- خانم فارل، متاسفم که به درس افتاده‌اید. ولی حقیقت این است که شما با برداشتن مدرک جرم از صحنه‌ی جنایته در کار بازرسی اخلال ایجاد کردید و همان طور که برای همه مشخص است، ممکن است تعدادی از آنها را از بین بردید باشید. حالا هم همه‌ی آنها گم شده که خود گواهی است بر اهمیت آن.

لیسی بشدت اعتراض کرده بود:

- من چیزی را از بین نبردم.

و جک ریگان نیز با تحکم اضافه کرده بود:

- شما حق ندارید به موکل من تهمت بزنید.

بالدوین با بلند کردن دست امر به سکوت کرده و در حالی که ریگان را نادیده گرفته بود، بالحنی غیردوستانه به لیسی گفته بود:

- خانم فارل، امید ما به شهادت شماست. اما فراموش نکنید مردی که شما او را با نام کورتیس کالدول می‌شناسید، قاتلی بی‌رحم است، برای اینکه بتوانیم او را محکوم کنیم، به شهادت شما احتیاج داریم. ما مجبوریم اطمینان حاصل کنیم هیچ چیز سد راه رسیدن به این هدف نمی‌شود.

سپس او مکثی کرده و به لیسی خیره شده بود:

- خانم فارل، من این اختیار را دارم که شما را به عنوان شاهد تعیین

کننده‌ی نتیجه‌ی دادرسی نگه دارم. اما باید بگویم این کار اصلاً خوشایند نیست. معنی اش این است که شما باید بیست و چهار ساعته در ساختمان حراست تحت نظر باشید.

لیسی پرسیده بود:

- منظورتان برای چه مدت است؟

- نمی‌دانم، خانم فارل. تا موقعی که قاتل را دستگیر و محاکمه کنیم. من می‌دانم تا وقتی قاتل آیزابل وارینگ دستگیر نشود جان شما در خطر است. در حالی که بارها بر این تصور بودیم که می‌توانیم به گونه‌ای موفقیت‌آمیز او را تحت تعقیب قرار دهیم، تا حالا که دم به تله نداده.

لیسی پرسیده بود:

- بعد از اینکه علیه او شهادت دادم، در امان هستم؟

او در حالی که مقابل دادستان نشسته بود، ناگهان احساس کرده بود که در خودرویی نشسته گه از گترل خارج شده است و با سرعتی سرسام‌اور در سرازیری پیش می‌رود

جک ریگان قاطعانه جواب داده بود:

- نه، تو در امان نخواهی بود

و بالدوین گفته بود:

- برعکس، ساوارانو حالا در تنگنا قرار گرفته. او هر کاری می‌کند تا به زندان نرود حالا ما می‌توانیم او را متهم به قتل کنیم. شاید هم بمحض دستگیر شدن پذیرد که مدارک دولتی را برگرداند، که در این صورت حتی محاکمه هم نمی‌شود ولی تا آن موقع باید از شما محافظت شود خانم فارل. آیا تا به حال در مورد محافظت از جان شاهد چیزی شنیده‌اید؟

۱۳

او در دفتر کارش را قفل کرده و در خلوت دوباره یادداشت‌های هیتر را بررسی کرده بود بله، چیزهایی در آن وجود داشت اما او مشکل را حل کرده بود پلیس با اسمی کسانی که در دست داشت، پیگیر قضیه بود، اما بیهوذه او صفحات را ورق زد لکمهای خون روی آن مربوط به خیلی وقت پیش و خشک شده بود احتمالاً دقایقی بعد از فوران خون خشک شده بود اما با این حال دستانش کمی چسبناک شد او دستمالی را با آب پارچی همیشه آماده خیس کرد و دستانش را پاک کرد سپس صاف نشست. تنها حرکت او این بود که انگشتانش را باز و بسته می‌کرد که مطمئناً نشانه‌ی اضطراب او بود. مدت سه ماه بود که از لیسی فارل خبری نبود یا او را به عنوان شاهد تحت نظر نگه داشته بودند و یا برنامه‌ی محافظت از شاهد در موردش پیاده شده و غیش زده بود احتمالاً او نسخه‌ای از یادداشت‌ها را به جیعی لندي داده بود اما چه چیزی باعث شده بود نسخه‌ای برای خودش نگه ندارد؟

هیچ چیز.

او هر جا بود حتماً می‌دانست این یادداشت‌ها به قدری ارزش دارد که کسی برای خاطر آن کشته شده است. ایزابل در مورد آنها چیزهایی به فارل گفته بود و فقط خدا می‌دانست چه چیزهایی.

ساندی ساوارانو به مخفیگاه برگشته بود ابتدا تصور می‌کرد اگر خودش برود و یادداشتها را بیاورد و شخصاً خدمت ایزابل وارینگ برسد، کاری آرمانی انجام داده است، اما بی‌احتیاطی کرده بود دو بار بی‌احتیاطی احمقانه. اول اینکه گذاشته بود فارل او را موقع وقوع جنایت در آپارتمان وارینگ ببیند و بتواند شناسایی اش کند، و فکر کرد اگر پلیس او را دستگیر کند، فارل شناسایی اش خواهد کرد. دیگر اینکه اثر انگشت خود را روی در آپارتمان فارل بر جا گذاشته بود که جرم دستبرد به همراه داشت. او فکر کرد که حاضر است همه چیزش را از دست بدهد ولی به زندان نیفت.

رد پای فارل می‌بایست پیدا می‌شد و ساوارانو می‌بایست او را از سر راه برمی‌داشت. شاید آن موقع می‌توانست در آمان باشد.

۱۳

روی زنگ در آپارتمان کوچکی در خیابان هینپین در مینیاپولیس نوشته شده بود آلیس کارول^{۱۱}. از نظر همسایگان، او زن جذاب و بیست و هشت - نه ساله‌ای بود که شغل نداشت و بیشتر وقت خود را در انزوا به سر می‌برد. لیسی می‌دانست مردم او را این گونه توصیف می‌کنند و فکر می‌کرد که حق دارند او را منزوی بدانند. بعد از سه ماه احساس راه رفتن در خواب تمام نشده و حالت شدید جدایی و انزوا جایش را گرفته بود. به خود خاطرنشان کرد چاره‌ی دیگری نداشته، وقتی بینار می‌شد، به یاد می‌آورد که چطور به او گفتند فقط لباسهای ضخیم خود را جمع کند و آنها را بدون حتی یک عکس خانوادگی یا اسباب و اثاثیه‌ای که نشان دهنده‌ی هویت او باشد، در چمدان بگذارد. کیت و مادرش آمده بودند تا در بستان چمدان به او کمک کنند. همه کمان می‌کردند این وضع موقت و نوعی مرخصی اجباری است.

در آخرین لحظه مادرش اصرار کرده بود با او بروند - لیسی، تو نباید تنها بروی. کیت و جی با هم هستند و بچه‌هایشان را هم

دارند

ولیسی گفته بود

- مادر، تو بدون بچه‌ها دیوانه می‌شوی. اصلاً تصورش را هم نکن.

کیت به او قول داده بود

- لیسی، جی شارژ آپارتعان تو را می‌پردازد

و البته جواب تند لیسی که گفته بود خودش از عهده آن بر می‌آید، نوعی گنده‌گویی بیجا بود او بی‌درنگ فهمیده بود بمحض اینکه از آنجا ببرود و هویتی تازه پیدا کند، دیگر نمی‌تواند هیچ گونه وابستگی به آنجه در نیویورک دارد، داشته باشد. اگر برای شارژ ماهانه چکی ارسال می‌شد، حتماً آن را دریابی می‌کردند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد دو مأمور پلیس او را سوار خودرو پلیس کردند. انگار می‌خواستند او را برای بازجویی به قرارگاه ببرند. چمدانهاش را به پارکینگ بردند که وانتی بدون علامت آنجا پارک شده بود. سپس خود او را به خودرویی ضد گلوله و مجهز به سلاح انتقال دادند تا به اصطلاح به واشنگتن دی. سی ببرند.

لیسی در حالی که وقتی را در آن چهار دیواری سپری می‌کرد و شاهد ناپدید شدن هویت اصلی‌اش بود فکر می‌کرد که مانند الیس در سرزمین عجایب شده است.

چند هفته‌ای با یک مریبی تمرین کرده بود تا سابقه‌ی تازه‌اش را به ذهن بسپارد آنچه زمانی مربوط به او بود از بین رفته و فقط در حافظه‌اش باقی مانده بود که البته بعد از مدتی بعضی واقعیتها برایش سؤال برانگیز شده بود اکنون فقط تلفنهای هفتگی با دستگاه مخصوص و نامه‌ای را داشت که از کانالی این به دستش می‌رسید. بجز این، هیچ ارتباطی با دنیای خارج نداشت. فقط در دنیای تنها خود غرق بود

تنها واقعیت محض، هویت تازه‌ی او بود مربی‌اش او را جلوی آینه برده و گفته بود:

- در آینه نگاه کن. آین زن جوان را می‌بینی؟ هر چه را در مورد او می‌دانی، فراموش کن. برای مدتی به نظرت سخت می‌آید و احساس می‌کنی در یک بازی شرکت کرده‌ای و داری وانمود می‌کنی. ترانه‌ای قدیمی وجود دارد که جری ویل^(۱) آن را خوانده. می‌گوید: وامود کن او را ندیده‌ای... برای فرار خیلی دیر است... بالای سر او را نگاه کن... وامود کن او را ندیده‌ای.



و آن موقع بود که لیسی نام کارول را انتخاب کرده بود نام آليس را از آليس در سرزمین عجایب و نام خانوادگی کارول را از لوئیس کارول خواننده‌ی ترانه‌ی «درون آینه» گرفته بود هویت تازه‌ای که برای وضعیت تازه‌اش بسیار مناسب بود

۱۴

سر و صدای ناشی از بازسازی آپارتمان مجاور آپارتمان هیتر لنگی گوش را کر می کرد بمحض اینکه ریک پارکر از آسانسور پیاده شد، سرا پا خشم فکر کرد کدام پیمانکار خبره مأمور این تخریب است؟

هوا ابری و سنگین بود و به نظر می رسید برف خواهد بارید. پیش بینی شده بود که شبی توأم با برف و باران در پیش لسته نوری خاکستری و محو راهرو و اتاق نشیمن آپارتمان هیتر لنگی را روشن کرده بود

ریک بینی خود را بالا کشید. هوای آنجا خشک و غبارآلود و خفغان آور بود او چراغ را روشن کرد و متوجه شد لایهای ضخیم از گرد و خاک روی میزها و قفسه ها و کتابخانه را پوشانده است.

در دل به سرایدار ساختمان ناسزا گفت و فکر کرد وظیفه‌ی سرایدار لعنتی است که اطمینان حاصل کند پیمانکار قبل از بازسازی آپارتمان مجاور، تمام روزنه ها را پوشانده است او بی درنگ گوشی پیام‌گیر را برداشت و به نگهبان گفت:

- به این سرایدار بی مصرف بگو زود بباید اینجا.



تیم پاورز تنومند و ذاتاً مهربان که مدت پانزده سال سرایدار این مجتمع مسکونی بود بدرستی می‌دانست در دنیای مالک و مستأجر همیشه سرایدار بدیخت است که در هر معزکه‌ای یقهاش را می‌گیرند. همیشه در آخر روز بدی که سپری گرده بود با حالتی فیلسوف مأبانه به همسرش می‌گفت:

- اگر نمی‌توانی گرما را تحمل کنی، از آشپزخانه بیابیرون.

او به تجربه یاد گرفته بود که وقتی ساکنان مجتمع گله می‌کنند که چقدر آسانسور آهسته می‌رود شیر دستشویی چکه می‌کند، سیفون توالت آب می‌دهد، و حرارت ساختمان یکدست نیسته باید با آنان همدلی کند او جلوی در ایستاد و به نطق غزا و انتقادی ریک پارکر گوش کرد در طول این همه سال که غرولند ساکنان را تحمل کرده بود هرگز چنین آدم تندخوا و آتشین مزاجی ندیده بود البته می‌توانست به او بگوید کجا باید عقدهاش را خالی کند می‌توانست بگوید که او جوانی احمق است که از صدقه سر پدرس نان می‌خورد و گرنه خودش گارمای نیست شرکت پارکر و پارکر یکی از بزرگترین شرکتهاي معاملات املاک در منطقه‌ی منهاتن بود

ریک صدایش را بالاتر برده و عصبانی‌تر شده بود بالاخره وقتی ساكت شد تا نفسی تازه کند تیم فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

- بهتر است اینها را برای مسؤولش بگویی.

سپس به راهرو برگشت و در آپارتمان مجاور را کویید و با فریاد گفت:

- چارلی، بیا بیرون.

در باز شد و صدای ضربات چکش شدت گرفت چارلی کوین^(۱) با موهای فلفل نمکی‌اش در حالی که شلوار جین و گرمکن به تن و نقشه‌ای ساختمانی در دست داشته وارد راهرو شد و گفت:

- تیم، گرفتارم.

پاورز گفت:

- ولی نه آن قدرها. قبل‌آ به تو گفته بودم قبل از خراب کردن دیوارها، حسابی درزها را بپوشان. آقای پارکر، می‌شود بیاید و توضیح دهد که چرا عصبانی هستید؟

ریک با داد و فریاد گفت:

- حالا که بالاخره پلیس دست از سر این آپارتمان برداشته، ما مسؤولیم که آن را برای مالکش بفروشیم. ولی جنابعالی می‌توانید به من بگویید چطوری می‌توانم مشتری به اینجا بیاورم؟ آن هم با این همه بلشویی که درست کردید؟

سپس تیم را به کناری هُل داد و وارد آسانسور شد و دکمه‌ی آن را زد وقتی در آسانسور پشت سر او بسته شده سرایدار و پیمانکار نگاهی به هم کردند. پاورز رُک و صریح گفت:

- او می‌خواهد کاری بکندا! چه آدم نفهمی!

کوین آهسته گفت:

- ممکن است نفهم باشد ولی به نظر من از آن آدمهایی است که تا آخر هر کاری می‌ایستند.

سپس آهی کشید و گفت:

- تیم، یک نظافتچی برای اینجا بیاور. خودم پوش را می‌دهم.



ریک پارکر بخوبی می‌دانست که درست نیست با این حالت عصبی یکراست به محل کارش برود دلش نمی‌خواست با پدرس مواجه شود فکر

کرد نصیب پایست این طور حصبانی می شد، و هنوز از شدت خشم می لرزید.

ریک فکر کرد که ماه ژانویه ماه دلگیری استه او به سوی سترال پارک رفت و بسرعت وارد مسیر دوندگان شد دوندهای به او تنہ زد ریک با تشر گفت:

- مواطف باش.

و دونده بی آنکه از سرعت خود بکاهد، با صدای بلند گفت:

- هی مرد، خونسرد باش.

ریک فکر کرد خونسرد باشم؟ حتماً. حالاً که پیرمرده گذاشته کار فروش را از سر بگیرم، هر روز صبح سروکله‌ی این کارآگاه فضول پیدا می شود.

کارآگاه اسلون صبح امروز هم امده و همان پرسش‌های همیشگی را مطرح کرده بود

- مردی که خود را کورتیس کالدول معرفی کرده چه موقع با تو تماس گرفت؟ آیا به ذهن خطور نکرد به شرکتی که او ادعا می کرد آنجا کار می کند تلفن کنی؟

او هزار بار این سوالها را کرده بود

ریک دستاش را در جیهایش کرد و به یادآورد که جوابی محافظه کارانه داده بود

- ما دائم با شرکت کلر، رولاند - اسمیت کار می کنیم، بنگاه ما ساختمانهای آنها را اداره می کند. دلیلی نداشت برای گرفتن تأییدیه به آنجا زنگ بزنم.

- می دانی کسی که تلفن کرد از کجا می دانست در مورد هویتش تحقیق نمی کنی؟ این طور که من فهمیده‌ام شرکت پارکر و پارکر برای خاطر اعتبار

خودش در موزد تمام متخصصیانش تحقیق می‌کند تا مطمئن شود کسانی که آپارتمانهای سطح بالا می‌خواهند، در همان سطح باشند.

ریک به یاد می‌آورد که وقتی پدرش بی‌آنکه در بزند، وارد شد تا به آنان ملحق شد، چقدر وحشتزده شد.

- قبل‌اکه به شما گفتمام. باز هم می‌گوییم که من خبر ندارم یارو از کجا می‌دانست می‌تواند از نام آن شرکت حقوقی استفاده کند.

او در حالی که راه می‌رفته به برفهای گل‌الودی که روی هم انبلاشه شده بود لگد می‌زد در این فکر بود که آیا چون او قرار ملاقات گذاشته بود، پلیس به او مظنون شده است؟ و آیا کم‌کم متوجه می‌شوند که اصولاً تلفنی در کار نبوده است؟

ریک فکر کرد باید داستان بهتری سر هم کنم، او با خشونت به زمین بخ زده پا می‌کوبید. حالا دیگر خیلی دیر شده بود. می‌باشد به همان داستان قدیمی می‌چسبید و آن را راست و رس می‌گرد

۱۵

لیسی در حالی که به نامه‌ی مادرش خیره شده بود فکر کرد که واژه‌ی کلیدی این برنامه «امنیت» است، و از خود پرسید: **تو راجع به چه می‌نویسی؟**

در مورد هواکه نمی‌شد نوشت اگر ذکر می‌کرد که هوای آن‌جا ده درجه زیر صفر است و در یک روز حدود نیم متر برف باریله، سرنخی به دست می‌داد که او در مینه سوتا است. و این اطلاعاتی بود که در موردنش به او هشدار داده بودند.

درباره‌ی شغلش هم نمی‌توانست بنویسد چون هنوز شغلی نداشت. می‌توانست بنویسد که شناسنامه و کارت شناسایی جعلی‌اش همین چند دقیقه پیش رسیده است و حالا می‌تواند به دنبال کار بگردد فکر کرد حالا می‌تواند به آنان بگوید که دست کم می‌تواند گواهینامه‌ی رانندگی‌اش را بگیرد و مشاورش که معاون کلااتری است او را برای خرید خودرو دست دوم بردۀ است.

هزینه‌ها به عهده‌ی مجریان برنامه بود البته نمی‌توانست بگوید نام

معاون کلانتری جرج سونسون^(۱) است و مطمئناً نمی‌توانست به کیت و مادرش بگوید که اتومبیل دست دوم سه سال پیش را خریده است. در نامه‌اش نوشته: «مشاور من آدم خوبی است. سه دختر جوان دارد...»

و فکر کرد نه، قسمت آخر را حذف کن. نباید وارد جزئیات شوی. و نوشته: «مشاور من آدم خوبی است. برای خریدن مبلغان سوئیت هم مرا همراهی کرد...»

باز هم زیادی مشخص شد. بهتر است بنویسم آپارتمان نه سوئیت.

«برای خرید مبلغان آپارتمان مرا همراهی کرد. اما شما که مرا می‌شناسید به دنبال وسائلی نبودم که خیلی با هم جور باشد و او مرا دست انداخته با هم برای خرید وسائل دست دوم به خانه‌ها رفته‌ام. من یکدست مبل دست دوم خوب پیدا کردم، اما مطمئناً دلم برای خانه‌ی خودم تنگ شده به جی بگو واقعاً از او ممنونم که بموضع شارژ آپارتمان را می‌دهد.

لیسی فکر کرد که تا اینجای نامه تمام جنبه‌های اینمی رعایت شده است. او برآستی از جی ممنون بود و با خود عهد کرد که تا شاهی آخر بدھی اش را به جی بدهد. لیسی اجازه داشت هفت‌مایی یک بار از دستگاه تلفن امنیتی به خانه تلفن کند. آخرین باری که زنگ زده بود صدای جی را از دور شنیده بود که به کیت می‌گفت زیاد عجله نکند. به هر حال، خیلی متزجر کننده است که آدم فقط بتواند سر ساعتی معین تلفن بزند. لیسی اجازه نداشت این کار را بکند و هیچ کس هم نمی‌توانست به او تلفن کند.

- ظاهرآ تعطیلات به بچه‌ها خوش می‌گذرد چقدر خوشحالم که بازوی بانی بهتر شده. مثل اینکه اسکی رفتن بچه‌ها توأم با جریان شدید و ناگهانی

باد بوده. به آنان بگو من آن قدر خُل هستم که وقتی برگشتم همراهشان روی تخته بشینم و روی برفها لیز بخورم. مواطن خودت باش، مادر. به نظر می‌رسد تو و آنکس با هم خوش می‌گذرانید. حالا چه اشکالی دارد گهگاه او حرف بزند و سر تو را ببرد؟ به نظر من ادم بدی نیسته هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی بانی در اتاق عمل بوده او چقدر به ما کمک کرد همگی تان را دوست دارم. دعا کنید قاتل ایزابل وارینگ دستگیر شود تا من از این وضع خلاص شوم.

لیسی نام خود را زیر نامه نوشته کاغذ را تاکرد و در پاکت گذاشت. معاون کلانتری نامه‌های او را از طریق پست امنیتی می‌فرستاد نامه نوشتن و گفتگوی تلفنی تا حدی او را از انزوا در می‌آورد، اما هر بار بعد از نوشتن نامه یا مکالمه‌ی تلفنی، احساس سرخوردگی اش شدیدتر می‌شد.

لیسی به خود هشدار داد بس کن. لازم نیست این قدر برای خودت دلسوزی کنی. کایده‌های ندارد. خدا را شکر که تعطیلات تمام شد. این خودش مشکلی بزرگ بود و ناگهان متوجه شد که عادت کرده است با خودش حرف بزند.

او روز کریسمس به کلیسای سنت اولاف^(۱) رفته بود، کلیسایی که نام یکی از پادشاهان دلیر نروژ را روی آن گذاشته بودند. سپس در هتل نورث استار^(۲) شام خوردۀ بود.

هنگام اجرای مراسم در کلیسا، وقتی سرود مذهبی می‌خواندند، اشک از چشمانتش جاری شده و به یاد آخرین کریسمسی افتاده بود که پدرش زنده بود آنان با هم به کلیسایی در منطقه‌ی مانهاتن رفته بودند، منطقه‌ای که بیشتر تئاترها در آن قرار داشت. مادرش همیشه می‌گفت اگر جک فارل به جای اینکه

نوازنده شود خواننده می شد، شهرت جهانی پیدا می کرد. او برآستن صدای دلنشینی داشت. لیسی به یاد آن شب افتاده بود که از خواندن سرود مذهبی دست کشید تا بهتر بتواند صدای دلنشین پدرش را بشنود. بعد از تمام شدن سرود پدرش گفته بود:

- اوه، لیسی، اینجا خیلی ابهت دارد، مگر نه؟

میز شام یک نفره، او را به یاد مادرش و کیت و بچه ها انداخته و دوباره اشک به چشم اش آورده بود او و مادرش هر کریسمس به خانه کیت می رفتد و برای بچه ها هدیه می برند، و بچه ها خیال می کردند آنها را با بانوی اورده است.

اندی ده ساله هم مثل تاد وقتی در این سن بود بر این باور بود اما بانی چهار ساله فهمیده تر و زیرکتر بود لیسی هدایای امسال بچه ها را هم از طریق پست امنیتی فرستاده بود، اما این کار هرگز جای حضور خود او را نمی گرفته.

اگر چه لیسی میل داشت وامود کند که از غذای هتل نورث استار لذت می برد تمام مدت در فکر میز کریسمسی بود که کیت می چید. وقتی او پاکت را در کشو می گذاشت تا بعداً سونسون آن را بردارد، به خود هشدار داد: از ~~الک~~ کار بیهوده دست بردار.

و چون کار دیگری نداشت تا انجام دهد، دستش را در کشوی میز تحریر کرد و از ته آن رونوشت یادداشت های هیئت را بیرون کشید.

لیسی برای یکصدین بار از خود پرسید: ایزابل در این یادداشت ها چه چیزی را می خواست نشانم بدهد؟

او بارها و بارها یادداشت ها را خوانده بود و می توانست کلمه به کلمه ای آن را بازگو کند. بعضی از قسمتها روز بروز نوشته شده بود و بعضی دیگر چندین بار در یک روز. بقیه ای آنها به فاصله های یک هفته، یک ماه یا یک ماه و نیم بود.

به طور کلی، یادداشتها مربوط به اقامت چهار ساله‌ی هیثر در نیویورک بود او به طور مفصل درباره‌ی پیدا کردن آپارتمانی نوشته بود که پدرش اصرار داشت در محله‌ای امن در بخش شرقی نیویورک باشد. هیثر شخصاً بخش غربی مانهاتن را ترجیح می‌داد و در مورد آن نوشته بود «آنجا نه تنها بسی روح و کسل کننده نیست، بلکه شاد و سرزنشه است.»

او در مورد کلاس خوانندگی، آزمون هنر، و اجرای نقش اول در نمایش نوشته بود این قسمت از نوشهایش لیسی را به خنده می‌انداخته چون در بخشی از آن نوشته بود: «جولی اندروز، برو کنار. هیثر لندی دارد می‌اید.» او به طور مشروح در مورد نقشهایی که بازی کرده بود، تجزیه و تحلیل آن نمایشها و اینکه آیا اجرای سایر بازیگران خوب و سنجیده بود یا نه، نوشته بود با حرارت از میهمانیهای مجلی یاد کرده بود که شرکت او در آنها ظاهرآ صدقه سر ارتباط پدر او با بزرگان بوده است اما بعضی از نوشهای او در مورد دوستان مذکرش نیخته و مبالغه‌آمیز بود لیسی متوجه شده بود که پدر و مادر هیثر اشکارا اختیار او را در دست داشتند، تا اینکه او دو سال بعد از ورود به کالج، تصمیم گرفته بود به نیویورک بیاید و کاری در تئاتر برای خودش دست و پا کند.

کاملاً معلوم بود که هیثر هم به پدرش خیلی نزدیک بود هم به مادرش. تمام اشاره‌های او به آن دو نفر حاکی از گرمی و محبت بود البته چند جا گله کرده بود که مجبور است پدرش را راضی نگه دارد اما قسمتی از یادداشت‌های هیثر بود که لیسی از همان دفعه‌ی اول که آن را خواند، حس کنگکاوی اش تحریک شد.

امروز بابا از دست یکی از پیشخدمتها خوش به جوش آمد.
هرگز او را این قدر عصبانی ندیده بودم. پیشخدمت بیچاره
تقریباً اشکش در آمد. حالا منظور مادرم را می‌فهمم که در
مورد اخلاق او به من هشدار می‌داد و می‌گفت در مورد
تصمیم مبنی بر اینکه می‌خواهم در قسمت شرقی
نیویورک خانه بگیرم، تجدیدنظر کنم. حالا اگر بابا بفهمد
حق را به مادرم می‌دهم، مردی کشد. خدا یا، چقدر احمق
بودم!

لیس دلش می‌خواست بداند چه چیزی باعث شده هیتر چنین چیزی
بنویسد و معتقد بود آن قدرها هم مهم نبوده استه هر چه بود چهار سال از
آن گذشته و دیگر اشاره‌ای به آن نشده بود
از مطالب اواخر یادداشتها معلوم بود هیتر بشدت از چیزی معذب بوده
است. او چندین بار نوشت «در منکنه قرار گرفته‌ام. نمی‌دانم چه کنم.»
برخلاف سایر یادداشتها، این چند مطلب آخر روی کاغذ بی‌خط نوشته
شده بود البته نکته‌ی واضحی در آن نبود ولی ظاهراً همین نوشه‌ها بود که
به شک و تردید ایزابل وارینگ لامن زده بود به هر حال ممکن بود مربوط به
تصمیم‌گیری شغلی، دوست پسر یا هر چیز دیگری باشد.
لیس در حالی که یادداشتها را سر جایش می‌گذاشته نومیدانه فکر کرد
خلاصه منظورش از اینکه در منکنه قرار گرفته چه بوده است؟ و
ایا ممکن است این مسأله به جایی کشیده شده باشد که کسی
بعخواهد او را پکشند؟

لیسی محکم در کشو را بست و با عصبانیت به خود گفت: بس گز! به ذهنش رسید که فنجان چایی مزه می دهد. چای درست کرد و آن را آهسته سر کشید با این امید که حالت ترس و انزواجی را که دوباره به سراغش لمده بود زایل کند. او بی قرار بود رادیو را روشن کرد. معمولاً ایستگاهی را می گرفت که موسیقی پخش می کرد، ولی رادیو روی موج *AM* بود و بمحض اینکه آن را روشن کرد صدای مردی به گوش رسید که گفت: «سلام. من تام لینچ^(۱) هستم. مجری برنامه‌ی رادیویی *WCN*، و تا چهار ساعت دیگر در خدمت شما خواهم بود».

تام لینچ! ناگهان لیسی از حالت دلتنگی بیرون امده او فهرستی از نام تمام کسانی که هیتر در یادداشت‌هاش از آنان نام برده بود، تهیه کرده بود یکی از آنان تام لینچ بود، مجری رادیو که ظاهراً هیتر مدتها عاشق او شده بود آیا او همان تام لینچ بود؟ و اگر بود، آیا ممکن بود لیسی بتواند چیزی از زبان او بیرون بکشد؟ و لیسی به این نتیجه رسید که پیگیری قضیه به زحمتش می ارزد.

۱۶

تام لینچ بزرگ شده در داکوتای شمالی، مانند اهالی نیمکرهٔ غربی ایالات متحده، مردی خوش‌بنیه و تو دل برو بود او جزو آدمهای پوست کلفتی بود که معتقد‌نده هوای ده درجه زیر صفر بسیار فرج‌بخش است و فقط آدمهای نازنازی هستند که از سرماگله می‌کنند

تام با لبخندی بر لب به مارج پترسون^(۱)، منشی شبکهٔ رادیویی *WCN* مینیاپولیس گفت:

- اما امروز می‌فهمند منظور من چه بوده.

مارج نگاهی مادرانه به او انداخته از وقتی تام مجری برنامه شده بود روزهای او را پر از شادی کرده بود ظاهراً همین تأثیر را بر بقیهٔ مردم منطقهٔ سنت پل مینیاپولیس هم گذاشته بود. مارج از نامه‌های بیشمار طرفداران تام لینچ که روی میز او ریخته بود می‌توانست بفهمد که این مجری سی ساله در کار خود موفق است. مخلوطی از مصاحبه‌ها، تفسیرها و شوخیهای گستاخانه‌ی او شنوندگان زیادی را به خود جلب کرده بود وقتی مارج سرش را بلند کرد و چشمان میشی روشن او را نگاه کرد به خودش گفت:

۱- Marge Peterson

تازه حالا قیافه‌ی او را ندیده‌اند که چه لعنتی است. با این موهای قیه‌های روشن، لبخند گرم و آن قیافه‌ی جذابش به دود تلویزیون می‌خورد.

مارج از موفقیت تام و در نتیجه موفقیت برنامه‌شان خوشحال بود، اما متوجه شده بود که او مثل شمشیری دو لبه است. مدتها بود چند شبکه‌ی رادیویی سعی می‌کردند تام را استخدام کنند، ولی او دلش می‌خواست قبل از انتقال به شبکه‌ای دیگر، شبکه‌ی WCN را به عنوان بهترین شبکه به شنوندگان بشناساند و حالا که موفق شده بود، بنا بود منتقل شود. مارج با یادآوری این مساله آهی کشید و متاسف شد که بزودی او را از دست می‌دهند. تام کنجکاوانه پرسید:

- مارج، طوری شده؟ نگران به نظر می‌رسی.

مارج لبخندی زد و سرش را تکان داد

- نه. چیزی نیست. می‌خواهی بروی ورزش کنی؟

تام کارت حضور و غیاب خود را زد آن روز بعضاً ظهر به شنوندگان گفته بود چون هوا به قدری سرد است که حتی پنگوئنها هم نمی‌توانند سریع راه بروند، بعد از برنامه به باشگاه بدنسازی توین سیتیز^(۱) می‌رود و امیدوار است عده‌ای از شنوندگان برنامه‌اش را در آنجا ببینند. باشگاه توین سیتیز مسؤول برنامه‌ی رادیویی او بود

- بدون شکه، بعداً می‌بینم.



لیسی برگه‌ی عضویت در باشگاه بدن‌سازی توین سیتیز را پر می‌کرد که روث ویل کاکس^(۱) از او پرسید:

- خانم کارول، باشگاه ما را از کجا پیدا کردید؟

لیسی گفت:

- از طریق برنامه‌ی رادیویی تام لینچ.

زن سر تا پای او را برانداز کرد و لیسی احساس کرد لازم است حرف خود را کمی اصلاح کند، و گفت:

- مدتی بود در فکر رفتن به بدن‌سازی بودم. قبل از اینکه در موردش تصمیم جدی بگیرم، بهتر است چند جلسه‌ای بیایم...

سپس صدایش را صاف کرد و ادامه داد

- در ضمن، اینجا تا آپارتمن من چندان فاصله‌ای ندارد

لیسی غصیناک فکر کرد دست کم این کار تعریینی خواهد بود برای پیدا کردن شغل. پُر کردن برگه‌ی عضویت کمی او را وحشتزده کرده بود زیرا اولین بار بود که از هویت تازه‌اش استفاده می‌کرد هنگام تمرین با مشاورش جرج سونسون در مورد هویت جدید معذب نبود، ولی حالا که مساله صورت عمل به خود گرفته بود، قضیه فرق می‌کرد

موقعی که به طرف باشگاه می‌راند، تمام جزئیات را در ذهن مرور کرده بود او آیس کارول استه اهل هارت فورد - کانکتیکات، فارغ‌التحصیل از دانشکده‌ی کالدول^(۲)، مدتی به عنوان منشی در مطب یکی از پزشکان هارت فورد کار کرده و درست زمانی که او از دوست پسرش جدا شد، دکتر هم بازنشسته شده بود به این دلیل مینیاپولیس را انتخاب کرده چون در نوجوانی یک بار به آنجا رفته و از آنجا خوشش آمده بود، تک فرزند است، پدرش فوت

کرده و مادرش هم دوباره ازدواج کرده است و در لندن زندگی می کند وقتی لیسی دستش را در کیفشن کرد تا کارت شناسایی تازه اش را بیرون بیاورد تمام آنها از ذهنش رفته بود به طور خودکار می خواست شماره‌ی کارت شناسایی اصلی اش را بتویسد که یک دفعه دست نگه داشته نشانی: به ذهنش رسید نیویورک - ایستاوند - آپارتمان شماره یک... نه، مینیاپولیس - خیابان هن پین - شماره ۲۵ پانک: چیس^(۱)... نه، فرست استیت^(۲). شغل: مقابل آن یک خط گذاشت.

شماره تلفن دوست یا آشنا برای خبر کردن در موقع ضروری: سونسون یک نام قلابی با نشانی و شماره تلفن برای او تدارک دیده بود که در چنین موقعی از آن استفاده کند. هر تلفنی که به این شماره می شد، پیام به خود او می رسید.

به پرسش در مورد سوابق پزشکی رسیده بود سابقه‌ی بیماری: لیسی فکر کرد، بله، آثار زخمی جزئی روی جمجمه در اثر شلیک گلوله، گرفتگی عضلات شانه به دلیل اینکه تمام مدت احساس می کند کسی در تعقیب اوست، و هر وقت بیرون از خانه است احساس می کند قدمهای را پشت سرش می شنود سرش را برمی گرداند و...

ویل کاکس با گشاده رویی گفت:

- اگر در مورد سؤالی گیر کردنداید شاید بتوانم کمکتان کنم.
لیسی یک دفعه دجار تشویش شد و به فکرش رسید شاید آن زن چیزی دروغین و قلابی در لو کشف کرده که چشمانتش حالت پرسشگرانه به خود گرفته است شاید بوسی برد که این حرف را می زند.

او برگه را به نام آلیس کارول امضا کرد و آن را روی میز هُل داد

ویل کاکس برگه را مطالعه کرد و گفت:

- عالی ستد

روی پولوورش نقش گربه‌ای بود که با کاموا بازی می‌کرد

- خوب بهتر است اینجا را نشانتان بدهم.

باشگاه ورزشی به تمام وسائل ورزشی مجهز بود و استخری بزرگه سونا،

جکوزی و بوفه داشت

ویل کاکس گفت:

- معمولاً اینجا صبح اول وقت و بعداز ظهر که مردم از سر کار برمی‌گردند،

شلوغ می‌شود اوه، بین، ایناهاش.

و بعد از اینکه حرفش را قطع کرد مردی چهارشانه را صدا زد که پشتش به آنان بود و به طرف رختکن می‌رفت.

- تام، یک دقیقه بیا اینجا.

تام ایستاد و رویش را برگرداند. خانم کاکس با شدت دستش را برای او تکان داد و اشاره کرد که جلو بباید.

و لحظه‌ای بعد آن دو را به هم معرفی کرد

- تام لینچ... ایشان الیس کارول است. امروز به ما ملحق شده چون تو در برنامه‌ات در مورد باشگاه ما صحبت کردی.

تام لبخندی ملایم زد و گفت:

- خوشحالم که می‌توانم مردم را متقادع کنم. از دیدنت خوشحالم، الیس.

سپس بسرعت سری تکان داد و با لبخندی گشاده‌تر آنان را ترک کرد

ویل کاکس گفت:

- دیدی چقدر دوست داشتنی است؟ اگر دوست پسر نداشتم بدم

نمی‌آمد... ولش کن. خوب، موضوع این است که گاهی زنان مجرد بشدت به

پر و پای او می‌پیچند و سعی می‌کنند او را به حرف بگیرند. اما وقتی او به

۱۱۳

و اتصاد کن او را نصیبینی

اینجا می‌آید فقط برای ورزش است.
لیسی فکر کرد: چه نکته‌ی به درد بخوری؟ و با این امید که لحنش قانع
کننده باشد، گفت:
- من هم همین طور.

۱۷

مونا فارل به تنهایی پشت میزی در رستوران تازه تأسیس و معروف آلكس پلیس^(۱) نشسته بود ساعت یازده بود غذاخوری و بار رستوران هنوز بر از آدمهایی بود که بعد از تناتر به آنجا آمده بودند. نوازنده‌ای پیانو می‌نواخت. مونا احساس خلاه کرد. آهنگی که نواخته می‌شد یکی از آهنگهای مورد علاقه‌ی جک بود. و شعر آن به یادش آمد که می‌گفت: زمانه خیلی کارها می‌کند...

این اواخر احساس می‌کرد همیشه اشکش در استینش است و با خود گفت:

اووه، لیسی، تو کجا هستی؟

- خوبه به نظرم بتوانم مدتی در کنار خانمی زیبا بنشینم.

مونا سرش را بلند کرد و از رویا بیرون آمد. دید که لبخند آلكس کاربین محو شد.

آلكس مضطربانه پرسید:

- گریه می‌کنی، مونا؟

- نه، خوبم.

او رو بروی مونا نشسته.

- نه، حالت خوب نیسته اتفاقی افتاده یا همین طوری گریه می کنی؟

مونا سعی کرد لبخند بزند.

- امروز صبح اخبار CNN را نگاه می کردم. مثل اینکه زلزله‌ای خفیف در لس آنجلس آمده. البته آن قدرها هم خفیف نبوده. زنی جوان کنترل اتومبیلش را از دست داده و چپ کرده. لاگراندام بود و موهای تیره داشته او را روی تخت آمبولاتس نشان دادند. - صدای مونا می لرزید - برای لحظه‌ای وحشتاک خیال کردم او لیسی است. ممکن است او در لس آنجلس باشد خودت که می دانی، او هر جایی ممکن است باشد.

الکس با اطمینان گفت:

- اما او لیسی نبود.

- نه، نبود اما من در حالتی هستم که وقتی در مورد زلزله، سیل یا آتش‌سوزی می شنوم، نگران می شوم که نکند لیسی آنجا باشد و گرفتار شود مونا سعی کرد لبخند بزند.

- کیت هم دیگر حالت از حرفهای من به هم خورده. یک روز در اخبار شنیدم در کوه اسنوبرد^{۱۱} بهمن آمده و عده‌ای را گرفتار کرده. من فقط به اسمی گوش می دادم. خوشبختانه آنان نجات یافتند لیسی عاشق اسکی است و بعید نیست در توفان شدید هم برای اسکی برود

او دستش را به سوی لیوان شرابیش برد و گفت:

- الکس، نباید هر چه درد دل دارم به تو بگویم.

کاربین دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- ولی تو باید این کار را بکنی، مونا. بهتر است وقتی با لیسی حرف

می زنی به او بگویی که این اوضاع تو را به چه روزی انداخته. منظورم این است که شاید اگر بدانی او کجاست، تحمل آن برایت آسانتر شود

- نه، نمی توانم این کار را بکنم. باید مراقب باشم حال مرا نداند، چون اوضاع برایش سخت‌تر می‌شود بخت‌یارم است که تو و کیت و خانواده‌اش را دارم. طفلك لیسی که تنهای تهاست.

الکس کاربین قاطعانه گفت:

- به او بگو و بعد هر چه او گفته تو در دل نگه‌دار.
و دست او را نوازش کرد.

۱۸

جرج سونسون گفت:

- وقتی دوست پسر ساختگی ات را مجسم می کنی، سعی کن فردی واقعی را در نظر بیاوری. طرز صحبت کردنش را هم در نظر بیاور تا اگر مجبور شدی در مورد او حرف بزنی، برایت راحت‌تر باشد. در ضمن این کلک را هم یاد بگیر که اگر کسی از تو سؤال کرده سؤال او را با سؤال جواب بدھی.

لیسی فکر کرد که بهتر است برای تجسم دوست پسر ساختگی اش ریک پارکر را انتخاب کند که از هم جدا شده بودند. او تصور می کرد که جدا شدن از ریک براتب آسان‌تر از دوست بودن با اوست، اما می دانست در نظر اوردن او دست کم مطابقت دادن او را با موضوع آسان‌تر می کند.

او تمرینات ورزشی اش را در باشگاه بدناسازی شروع کرده بود و همیشه بعداز ظهرها آخر وقت به آنجا می رفت. ورزش برایش فایده داشت و به او فرصت می داد حواسش را متوجه افکارش کند. حالا که کارت شناسایی داشته بدنش نمی آمد شغلی هم گیر بیاورد، اما سونسون به او گفته بود اداره‌ی حفاظت نمی تواند برای او معرفه‌ای جعلی دست و پا کند.

لیسی پرسید:

- بدون معرف چطور می توانم کار گیر بیاورم؟

- پیشنهاد می کنم چند هفته‌ای به طور آزمایشی کار کنی. شاید بعد استخدامت کنند.

لیسی معتبرضانه گفت:

- اگر من بودم کسی را بدون معرف استخدام نمی کردم.

به هر حال او می بایست سعی خود را می کرد بغیر از افرادی که به باشگاه بدنسازی می آمدند، او با هیچ کس تماس نداشتند با وجود تنها و گذر کنند زمان، او احساس می کرد افسرده همچون پوششی ضخیم سراپای وجودش را فرا گرفته است. حتی از مکالمه تلفنی هفتگی با مادرش وحشت داشت، چون همیشه مکالمه با گریهی مادرش تمام می شد و لیسی از شدت درماندگی دلش می خواست داد بزند.

بعد از چند روز که از رفتن او به باشگاه می گذشت، تصمیم گرفت با روٹ ویل کاکس گرم بگیرد و دوست شود روٹ او لین کسی بود که لیسی داستان ساختگی زندگی اش را برای او تعریف کرد؛ مادرش دوباره ازدواج کرده و به لندن رفته است. پزشکی که او برایش کار می کرد، بازنیسته شده است. از دوست پرسش جدا شده است. وقتی لیسی این حرفها را می زد به یاد ریک افتاد و ادامه داد:

- او بداخلاق بود زود جوش می آورد. خیلی هم زخم زبان می زد

ویل کاکس با حالتی مطمئن گفت:

- این جور آدمها را می شناسم. بگذار چیزی به تو بگویم، تام لینچ راجع به تو از من پرسید. به نظرم از تو خوشش آمده.



لیسی حواسش بود طوری رفتار کند که به نظر نرسد به تام لینچ علاقه‌مند

شده است، اما در عین حال زمینه را برای آینده جو ری می‌کرد او طوری برنامه‌ی دویدن خود را تنظیم می‌کرد که وقتی تمام لینچ می‌خواست شروع کند، کار او تمام شده باشد لیسی در کلاس نرم‌شن هم اسم نوشته بود این کلاس در مجاورت سالن دو قرار داشت و او جایی را در کلاس انتخاب می‌کرد که وقتی تمام لینچ می‌دود او را ببیند. تمام گاهی بعد از ورزش به بوفه می‌رفت تا چیزی بخورد، و لیسی هم این کار را شروع کرد او چند دقیقه‌ای قبل از اینکه کار تمام شود به بوفه می‌رفت و البته پشت میزی دو نفره می‌نشست.

هفته‌ی دوم بود که نقشه‌اش گرفت و وقتی تمام وارد بوفه شد، لیسی بتنه‌ای پشت میزی دو نفره نشسته بود. بقیه‌ی میزها اشغال بود تمام به دور و بر نگاهی انداخت و چشم‌ش به لیسی افتاد لیسی امیدوارنے ولی با حالتی بسیار عادی به صندلی خالی اشاره کرد تمام لینچ کمی مردد بود ولی بالاخره جلو رفت.

لیسی همه‌ی یادداشت‌های هیتر را جستجو کرده و از هر جا به تمام لینچ اشاره شده بود یادداشت برداشته بود ظاهراً اولین بار که سروکله‌ی تمام پیدا شده بود یک سال و نیم پیش و بعد از پایان یکی از نمایش‌های هیتر بود بهترین کسی که برای خوردن همبرگر همراه‌ها به رستوران باری مور^(۱) آمد، تمام لینچ بود. او مردی است بلند قد و واقعاً خوش قیافه که به نظر من حدوداً سی ساله دارد. در سنت لویس مجری برنامه‌ی رادیوست، اما می‌گفت بزودی

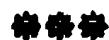
— — — — —

I- Berry more

به مینیاپولیس می‌رود. او پسر دایی کیت فولز است. به همین دلیل هم امشب به تئاتر آمد. می‌گفت بیشترین ناراحتی امش بعد از رفتن از نیویورک این بوده که نتوانسته به طور مرتب به تئاتر برود. با او خیلی حرف زدم. گفت خیال دارد چند روزی به اینجا برگردد. امیدوارم از من بخواهد با او بیرون بروم. اما گمان نمی‌کنم چنین اقبالی داشته باشم.

هیتر چهار ماه بعد، در یادداشت‌هایش نوشته بود:

تام لینچ برای تعطیلات آخر هفته در شهر بود. دسته جمعی برای اسکی به استورتیم. او واقعاً خوب است. جزو آن دسته از مردانی است که پدرم دوست دارد من انتخاب کنم. ولی او نه به من نه به هیچ دختر دیگری حتی نیم نگاهی هم نمی‌اندازد. به هر حال فعلاً که فرقی نمی‌گند.



و سه هفته بعد از آن بود که هیتر در تصادف کشته شد. البته اگر براستی تصادفی در کار بوده است. وقتی لیسی از روی یادداشت‌های هیتر مطالبی را در مورد تام لینچ می‌نوشتند در این فکر بود آیا تا به حال ایزابل یا افراد پلیس در مورد هیتر با او حرف زده‌اند یا نه. و دلش می‌خواست بداند منظور هیتر از اینکه نوشته بود فعلاً که فرقی نمی‌گند، چه بوده است. آیا گلوی خودش پیش کسی گیر کرده بود یا تام به دختری دیگر توجه داشت؟

وقتی تام می‌آمد تا سر میز او بنشینند، تمام این افکار از ذهن لیسی گذشت.

تام با لحنی که بیشتر حالت تأیید داشت، پرسید:

- تو آلیس کارول هستی، مگر نه؟
- بله، و تو هم تام لینچ هستی.
- این طور می‌گویند. مثل اینکه بتازگی به مینیاپولیس آمدہای.
- لیسی در حالی که امیدوار بود لبخند زورکی اش لو نزود گفت:
- درست است.

و مضطربانه فکر کرد: **الآن سیل سؤالها جاری می‌شود. این اولین امتحان واقعی من است.**

لیسی قاشق را برداشت و قهوه‌اش را به هم زد، و بعد متوجه شد تعداد افرادی که قهوه‌شان را به هم می‌زنند، زیاد نیست.
سونسون به او گفته بود سؤالها را با سؤال جواب بدهد بنابراین پرسید:

- تام، تو بومی هستی؟
البته می‌دانست او اهل این شهر نیست، ولی این سؤال به نظرش طبیعی

آمد.

- نه. من در فارگو به دنیا آمدمام. در داکوتای شمالی. آن قدرها از اینجا دور نیست. راستی، فیلم فارگو را دیده‌ای؟
لیسی خنده‌ید و گفت:

- عالی بود
- بعد از دیدن آن به اینجا آمدی؟ می‌شود گفت بعضی از قسمت‌های آن را باید محکوم کرد مردم خیال می‌کردند ما دهاتی هستیم.

- من وقتی شانزده ساله بودم همراه مادرم برای دیدن دوستانهان به اینجا آمدم. از همه چیز این شهر خوشم آمد.

حرفهایی که لیسی در مورد آمدنیش به مینیاپولیس زد حتی برای خودش هم باور نکردند بود

- مطمئنم هوا این طوری نبود

- نه. ماه آگوست بود

- فصل وفور مگس.

البته لیسی می‌دانست که تمام او را دست انداخته است. اما وقتی ادم خودش دروغ می‌گوید، همه چیز متفاوت به نظر می‌رسد. سپس تمام از او پرسید چه کار می‌کند. لیسی جواب داد:

- تازه جا افتاده‌ام. - و به فکرش رسید که دست کم این یکی را راست گفته است. - حالا وقتی است دنبال کار بگرد.

- چه کاری؟

- قبلاً در مطب کار می‌کردم. به حساب و کتابهای دکتر می‌رسیدم. سپس بدون مقدمه ادامه داد

- اما این بار می‌خواهم کاری متفاوت انجام دهم.

- سرزنشت نمی‌کنم. برادرم دکتر است. فقط برگه‌های بیمه‌اش برای مشغول کردن سه منشی کافی است. دکتری که برایش کار می‌کردی چه تخصصی داشت؟

- متخصص کودکان بود

لیسی فکر کرد خدا را تسبکو. سالها گوش دادن به حرفهای مادر حالا می‌تواند کمکم کند چیزهایی بگوییم. ولی چرا یک دفعه از دهانم پرید و گفتم به حسابهای دکتر می‌رسیدم. من که اگر تو دفتر بیمه را جلویم بگذارند، نمی‌توانم فرقشان را تشخیص بدهم.

او که بدش نمی‌آمد موضوع را عوض کند، گفت:

- امروز به برنامهات گوش دادم. از مصاحبهات با مدیر تازه‌ی تئاتر شیکاگو خوشم آمد. من قبل از اینکه به اینجا بیایم، نمایشنامه را در نیویورک دیدم.

لنج گفتة:

- دختر دایی من کیت^(۱)، در نمایشنامه‌ی من و پادشاه که در تئاتر شهر اجرا می‌شود، بازی می‌کند.

لیسی متوجه شد که لینچ در فکر فرو رفت و پیش خود گفت که احتمالاً در حال تصمیم‌گیری است که از او دعوت کند با هم به دیلن نمایشنامه بروند. در دل دعا می‌کرد که این کار را بکند. کیت با هیتلر کار کرده و او بود که هیتلر را به تام معرفی کرده بود
تام گفت:

- فردا شب افتتاحیه است. من دو تا بلیت دارم. دوست داری با من بیایی؟

۱۹

سه ماه از مرگ ایزابل می گذشت. جیمی لنگی احساس می کرد که از هم پاشیده است. گویی آن قسمت از مغزش که احساساتش را مهار می کرد بی حس شده بود تمام فکر و نیروی خود را بر قمارخانه و هتلی که در آتلانتیک سیتی می ساخت، متمرکز کرده بود این هتل بین ترامپ کاستل^(۱) و هاراز مارینا^(۲) واقع شده و طوری با دقت طراحی شده بود که در هر دو جا جلوه داشته باشد؛ هتلی تماشایی و پر ذرق و برق با برجهای کوچک مدور و سقف طلازی.

او در سرسرای ساختمان جدیدی که بنا بود هفته‌ی آینده افتتاح شود ایستاده بود و بر آخرین بخش راهاندازی نظارت می کرد. فکر کرد: بالاخره تمامش کرده، و در واقع تمام شده بود قالیها پهن و نقاشیها و پردهها به دیوار آویزان شده بود

چقدر مهم است که انسان بتواند دیگران را تحت تأثیر قرار دهد و به آنان بفهماند که فردی استثنایی است، بخصوص بچه‌ای خیابانی که در محله‌ی پست مانهاتن بزرگ شده، در سیزده سالگی مدرسه را ترک کرده، در باشگاه

استوک. ظرفشویی می کرده، و حالا به موفقیت دست یافته است. جیمی ایامی را به یاد اورد که پنهانی در آشپزخانه را باز می کرد تا به افراد مشهوری که در باشگاه نشسته بودند، نگاهی بیندازد آن روزها، همهی آن افراد برای او جاذبهای خاص داشتند، نه فقط هنرپیشنهای بلکه هر کسی که به آن باشگاه می آمد. او مطمئن بود آنان حتی تصورش را هم نمی کردند با همان لباسی که بر تن دارند، بخوابند. مقاله‌نویسها هر شب آنجا بودند و میزی مخصوص داشتند، افرادی مانند والتر وینچل^(۱)، جیمی ون هورن^(۲)، دوروتی کیل گالن^(۳). آه، کیل گالن! آیا آنان در برابر او کوشش می کردند؟ مقاله‌های او در ژورنال آمریکن بسیار خواندنی بود و همه دلشان می خواست از هواخواهی او برخوردار شوند.

جیمی در حالی که در سرسرای استاده بود و کارگرانی را تعاشا می کرد که مشغول نصب پرده‌ها بودند، فکر کرد من همهی آنان را زیر فرهبین گذاشتم. هر چیزی را که لازم بود در مورد این حرفه بدانم، از آشپزخانه یاد گرفتم، اگر سروکله‌ی سروآشپز پیدا نمی شدم می توانستم جای او را بگیرم،

او آن قدر تلاش کرده بود تا ابتدا پادوی رستوران، بعد پیشخدمت و بعد سر پیشخدمت شده بود جیمی لنگی در سی سالگی آماده بود تا جایگاه مخصوص خود را داشته باشد. او یاد گرفته بود چگونه از آنان استقبال کند و چه کند که آنان خوشحال باشند که مورد تأیید او قرار دارند او یاد گرفته بود چطور با کارمندانش منصفانه رفتار کند و چنانچه کسی قصد ضربه زدن به او را داشت، فرصت بعدی در اختیارش قرار نمی گرفته او پس از توبیخ کارگری

که ابزار کارش را روی میز چوب ماهون گذاشته بود، از او دلجویی می‌کرد
جیمی لندی از پشت درهای بزرگ شیشه‌ای، سالن قمارخانه را می‌دید که
میز و صندلیهای مخصوص بازی در آن چیده شده است. او به سوی فضای
وسيع آنجا رفت. در سمت راست دستگاههای جک پات قرار داشت که به نظر
می‌رسید التماس می‌کنند آزمایش شوند.

جیمی فکر کرد: **اگر خدا بخواهد، یک هفته‌ی دیگر مردم برای
استفاده از این دستگاهها صفر می‌کشند.**

دستی به شانه‌اش خورد

- جیمی، خوب به نظر می‌رسد، نه؟

- کارت را خوب انجام داده‌ای، استیو. آماده‌ایم و بموقع افتتاح می‌کنیم.

استیو ابوت خندید:

- خوب؟ کارم عالی بودم ولی اصل کار بینش توست. من فقط مجری
بودم و کارها را از نزدیک نظارت می‌کردم. دلم می‌خواست کار بموقع تمام
شود دوست نداشتم شب افتتاحیه نقاشها هنوز مشغول کار باشند. به هر حال
همه چیز روبراه شد.

سپس پشتیش را به لندی کرد و گفت:

- من و سینتیا به نیویورک برمی‌گردیم. تو چطور؟

- نه. دلم می‌خواهد مدت بیشتری اینجا بمانم. وقتی به شهر رفتی به من

زنگ بزن.

- حتماً.

- آن نقاشی را که روی دیوارها تصویر می‌کشد، می‌شناسی؟

- منظورت گاس سباستیان^(۱) است؟

- درست است. همان نقاش. هر چه زودتر خبرش کن و به او بگو باید و تصویر هیتر را از روی تمام دیوارها پاک کند.

استیو ابوت با دقیقیت چهره‌ی شریکش را بررسی کرد و گفت:

- مطمئنی، جیمی؟ شاید بعداً از این کارت پشمیمان شوی.

جیمی ناغافل رویش را برگرداند و گفت:

- پشمیمان نمی‌شوم. دیگر وقتیش است. بهتر است تو بروی.

لندی چند دقیقه‌ای صبر کرد، بعد به سوی آسانسور رفت و دکمه‌ی طبقه‌ی بالا را فشار نداد. دلش می‌خواست قبل از رفتن دوباره درباری که پیانو در آن قرار داشته باشد.



آنجا اتاقی دنج در گوشی ساختمان بود که پنجره‌های مدور مشرف به دریا داشت. رنگ دیوارها آبی تیره بود و شکل نتهاای موسیقی مربوط به آهنگهای معروف به صورت در هم و با رنگ نقره‌ای روی دیوارها پخش بود و لابلای آنها نقش ابرهایی در حال حرکت دیده می‌شد. جیمی شخصاً نتهاای آهنگی را انتخاب کرده بود که جزو آهنگهای مورد علاقه‌ی هیتر بود.

جیمی فکر کرد: او دلش می‌خواست آینجا را هیئت‌ژنرال پیس بنامه، البته شوخی می‌گرفد. سپس با لبخند افکارش را اصلاح کرد: گمی شوخی می‌گرفد.

وقتی جیمی به اطراف نگاه کرد، در دل گفت که آنجا همان هیئرز پلیس است. نام او روی درها و آهنگ او روی دیوارها خواهد بود همان طور که جیمی دلش می‌خواسته او جزیی از آن مجموعه بود اما نه مثل رستورانی که به هر طرفش نگاه می‌کرد، چشمش به تصویر او می‌افتد.

جیمی می‌بایست همه چیز را پشت سر می‌گذاشت. او با بی‌قراری به سوی پنجه رفت. در دور دست، درست بالای افق، ماه نیمه کامل روی امواج خروشان دریا می‌درخشد.

هیتر.

ایزابل.

هر دو رفته بودند. لنگی متوجه شد که بیشتر در فکر ایزابل است. او در حال مرگ از آن دختر بنگاهی قول گرفته بود یادداشتهای هیتر را به پدرس بدهد. نامش چه بود؟ تریسی؟ نه... لیسی فارل. جیمی خوشحال بود که یادداشتها را دارد ولی چه چیز مهمی در آن بود؟ بعد از به دست اوردن آنها، پلیس از او خواسته بود نسخه‌ی دوم را بدهد تا با اصل مقایسه شود و او آنها را به پلیس داده بود، اگر چه مایل به این کار نبود. همان شب که لیسی فارل اوراق را به او داده بود آنها را خوانده بود هنوز هم سر در گم بود ایزابل خیال می‌کرد چه چیزی دستگیر او می‌شود؟ قبل از خواندن مست کرده و سپس از دیدن دستخط دخترش بر آشفته بود، بخصوص با خواندن شرح کارهایی که با هم انجام داده بودند. هیتر نوشته بود که چقدر نگران پدرس است.

جیمی فکر کرد

بابا... او تنها موقعی مرا پسر صدای منزد که خیال می‌کرد از او رنجیده‌ام. ایزابل متوجه شده بود که توطنه‌ای در کار بوده و بالاخره هم قربانی آدمی شسیاد شد که وامود من کرد خوبیدار آهارتمان است ولی بعد بروگشت و به آنجا دستبرد زد.

این یکی از بازیهای قدیمی روزگار بود، و ایزابل نیز قربانی نامحتمل که فقط در زمانی اشتباه در مکانی عوضی بوده است.

آیا براستی این طور بود؟ جیمی تردید داشت. او قادر نبود شک و تردید نگران کننده‌اش را از خود براند. آیا حتی ذره‌ای احتمال وجود داشت که حق با

ایزابل باشد؟ که مرگ هیشتر تصادفی نبوده باشد؟ سه روز قبل از مرگ ایزابل، مقاله‌ای در مورد ایزابل وارینگ، ملکه زیبایی سابق و مادر هیشتر لندی چاپ شده و در آن آمده بود: «شاید حدس ایزابل وارینگ در مورد تصادفی نبودن مرگ دخترش درست باشد.»

مقاله‌نویس تحت بازجویی پلیس قرار گرفته و اقرار کرده بود که اتفاقی ایزابل وارینگ را ملاقات کرده و به نظریمهای متعدد او در مورد مرگ دخترش گوش داده است. او حتی در مقاله‌اش نوشته بود که ایزابل وارینگ مدرک هم دارد.

آیا مرگ ایزابل به این بخش قضیه مربوط می‌شد؟ آیا کسی دستپاچه شده بود؟ جیمی لندی دلش می‌خواست بداند.

این پرسشها بود که جیمی لندی از آن طفره می‌رفت. اگر ایزابل به قتل رسیده بود تا صدایش خاموش شود یعنی کسی به عمد باعث شده بود هیشتر در خاکریز سقوط کند و زنده در اتومبیلش بسوزد.

هفتنه‌ی پیش پلیس دست از سر آپارتمان برداشته و او به بنگاه معاملات ملکی زنگ زده بود تا دوباره برای فروش آن اقدام کنند. لازم بود کار خاتمه یابد. تصمیم داشت کارآگاهی خصوصی استخدام کند که مطمئن شود چیزی از نظر پلیس مخفی نمانده است و با لیسی فارل هم صحبت کند.

صدای ضربات چکش او را به خود آورد. به دور و بر نگاهی کرد وقت رفتن بود با گامهای محکم از اتاق بیرون آمد و وارد سرسرانه درهای سنگین ساخته شده از چوب ماهون را بست و قدمی به عقب برداشت تا به آنها نگاه کند. قرار بود هنرمندی که حروف طراحی می‌کرد حروفی طلائی رنگ برای روی درها آماده کند. تا یکی دو روز دیگر آماده می‌شد. جیمی فکر کرد:

روی این درها نوشته می‌شود «هیشترز پلیس». دختر بابا. اگر

وانمود گن او را نصی بینش

۱۳۰

بفهم کسی عمدآ به تو صدمه زده، با دستهای خودم او را من کشم،
به تو قول من دهم،

۲۰

وقتش رسیده بود به خانه زنگ بزند. هم دلش می‌خواست و هم نگران بود این بار محل امن برای تلفن زدن یک مثل بود وقتی در زد جرج سونسون در را باز کرد
 - هرگز همان جای قبلی نیست.
 سونسون گفت:

- نه. خط آماده است. شماره‌ات را وصل کنم. هر چه به تو گفتم یادت باشد، آیس.

سونسون همیشه او را آیس صدا می‌کرد
 او بالحنی یکنواخت گفت:
 - کلمه به کلمه‌اش یادم است.

و بعد فهرست مطالب را از حفظ گفت:
 - حتی بر زبان اوردن نام سوپرمارکت باعث لو رفتن محل من می‌شود اگر خواستم از باشگاه بدنسازی حرف بزنم هرگز نباید اسم توین سیتیز را بر زبان بیاورم، راجع به هوا حرف نزنم، چون فعلاً شغلی ندارم موضوع بی‌خطر است و می‌توانم درباره‌اش روده‌رازی کنم.
 لیسی لب زیرین خود را گاز گرفت و با حالتی پشیمان گفت:

- متأسفم، جرج. همیشه قبل از تلفن زدن مضطرب و عصبی هستم، او در چهره‌ی زمخت سونسون متوجه احساس ترحم و درک او شد. سونسون گفت:

- ارتباط تو را برقرار می‌کنم، بعد بیرون می‌روم. نیم ساعت وقت داری.

- بسیار خوب

سونسون سرش را تکان داد و گوشی را برداشت. لیسی احساس کرد کف دستاش مرا طوب شده است. لحظه‌ای بعد از پشت سر صدای بسته شدن در را شنید.

- سلام، مامان. همه خوبند؟

امروز نسبت به روزهای قبل برایش مشکل‌تر بود. چون کیت و جی خانه نبودند.

مادرش گفت:

- آنان مجبور بودند به یک مهمانی بروند. کیت به تو سلام رساند. حال بچه‌ها هم خوب است. هر دو در مدرسه مسابقه‌ی هاکی دارند. باید ببینی چطور روی بخ شر می‌خورند. وقتی در حال پاتیناژ می‌بینم‌شان، زهره ترک می‌شوم.

لیسی فکر کرد تصور می‌کردم این طور باشند. وقتی هنوز درست نص تو ایستاد راه بروند برایشان کفشه پاتیناژ خریدم، مادرش ادامه داد

- البته کمی نگران بانی هستم. هنوز کمی رنگ پریده است. کیت هفته‌ای سه مرتبه او را برای فیزیوتراپی می‌برد خودم هم آخر هفته‌ها با او کار می‌کنم، دلش برایت تنگ شده خیلی زیاد معتقد است تو مخفی شده‌ای چون یک نفر می‌خواهد تو را بکشد.

لیسی متحیر بود که چطور چنین فکری به مغز بانی خطور کرده است؟

خندامی بزرگ. چه کسی این فکر را به سویش آورد اخته؟
مادرش سؤال نپرسیده‌ی او را جواب داد

- ما تصور می‌کنیم او اتفاقی حرفهای جی و کیت را شنیده. می‌دانم جی
گاهی عصبانیات می‌کند، ولی لیسی، انصافاً او آدم خوبی است. پول آپارتمان
تو را می‌پردازد و حواسش به بیمه و صورت حساب‌بایت هست. در ضمن، از
آلکس شنیدم که جی سفارشی نان و آبدار از جیمی لندي گرفته. لندي
بزودی قمارخانه‌اش را در آتلانتیک سیتی افتتاح می‌کند. ظاهراً جی نگران
است که اگر لندي بو ببرد او با تو نسبت دارد سفارشش را پس بگیرد. آلکس
می‌گفت لندي از اتفاقی که برای همسر سابقش افتاده حال بدی دارد جی
می‌ترسد او تو را برای خاطر مرگ ایزابل ملامت کند می‌دانی چرا؟ چون قبل
از اینکه درباره‌ی آن مرد تحقیق کنی، او را برای دیدن آپارتمان بردی.
لیسی فکر کرد: **شاید هم متاآسف است که من با ایزابل**
کشته نشدم.

او در حالی که سعی می‌کرد خود را خوشحال نشان دهد به مادرش گفت که
به طور مرتب به باشگاه بدنسازی می‌رود و براستی از آن لذت می‌برد
- حالم خوب است، مادر. راست می‌گویم. به تو قول می‌دهم این وضع
زیاد طول نکشد. تا جایی که فهمیده‌ام، وقتی آن مرد دستگیر شود قانعش
می‌کنند مدارک دولتی را برگردانند تا به زندان نروند بمحض اینکه با او معامله
کنند، من آزادم. بعد پلیس دنبال کسانی می‌رود که او معرفی خواهد کرد فقط
باید دعا کنیم هر چه زودتر این طور شود. باشد، مامان؟
و وقتی لیسی از آن سوی خط صدای حق‌گریه‌ی مادرش را شنید،
وحشت کرد.

مونا فارل با ضجه گفت:

- لیسی، نمی‌توانم این طوری زندگی کنم. هر وقت خبر تصادف یا

حادثه‌ای را در مورد زنی جوان می‌شنوم، خیال می‌کنم تو هستی، تو باید به من بگویی کجا هستی. باید بگویی.

- ماما!

- خواهش می‌کنم، لیسی.

- اگر به تو بگوییم قول باید بدھی به کسی نگویی، حتی به کیت هم نباید بگویی و پیش خودت هم تکرارش نکنی.

- باشد، عزیزم.

- ماما، اگر پلیس بفهمد به تو گفته‌ام کجا هستم، برنامه‌ی حفاظت از من را ول می‌کند.

- ولی من باید بدانم.

لیسی از پنجره بیرون را نگاه کرد هیکل درشت جرج سونسون را دید که به پلکان نزدیک می‌شد.

- ماما، من در مینیاپولیس هستم
در باز شد.

- ماما، من باید بروم. هفته‌ی دیگر به تو ذنگ می‌زنم. از طرف من همه را ببوس. دوستت دارم. خدا حافظ.

سونسون پرسید:

- همه چیز رو براه بود؟

لیسی گفت:

- گمان می‌کنم بود

و وقتی احساس کرد چه اشتباه بزرگی مرتکب شده استه احساسی ترسناک سراسر وجودش را فراگرفت

۲۱

رستوران لندی در خیابان عه غربی پر از آدمهایی بود که بعد از تناول به آنجا می‌آمدند و استیو ابوت حکم میزبان را پیدا کرده بود از میزی به میز دیگر می‌رفت و به مشتریها خوشامد می‌گفت. اد کاج^(۱)، شهردار سابق نیویورک هم آنجا بود.

استیو نستی به شانه‌ی کاج زد و گفت:

- برنامه‌ی تلویزیونی جدیدی که در آن شرکت کرده بودی، عالی بود
کاج خشنود شد. چند نفری بودند که به آنان پول پرداخت می‌شد تا قاضی دادگاهی کوچک شوند.
او ادامه داد:

- به هر حال تو که خیلی می‌ارزی.

استیو سر میز کالا رابینز^(۲) رفت. او مجری افسانه‌ای نمایشی کعده بود که به ریش بازنشستگی خنده‌یده و ستاره‌ی نمایشی جدید در برانوی شده بود
- کالا، باید به تو بگویم تو شگفتانگیزی.

- راستش نه از وقتی که رکس هریسون^(۱) در فیلم بانوی زیبای من آهنگی با این خصوصیت سر هم بندی کرد اما به نظرم مردم خوششان می‌آید. پس چه اشکالی دارد؟

ابوت چشم‌انش را چرخاند خم شد و گونه‌ی او را بوسید و گفت:

- احلاً اشکالی ندارد.

سپس به سر پیشخدمتی که در آن نزدیکی می‌پلکید اشاره کرد و گفت:

- می‌دانی که براندی مورد علاقه‌ی خانم رابینز کدام است.

کالا رابینز در حالی که می‌خندید، گفت:

- سود بی سود تو می‌دانی چطور باید با خانم‌ها رفتار کرد استیو. مشکرم.

استیو لبخندزنان گفت:

- سعی ام را می‌کنم.

در این موقع مرد همراه خانم رابینز که تاجری سرشناس بوده صدایش در آمد و گفت:

- شنیده‌ام قمارخانه‌ی جدید دکان قمارخانمهای دیگر را تخته خواهد کرد استیو گفت:

- درست شنیده‌اید. جای شگفتانگیزی است مرد ادامه داد:

- شایع شده جیمی می‌خواهد اداره‌ی آنجا را به تو بسپارد استیو قاطع‌انه گفت:

- درست است. اما جیمی رئیس است و رئیس هم خواهد ماند. مطمئناً نمی‌گذارد این مسأله را فراموش کنم.

استیو از گوشه‌ی چشم دید که جیمی وارد رستوران شد و دستی برایش تکان داد. جیمی به سوی او رفت و با دیدن کالاگل از گلش شکفت.
کالا پرسید:

- جیمی، در آتلانتیک سیتی رئیس کیست؟ استیو می‌گوید که تو هستی.

جیمی با لبخند گفت:

- راست می‌گوید. برای همین هم هست که تا حالا با هم کنار آمدنايم.

وقتی جیمی و استیو از میز رایینز دور شدند، جیمی پرسید:

- ترتیب یک شام را با این دختره فارل دادی؟

استیو شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نتوانستم گیرش بیاورم. کارش را ول کرده و تلفن خانه‌اش هم قطع است. به نظرم به تعطیلات رفته.

جیمی چهره در هم کشید:

- نمی‌تواند جای دوری رفته باشد او شاهد است. می‌تواند قاتل ایزابل را شناسایی کند آن کارآگاهی که یادداشت‌های هینر را از من گرفته می‌داند او کجاست.

- می‌خواهی با او حرف بزنی؟

- خودم این کار را می‌کنم. خوبه ببین کی اینجاست! ریچارد جی. پارکر با آن هیکل پر ابهتش به طرف رستوران می‌آمد. استیو گفت:

- تولد زنش است. برای سه نفر جا رزرو کرد. به همین دلیل است که زنش هم برای تنوع با اوست.

جیمی در حالی که با عجله می‌رفت تا به آنان حوشامد بگوید، فکر کرد: با داشتن این پسره‌ی آتش افزایش چه خانواده‌ی سادی را کامل کرده‌اند.

پارکر پیر همیشه مشتریهای بنگاهش را برای شام به آنجا می برد و این تنها دلیلی بود که تا به حال جیمی لندی با اردنگ ریک پارکر را از رستوران بیرون نینداخته بود. ماه گذشته او به قدری مست بازی در آورده بود که مجبور شده بودند او را تا بیرون همراهی کنند و برایش تاکسی بگیرند. چند بار که ریک پارکر برای صرف شام به رستوران آمده بود، جیمی کاملاً متوجه شده بود که او در اثر استعمال موادمخدر در عالم هیروت است.

پارکر پیر صمیمانه با جیمی دست داد و گفت:

- چه جایی شادر از اینجا پیدا می شود که بتوانم پریسیلا^(۱) را به آنجا ببرم.
درست است جیمی؟

پریسیلا پارکر لبخندی محظوبانه زد و بعد به منظور تأیید نگاهی پر حرارت به شوهرش انداخت.

جیمی می دانست پارکر پیر نه تنها به همسرش خیانت می کند بلکه بدون ذرهای رحم و مروت برایش شاخ و شانه هم می کشد.

ریک پارکر با بی اعتنایی سرش را تکان داد و با پوزخندی بر لب گفت:
- سلام، جیمی.

جیمی فکر کرد: انگار اشرا فرزادهای پر الفاذه به پادوی دهاتی قهقهه سلام می کنند بدون نفوذ اجتماعی پدرش حتی شغل توالت پاک گشی هم نصیب این مردگ نمی شود.

وقتی پریسیلا نشست، به دور و بر خود نگاهی کرد و گفت:
- چه جای قشنگی است. اما انگار کمی فرق کرده. آه، فهمیدم. تصاویر هیشر را پاک کردماند.

جیمی لندی با صدایی گرفته گفت:

واعود کن او را نصیبیش

۱۳۶

- دیدم دیگر وقتی رسیده آنها را از روی دیوار بردارم.
 سپس بی‌مقدمه به آنان پشت کرد و رفت. بنابراین متوجه نگاه خشم‌آور
 پارکر پیر به پرسش و نگاه خیره‌ی ریک به جای خالی تصاویر هیشتر بر دیوار،
 نشد.

۲۳

بعد از گذشت چهار ماه، حالا لیسی دلیلی برای پوشیدن لباس میهمانی داشتند او در حالی که در کمد به دنبال لباسی مناسب برای آن شب می‌گشته فکر کرد: خیلی از چیزهایم را با خودم تیاورده‌ام، چون خیال می‌گردم خیلی زود کالالوں یا هر چه اسماش هست، دستگیر می‌شود و مجبورش می‌گنند همارک را برگردانند، و من هم از این مخصوصه نجات پیدا می‌کنم و سرخانه و زندگی ام برسی گردم.

این نوع افکار بود که او را به زحمت می‌انداخته دستش را به سوی دامن بلند مشکی و بلوزی برد که بهار گذشته آن را از حراج فروشگاه ساکس فیفت^(۱) خریده و تا کنون موقعیتی پیش نیامده بود که آن را بپوشد.

چند دقیقه بعد وقتی خود را در آینه برانداز کرد، به خود گفت:

- خوب به نظر می‌رسی، آییس.

هر چند بلوز و دامن را در حراج خریده بود باز هم پولی زیاد بابت آن پرداخته بود زیبایی و شکوه لباس به او روحیه بخشید و فکر کرد که ارزشش را داشته است سپس در جعبه جواهر به دنبال گوشواره‌های مروارید مادر بزرگش

گشت.

سر ساعت شش و نیم، تام لینج از جلوی در ورودی ساختمان زنگ او را زد لیسی در آپارتمانش را باز گذاشت و منتظر ماند. تام لینج از آسانسور خارج شد و در راهرو به راه افتاد وقتی جلوی در رسید، نگاه تحسین کندهاش بیانگر واقعیت بود

- آیس، چقدر خوشگل شده‌ای!

- مشکرم. تو هم خیلی خوب به...

لیسی نتوانست جمله‌اش را تمام کند. دوباره در آسانسور باز شد. آیا کسی تام را تعقیب می‌کرده است؟ آیس ناگهان دست تام را گرفت و او را به داخل آپارتمان کشید و در را قفل کرد

- خبری شده، آیس؟

لیسی سعی کرد بخندد ولی می‌دانست خنده‌اش مصنوعی است. او با لکن‌هزبان گفت:

- چقدر احمقم. یکی دو ساعت پیش یکدیگر پستچی زنگ... زنگ آپارتمانم را زد راستش طبقه را عوضی آماده بود اما چون پارسال در هاتفورد به آپارتمان من دستبرد زدند، وقتی پشت سر تو در آپارتمان باز شد... و... راستش یکدفعه جا خوردم.

بالآخره او به طرزی ناموجه حرفش را تمام کرد از ذهنش گذشت: نه پستچی در کار بوده نه آپارتمانی در هاتفورد داشته‌ام. جا هم نخوردم. هر وقت در آسانسور باز می‌شود، وحشت می‌کنم که مبادا کالدول آنجا ایستاده باشد.

تام بالحنی جدی گفت:

- اضطرابت را در ک می کنم. من هر وقت به آمهرست^(۱) می رفتم، از دوستانم در هاتفورد هم دیدن می کردم. تو کجای هاتفورد زندگی می کردی؟ لیسی در حالی که مجتمعی اپارتمانی را مجسم می کرد که جزئی از تعرینهای حفاظتی او بود در دل دعا کرد که خدا کند تام لینچ نگوید دوستانش هم در آنجا زندگی می کردند.

تام در حالی که سرش را أهسته تکان می داد گفت:

- آنجا را نمی شناسم.

سپس به دور و بر نگاهی انداخت و گفت:

- از تزیینات اینجا خوش می آید.

لیسی قبول داشت که آنجا دنج و راحت است. دیوارها کرم رنگ و با زحمت زیاد طوری نقاشی شده بود که برجسته و تو رفته نشان می داد فرش ماشینی دست دومی که او از حراج خانگی خریده بود، عتیقه و گران قیمت به نظر می رسید. مبلمان محمل تیره هر چند کهنه بود راحت و زیبا بود میز کنار مبل که بیست دلار برایش آب خورده و پایمهایی به سبک مبلهای سلطنتی داشت و روکش چرم آن کمی ترک خورده بود، او را به یاد میزی می انداخت که نمونه های آن در خانه‌ی پدری اش بود، و به همین دلیل به او آرامش می داد قفسه های کنار تلویزیون پر از کتاب و اشیای تزیینی ریزی بود که از حراج خانه ها خریده بود.

چیزی نمانده بود از دهان لیسی بپرسد که چقدر از خرید از حراجهای خانگی خوش می آید، ولی جلوی دهان خود را گرفته فکر کرد که بیشتر مردم خانه‌ی خود را با اجناس دست دوم تزیین نمی کنند. به هر حال، از تعریف تام تشکر کرد و خوشحال شد که تام پیشنهاد کرد راه بیفتند و بروند.

یک ساعت بعد، آنان با حالتی دوستانه کنار هم نشسته بودند و شام می خوردند. لیسی فکر کرد که آن شب کاملاً متفاوت است. در باشگاه بدناسازی هر وقت از کنار هم رد می شدند، حالتی صمیمانه و در عین حال باوقار داشتند، و لیسی معتقد بود انگیزه‌ای ناگهانی باعث شده بود تام از او دعوت کند با هم به دیدن افتتاحیه بروند.

اما اکنون، در کنار تام احساسی رضایت بخش داشت و از لحظاتش لذت می برد تام لینچ براحتی پاسخ پرسشهای لیسی را می داد:

- همان طور که قبل‌آگفت، در داکوتای شمالی بزرگ شدم. ولی بعد از دانشکده دیگر آنجا زندگی نکردم. وقتی فارغ‌التحصیل شدم، به نیویورک رفتم. توقع داشتم در آن جا اوضاع شبکه‌ای رادیو و تلویزیون را روپراه کنم، ولی این طور نشد. مردی عاقل به من گفت بهتر است از ناحیه‌ای کوچک شروع کنم و وقتی اسم و رسمی به هم زدم، کم‌کم به جاهای بزرگ راه پیدا کنم. بنابراین در عرض نه سال گذشته در دزموینز^(۱)، سیاتل^(۲)، سنت لوئیس^(۳) بودم و حالا هم آینجا هستم.

لیسی پرسید:

- فقط در رادیو؟

لینچ خنده داد و گفت:

- سؤال همیشگی! چرا به سراغ تلویزیون نمی‌روی؟ دوست داشتم به دلخواه خودم کار کنم و برنامه و طرحهای خودم را ارائه بدهم. دلم می‌خواست سر فرصت بفهمم چه چیزی به درد بخور است و چه چیزی به درد بخور نیست. می‌دانم که خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. چند وقت پیش هم چندین

استعلام از شبکه‌های تلویزیونی نیویورک داشتمام، اما معتقدم هنوز برای این حرکت زود است.

لیسی گفت:

- لاری کینگ^(۱) از رادیو به تلویزیون رفت و این جابجایی برایش موفقیت به همراه داشت.

- هی، من منم، لاری کینگ هم لاری کینگ است.
آنان یک پیتزای کوچک را شریکی می‌خوردند. چشم لینچ به آخرین تکه‌ی پیتزای بود ولی به هر حال آن را در بشقاب لیسی گذاشت.

لیسی مصارانه گفت:

- تو بردار.

- نه، دیگر نمی‌خواهم...

- ولی در واقع چشمت دنبالش است.
هر دو خندیدند و چند دقیقه‌ی بعد که رستوران را ترک کردند و وارد خیابان شدند که به تئاتر بروند لینچ زیر بازوی لیسی را گرفته بود

لینچ گفت:

- حواس‌بازد. لايمهای بخ سیاه در اینجا زیاد است.
و لیسی فکر کرد: ای کاوش من دانستی که زندگی من پر از لايمهای بخ سیاه است.



سومین بار بود که لیسی نمایشنامه‌ی «من و پادشاه» را می‌دید. دفعه‌ی

قبل او سال اول دانشکده بود که این نمایشنامه را در برادوی نشان می‌دادند و پدرش نیز در دسته‌ی ارکستر بود لیسی فکر کرد: جک فارل، ای کاش امشب هم ترکروه موسیقی بودی. وقتی گروه پیش درآمد را می‌نواخت، لیسی احساس کرد عنقریب اشکهایش سرازیر خواهد شد و سعی کرد آنها را عقب براند.

تام به آرامی پرسید:
- آیس، حالت خوب است؟
- خوبم.

لیسی حیرت‌زده فکر کرد: از کجا فهمید تارا هتم؟ نکند علم غمیب دارد. امیدوارم این طور نباشد.

کیت نولز، دختر دایی تام، نقش تاپ تیم، دخترک بردماهی را بازی می‌کرد که سعی داشت از قصر پادشاه بگریزد. او هنرپیشه‌ای خوب بود و صدایی عالی داشت. لیسی فکر کرد: همسن و سال من است، شاید کمی جوان‌تر.

و در طول تنفس، از او تعریف کرد و سپس از تام پرسید:
- او هم با ما به میهمانی می‌آید؟

- نه. او با بقیه‌ی هنرپیشه‌ها می‌رود، ولی آنجا او را می‌بینیم. لیسی نگران بود و پیش خود گفت که بخت یارش خواهد بود اگر فرصتی پیدا کند و با او حرف بزند.



کیت نولز و بقیه‌ی هنرپیشه‌های آن نمایشنامه، تنها ستارگان میهمانی آن شب نبودند. مردم دائم دور تام لینچ را می‌گرفتند. لیسی یوشکی از کنار او دور شد تا مشروبس را با آب معدنی عوض کند، و وقتی متوجه شد که هنرپیشه‌ی

جوان و جذابی در کنار او ایستاده و با حالتی دوستانه با هم حرف می‌زنند، دیگر به او ملحظ نشد.

لیسی فکر کرد ملاعتش نمی‌کنم، او خوش قیافه و خوش لباس و دوست داشتنی است. ظاهراً هیتر هم به همین دلیل مجنوب او نشده بود، هر چند دومین باری که در یادداشتها یش از او یاد کرد، کلماتش حاکمی از این است که یکی از آنان با فردی دیگر سروسر و سر داشته است.

لیسی در حال نوشیدن آب معدنی، به طرف پنجره رفت. میهمانی در خانه‌ای اعیانی در محله ویزا (۱) برگزار شده بود، محله‌ای در حومه‌ی شهر که بیست دقیقه تا مرکز شهر مینیاپولیس فاصله داشت. خانه‌ی چراغانی شده مشرف به دریاچه‌ی مینه‌تونکا (۲) بود او پشت پنجره ایستاد می‌توانست در آن سوی زمین چمن پوشیده از برف دریاچه‌ی بخ‌زده را ببیند.

احساس کرد خصیصه‌ی شغلی‌اش در کار معاملات املاک گل کرده است. مکانی افسانه‌ای، اثاثیه‌ای عالی در خانه‌ای هشتاد ساله، و طراحی ساختی که در هیچ خانه‌ی نوسازی دیده نمی‌شود و در حالی که این افکار از ذهن‌ش می‌گذشت، برگشت و نگاهی بررسی کننده به اتاق نشیمن انداخته. تقریباً صد نفر در آن جا شده بودند بی‌آنکه شلوغ به نظر برسد. برای لحظه‌ای دلش برای کارش در نیویورک تنگ شد. احساس کرد دلش می‌خواند برای آن ملک مشتری بیاورد آه... سور و شوق معامله... دلم می‌خواهد به خانه برگردم.

وندل وودز (۳)، میزبان آن شب به سوی او آمد و گفت:

- شما خانم کارول هستید، این طور نیست؟
او مردی بود با ابهت، حدوداً شصت ساله با موهای خاکستری، و لیسی فکر کرد که الان از او می پرسد اهل کجاست، و وندل وونز همین کار را هم کرد

وقتی لیسی سابقه‌ی بخوبی تمرین شده‌اش را در هاتفورد شرح می‌داد
امیدوار بود لحن کلامش باور کردنی باشد.
- حالا اینجا ساکن شده‌ام و به دنبال کار می‌گردم.

وندل پرسید:
- چه نوع کاری؟
- راستش دیگر دلم نمی‌خواند از مطب دکتر سر در بیاورم. همیشه دلم می‌خواسته در کار معاملات املاک باشم.
وندل گفت:
- درآمد این کار بر اساس کمیسیون است. به علاوه، باید بخوبی منطقه را بشناسید.

لیسی خنده دید و گفت:
- منظورتان را می‌فهمم، آقای وونز. من سرعت یادگیری ام زیاد است.
سپس فکر کرد او من خواهد مرا به کسی معرفی کند. من دانم که
حتماً این کار را می‌کنم

وونز خودکاری را همراه کارت خود از جیب بیرون آورد و گفت:
- شماره‌ی تلفن را به من بده. آن را به یکی از مشتریها یم که در بانک من سپرده دارد می‌دهم. نام او می‌لیست رویس^(۱) است و در ادینا^(۲) بنگاهی کوچک دارد بتازگی دستیارش بچمدار شده و رفته. شاید شما دو نفر به درد هم

بخارید.

لیسی با خوشحالی شمارماش را به او داد و فکر کرد: من از طرف رئیس پانک توصیه می‌شوم و باید وامود کنم که در کار املاک تازه کار هستم. اگر من لیست علاقه‌مند باشد مرا بسیند، احتمالاً برای تحقیق کردن در مورد کسی که معرفی معتبر دارد، خود را به دردسر نصیحت‌دازد.

وقتی وودز از کنار او رفت تا با یکی دیگر از میهمانان حرف بزند، لیسی نظری به اتاق انداخت و کیت را دید که تنها ایستاده است. بی‌درنگ به سوی او رفت و گفت:

- معركه بودی. من این نمایشنامه را با سه اجرا دیدهام. بازی تو در نقش تاپ تیم از همه بهتر بود

- بهبه. می‌بینم که شما دو نفر با هم گپ می‌زنید.

تام لینچ به آنان ملحق شده بود او پوزش خواهانه گفت:

- متاسفم الیس. یک دفعه دور و برم سیز شدند دلم نمی‌خواست این قدر تنهاییت بگذارم.

لیسی گفت:

- نگران نباش. همه چیز بخوبی پیش رفت.

واز ذهنش گذشت: نصیحت‌دانی چقدر خوب.

کیت گفت:

- تام، دنبال فرصتی می‌گشتم تو را ببینم.

تام گفت:

- میهمانی دیگر کافی استه بهتر است برویم جایی و یک فنجان قهوه بخاریم.

کیت به لیسی لبخندی زد و گفت:

- دوست از من تعریف می‌کرد می‌گفت من خیلی خوب بودم. دلم می‌خواهد بیشتر بشنوم.

لیسی به ساعتش نگاه کرد یک و نیم بود دلش نمی‌خواست تمام شب را بیدار باشد. پیشنهاد کرد قهوه را در خانه‌ی او بنوشتند. در راه بازگشت به مینیاپولیس اصرار کرد که کیت جلو بنشیند. مطمئن بود آنان مدت زیادی در خانه‌ی او نخواهند بود و دست کم می‌توانند در طول راه درباره‌ی فامیل وراجی کنند.

لیسی که به خاطر داشت کیت فقط یک هفته در شهر می‌ماند، در این فکر بود که چطور می‌تواند از هیثر لندی نام ببرد بی‌آنکه بی‌مقدمه و نابجا به نظر برسد.



وقتی لیسی بشقاب را رُوی میز گذاشت، گفت:

- این شیرینی را امروز صبح درست کردم. با خصانت خودتان آن را امتحان کنید. از دوران دبیرستان تا حالا شیرینی نپخته بودم.

بعد از اینکه لیسی قهوه ریخته سعی کرد بحث را به جایی بکشاند که بتواند پایی هیثر را وسط بکشد در یادداشتهای هیثر خوانده بود که بعد از نمایش با تام آشنا شده است، و فکر کرد که بگوید نمایشنامه را دیده است ولی کیت را به خاطر نمی‌آورد.

بنابراین لیسی گفت:

- یک سال و نیم پیش نمایشنامه‌ی «دوست پسر» را در نیویورک دیدم. امشب در برگه‌ی برنامه‌ی نمایش شرح حال تو را خواندم. نوشته بود تو هم در آن شرکت داشتی. ولی مطمئناً اگر تو را دیده بودم، یادم می‌آمد.

کیت گفت:

- احتمالاً آن هفته‌ای به دیدن نمایش رفته بودی که من آنفولاتزا داشتم و بستری بودم. تنها موقعی بود که در آن نمایش شرکت نکردم لیسی که سعی می‌کرد حالتی بی‌اعتنای خود بگیرد گفت:

- یادم می‌آید هنرپیشه‌ای جوان نقش اول را بازی می‌کرد که صدایش عالی بود دارم سعی می‌کنم اسعش را به خاطر بیاورم.

کیت بی‌درنگ گفت:

- هیثر لندی. (سپس رو به تام کرد و ادامه داد) تام، او را به یاد می‌آری؟ همان که عاشق تو شده بود در تصادف اتومبیل کشته شد.

لیسی پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

- او، از پیست اسکی استو به خانه بر می‌گشت که اتومبیلش از جاده منحرف شد. طفلگی مادرش نمی‌توانست بپذیرد به تاثیر می‌آمد و ما را به حرف می‌گرفته دنبال دلیلی می‌گشت که موضوع تصادف را کشف کند. می‌گفت آن اواخر هیثر از چیزی ناراحت بود و می‌خواست بداند آیا ما می‌دانیم از چه چیز؟

تام پرسید:

- تو می‌دانی؟

کیت شانه‌ای انداخت و گفت:

- من به او گفتم که هیثر یک هفته قبل از مرگش کاملاً بی‌قرار بود من هم مثل او عقیده داشتم هیثر نگران بوده. به او گفتم شاید وقتی هیثر از جاده منحرف شده، حواسش کاملاً جمع نبوده.

لیسی فکر کرد: به بن پست رسیده، کیت بیشتر از من نمی‌داند.

کیت فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- عالی بوده أليس. ولی خیلی دیر است. باید بروم.
سپس از جا برخاست، پشتش را به لیسی کرد و گفت:
عجبیب است که مسأله‌ی هیثر لندی به میان آمد در فکرش بودم. مادرش
نامه‌ای برای من نوشته و دوباره پرسیده که آیا می‌توانم دلیلی برای رفتار هیثر
در آخرین هفته‌ی زنده بودنش پیدا کنم؟ آن نامه قبل از اینکه به دست من
بررسد، به دو شهر دیگر فرستاده شده بود

کیت لحظه‌ای مکث کرد سپس سرش را تکان داد و گفت:

- مسأله‌ای هست که ممکن است درباره‌اش برای او بنویسم، هر چند
چیزی را مشخص نمی‌کند. با یک نفر ملاقات کردم، با بیل مریل^(۱). تو که او را
دیده‌ای، تام. هیثر را کاملاً می‌شناخته وقتی اسم هیثر به میان آمد، گفت که
هیثر را بعداز ظهر همان روز در میهمانسرای پیست اسکی دیده. بیل با عدمهای
از دوستانش به آنجا رفته بود از جمله یک مردک عوضی به نام ریک پارکر که
در نیویورک بنگاه معاملات ملکی دارد مثل اینکه همان اوایل گه هیثر به
نیویورک آمده بود به او کشش پیدا کرده بود بیل می‌گفت بمحض اینکه چشم
هیثر به پارکر افتاده از میهمانسرای خارج شد. البته شاید چیز مهمی نباشد، اما
مادر هیثر نگران است و اصرار دارد در مورد آخرین هفته‌ی زندگی دخترش
جزئی‌ترین اطلاعات را هم داشته باشد. گمان می‌کنم فردا صبح قبل از هر
کاری برایش نامه می‌نویسم.

صدای خرد شدن فنجان قهوه‌ی لیسی بر روی زمین، سکوت خلسله
مانندی را که بعد از شنیدن موضوع نامه‌ی ایزاپل به کیت و مطرح شدن نام
ریک پارکر در او ایجاد کرده بود، شکسته لیسی در حالی که کمک آنان را برای
پاک کردن لکه‌های قهوه رد می‌کرد و می‌کوشید دستپاچگی خود را پنهان کند

به کار تمیز کردن زمین مشغول شد، و کیت و تام از او خدا حافظی کردند و به سوی در رفتند.

لیسی بتهایی در آشپزخانه نشست و به دیوار تکیه داد. دلش می خواست آرامش خود را حفظ کند، ولی از سوی دیگر دلش ضعف می رفت که کیت را صدا بزنده و به او بگوید زحمت نامه نوشتن به ایزاابل را به خود ندهد، زیرا برای این کار بسیار دیر شده است.

۳۴

بعد از حدود چهار ماه تحقیق، کاری بالدوین دادستان کل، هنوز نتوانسته بود سرخی از ساندی ساوارانو پیدا کند که بر اطلاعات آنان بیفزاید اعتقاد بر این بود که او در آرامگاه وودلان^(۱) دفن شده است.

همکاران بالدوین با جدیت یادداشت‌های هیتر را بررسی می‌کردند تا ردپای افرادی را که در یادداشت‌ها نامشان آمده بود، دنبال کنند. این کاری بود که ایزابل وارینگ هم سعی داشت انجام دهد. بالدوین فکر کرد که بد نیست یک بار دیگر تصویری را که طراح اداره‌ی پلیس براساس اظهارات لیسی فارل از چهره‌ی ساندی ساوارانو کشیده بود بررسی کند.

طراح یادداشتی نیز به تصویر نقاشی شده چسبانده بود: «ظاهراً شاهد در مورد جزیات چهره که باعث شناسایی مظنون می‌شود، چشمانی تیزبین ندارد».

آنان با نگهبان ساختمانی که قتل در آن صورت گرفته بود، حرف زده و سعی کرده بودند چیزی از او بفهمند، اما او نیز چیزی از قاتل به یاد نداشت. او گفته بود که افراد زیادی به آنجا رفت و آمد می‌کنند و به علاوه او در سن

بازنشستگی است.

بالدوین خشمگین و غضبناک فکر کرد: بنابراین تنها کسی، که برای من باقی می‌ماند، لیسی فساری است. فقط او می‌تواند ساوارانو را شناسایی کند. اگر حدثه‌ای برای او رخ دهد، این تعقیب قانونی هم یعنی کشک. البته ما اثر آنگشت او را روی در آهارتمان فارل داریم، اما حتی نصی تواتیرم ثابت کنیم که او داخل آنجا شده است. فارل تنها کسی است که می‌تواند او را با قاتل ایزابل وارینگ ربط دهد. بدون وجود او برای شناسایی قاتل باید همه چیز را فراموش کنیم.

تنها اطلاع به درد بخوری که مأموران مخفی بالدوین در مورد ساوارانو کشف کردند این بود که او بشدت از جاهای تنگ و تاریک می‌ترسیده است. یکی از مأموران گفته بود که ساندی ساوارانو دچار کابوس می‌شده و در رویا می‌دیده که درهای زندان با سر و صدا پشت سر او بسته می‌شوند.

بالدوین دلش می‌خواست بداند چه چیز باعث شده است او از لانه‌ی بازنشستگی خود بیرون بیاید؟ پول کلان؟ لطفی که مجبور بود آن را تلافی کند؟ شاید هم هر دو، و البته شور و شرف تعقیب ساوارانو شکارچی ختلرناک بود یکی از دلایل بیرون آمدن او از مخفیگاه می‌توانست ملالت باشد. شاید بازنشستگی برایش بی‌نهایت ملال اور بود

بالدوین سابقه‌ی ساوارانو را از حفظ بود چهل و دو ساله، مخلنون به ده - دوازده قتل، دوران کودکی در مدرسه‌ی بازپروردی بوده، سپس به زندان رفته و بعد از آن هرگز زندانی نشده است. مردی باهوش و قاتلی بالفتره.

بالدوین فکر کرد: اگر جای ساوارانو بودم، احتمالاً تنها هدف فعلی ام این بود که لیسی فارل را پیشاکنم و مطمئن شوم که او هرگز فرصت معرفی مرا پیدا نخواهد کرد.

او سرش را تکان داد. از شدت نگرانی چینهایی بر پیشانی اش آشکار شد.

برنامه‌ی حفاظت از شاهد کاملاً خطاناپذیر نبود بالدوین این را می‌دانسته مردم گاهی بی‌احتیاط می‌شوند. آنان وقتی به خانه زنگ می‌زنند یا نامه می‌نمی‌سند، معمولاً چیزی بروز می‌دهند که محل اختفای آنان را لو می‌دند. یکی از اعضای گروه تبه کاران که زمانی تحت حفاظت بود و با دوست بالدوین همکاری می‌کرد به قدری هالو بود که برای سالروز تولد دوست دخترش کارت تبریک فرستاد و یک هفتاهی بعد کشته شد.

کاری بالدوین دلوپس فارل بود از شرح حال او حدس می‌زد جزو افرادی است که مدتی طولانی تاب تحمل تنها بی را ندارند از این گذشته، به نظر می‌رسید فارل بی‌نهایت زود باور و ساده دل است، خصیصه‌ای که می‌توانست او را به دردرس بیندازد. بالدوین سرش را تکان داد به هر حال کاری از دست او برنصی‌آمد جز اینکه دستور دهد حتی برای لحظه‌ای در برنامه‌ی حفاظت از او وقفه ایجاد نشود.

۲۴

مونا فارل به مانهاتن رفت تا شام شبه را که برنامه‌ی منظم و همیشگی او بود با الکس کاربین بخورد او همیشه چشم برآه شبه شب بود، هر چند که الکس به طور مرتب میز را ترک می‌کرد تا به مشتریان دائمی رستورانش و افراد معروفی که به آنجا می‌آمدند، خوشامد بگوید.

مونا به او اطمینان خاطر داده بود:

- به من خوش می‌گذرد واقعاً برایم مهم نیست. فراموش نکن که شوهر من نوازنده بود و اصلاً نمی‌دانم در چند تا از برنامه‌های برادری تنها نشسته بودم چون او همراه گروه روی صحنه بود.

مونا از پل جرج واشنگتن عبور کرد و در حالی که به سمت جنوب می‌پیچید تا وارد بزرگراه وست ساید شود، فکر کرد: جک هتماً از الکس خوشنش می‌آمد. جک، آدمی بذله‌گو، شوخ طبع و فوق العاده اجتماعی بود. الکس بصر اتفاب آراسته از اوست ولی دارایی جنبه‌های خاص است. وقتی مونا به یاد گلهایی افتاد که الکس برای او فرستاده بود، لبخندی زد روی کارت بسادگی نوشته شده بود: «امیدوارم روزت را شاد و روشن کند - الکس».

الکس می‌دانست که تلفن‌های هفتگی لیسی قلب او را به درد می‌آورد و

برایش تجربه‌ای دردناک است. و فرستادن گل راهی بود که به او بفهماند احساسش را درک می‌کند.

مونا به آلس بروز داده بود که لیسی کجا زندگی می‌کند و گفته بود که حتی کیت هم این موضوع را نمی‌داند و اگر بفهمد، تصور خواهد کرد مادرش به او اعتماد نداشته است و لطمه خواهد خورد.

حرکت خودروها در بزرگراه وست ساید به کندی پیش می‌رفت زیرا سمت راست بزرگراه را بسته بودند. مونا در حالی که در ترافیک سنگین پیش می‌رفت، فکر کرد چقدر خنده‌دار است که زندگی کیت آرام و راحت پیش می‌رود، در حالی که برای لیسی این طور نیست.

کیت به دانشگاهی بوستون می‌رفت که جی را ملاقات کرد جی دانشجوی فوق‌لیسانس دانشگاه تافت بود. آنان عاشق یکدیگر شدند، ازدواج کردند و صاحب سه بچه‌ی مامانی و خانه‌ای زیبا و راحت شدند. شاید جی مردی پر افاده بود و گهگاه فخرفروشی می‌کرد، اما مطمئناً پدر و شوهری خوب و نمونه بود. همین چند روز پیش بود که جی با خرید گردنبندی طلا به شکل برگ که کیت آن را از پشت ویترین جواهرفروشی دیده بود، او را غافلگیر کرده بود.

مونا به یادآورد که کیت می‌گفت شوهرش می‌گوید این اواخر کار و کاسبی‌اش سکه شده است. کیت مدتی نگران بود مبادا اوضاع روپراه نباشد زیرا در فصل پاییز کاملاً معلوم بود که جی مشغله‌ی فکری داشته است.

مونا فکر کرد: لیسی هم سزاوار خوشی و شادمانی است. وقتی رسمیله که مردی به درد بخور پیدا کند و تشکیل خانواده دهد. مطمئنم برای این کار آمادگی دارد. ولی در عوض، حالا در شهری غریبه تک و تنهاست و وامود می‌کند که کسی دیگر است، زیرا زندگی‌اش در خطر است.

مونا ساعت هفت و نیم به پارکینگ خیابان ۴۶ رسید. الکس قبل از ساعت هشت منتظر او نبود بنابراین مونا وقت داشت کاری را که به ذهنش رسیده بود، انجام دهد.

دکه‌ی روزنامه فروشی میدان تایمز، روزنامه‌های شهرهای دیگر را نیز می‌آورد، او می‌خواست ببیند آیا روزنامه‌ی مینیاپولیس را هم دارند یا نه. احساس می‌کرد اگر با آن شهر آشنایی پیدا کند، با دخترش احساس نزدیکی بیشتری خواهد کرد از سوی دیگر، تصور اینکه ممکن است لیسی هم این روزنامه را بخواند، به او آرامش می‌داد.

هوا سرد ولی صاف و بدون ابر بود و او از پیاده‌روی تا میدان تایمز لذت می‌برد. فکر کرد: وقتی جی زنده بود، چقدر به اینجا می‌آمدیم، بعد از نمایش با دوستانمان دور هم جمع می‌شدیم، کیت هیچ وقت مثل لیسی به تئاتر علاقه‌مند نبوده، لیسی مثل پدرش است. به بوانوی عشق می‌ورزد. حتی حالا خیلی دلش بروای تئاتر تنگ شده.

مونا در دکه‌ی روزنامه‌فروشی، روزنامه‌ی استار تریبون مینیاپولیس را پیدا کرد و به خود گفت که لیسی هم حتماً صبح امروز آن را خوانده استه او حتی با لمس کردن روزنامه احساس کرد که به لیسی نزدیک‌تر شده است.

- خانم، کیسه‌ی نایلونی هم می‌خواهید؟

- اوه، بله. لطفاً.

مونا در کیفش به دنبال پول خرد می‌گشت که روزنامه‌فروش روزنامه را تا کرد و در کیسه نایلونی گذاشت.



وقتی مونا به رستوران رسید، جلوی در صفحه بسته بودند. او الکس را دید

که پشت میزش نشسته است. با عجله به سوی او رفت و گفت:

- متاسفم، به نظرم دیر رسیدم.

الکس بلند شد و گونه‌ی او را بوسید:

- دیر نکردی، ولی صورت بخ کرد. از نیوجرسی تا اینجا را پیاده آمدی؟

- نه، زود رسیدم و تصمیم گرفتم بروم و روزنامه بخرم.

کارلوس، پیشخدمت همیشگی آنان که همان دور و بر می‌بلکید جلو آمد و

گفت:

- خانم فارل، پالتوقان را به من بدهید. آن کیسه را هم ببرم؟

الکس پیشنهاد کرد:

- آن را پیش خودت نگه دار.

سپس کیسه را از مونا گرفت و روی صندلی خالی کنار او گذاشت.

مثل همیشه شبی خوشایند بود. وقتی قهوه‌شان را می‌نوشیدند، الکس

دستش را روی دست او گذاشت مونا بالحنی طعنه‌آمیز گفت:

- امشب برای تو شب پر کاری نیست. فقط ده بار از جایت بلند شدی و

نشستی.

- به نظرم برای همین روزنامه خریدی.

- ابدأ. فقط به خودم گفتم نگاهی به عنوانها یش می‌اندازم.

سپس کیفش را برداشت و گفت:

- حالا نوبت من است که بلند شوم. الان برمی‌گردم.

ساعت یازده و نیم، الکس مونا را تا کنار اتومبیلش همراهی کرد

ساعت یک، پیامی تلفنی ارسال شد. پیام ساده بود: «به ساندی بگو ظاهرًا

او در مینیاپولیس است.»

۲۵

چه اتفاقی بین هیتر لندی و ریک پارکر اتفاق افتاده بود؟ وقتی لیسی فهمید که آن دو یکدیگر را می‌شناختند، مات و مبهوت شد. آن شب بعد از رفتن تام لینچ و کیت نولز، او نتوانست بخوابد. ساعتها بیدار بود و سعی می‌کرد از موضوع سر در بیاورد.

در طول آخر هفته، تمام مدت ذهنش به سوی شبی می‌رفت که ایزابل وارینگ کشته شد. وقتی لیسی را سؤال پیچ کرده بودند که تا چه حد ایزابل را می‌شناخته و آیا هرگز هیتر را دیده بوده یا نه، و ریک آنجا نشسته بود و گوش می‌کرد در چه فکری بود؟ چرا هیچ حرفی نزده بود؟

با به گفته‌ی کیت نولز، هیتر در آخرین روز زندگی‌اش بوضوح از دیدن ریک در مهمانسرای استو ناراحت شده بود کیت، ریک پارکر را مردک عوضی نامیده و گفته بود وقتی هیتر به شهر آمده بود جذب او شده بود.

لیسی به یاد آورد که هیتر در یادداشت‌هاش اشاره کرده بود که وقتی در وست ساید به دنبال آپارتمان می‌گشته با واقعی ناخوشایند رو برو شده است.

آیا ممکن بود پای ریک پارکر در میان باشد؟ لیسی مبهوت بود ریک قبل از انتقال به شرکت واقع در خیابان مدیسون، مدت پنج سال در دفتر شرکت در منطقه‌ی وست ساید کار می‌کرد و سه سال بود که به اینجا

متقل شده بود

لیسی فکر کرد: یعنی درست و گتش هیتلر در نیویورک به نهال آهارتمان من گشته، ریک در دفتر وست ساید کار من کرد. آیا هیتلر در پنهانه ریک را دیده بود؟ در این صورت، چه اتفاقی میم انان اتفاده؟ لیسی با عصبانیت سرش را تکان داد و حالا من برای خاطر او اینجا اسیر شده‌ام.

لو در حیرت به سر من برد ریک بود که نام کورتیس کالدول را به عنوان خوبی‌ها و پا قرص آهارتمان ایزابل به من داد. به گفته‌ی او بود که من کالدول را به آنجا بودم، اگر ریک به نحوی کالدول را پنهان‌نماید، شاید پلیس بتواند از طریق او ردهای کالدول را پیدا کند. و اگر کالدول مستکبر شود، من من توانم به خانه بروم.

لیسی از جا برخاست و مضطربانه در اتاق قدم زد این مساله من توانست همان چیزی باشد که ایزابل در یادداشت‌های هیتلر دیده بود در این صورت لیسی می‌باشد این اطلاعات را به گاری بالدوین من داد.

انگستان لیسی برای اینکه گوش را بردارد و به لو زنگ بزند بی‌قرار بود اما تماس مستقیم مطلقاً منع بود او می‌باشد برای جرج سونسون پیام می‌گذشت تا به او زنگ بزند و ترتیب بدهد که لو بتواند از طریق مطمئن با بالدوین تماس تلفنی یا مکاتبه برقرار کند.

لیسی فکر کرد: باید دوباره با گفت تو لنز حرف بزنم، باید دوباره‌ی بطل مریل، دوستی که به واکنش هیتلر در برای ریک پارکر اشاره کرده بود، اطلاعات پیشتری به دست بیاورم، باید بفهم الان کجا زندگی می‌کند، مطمئن بالدوین هم بدش نمی‌آید ها او صحبت کند او من تواند در مورد حالت ریک پارکر در استو، چند ساعت قبل از مرگ هیتلر اطلاعات بدهد.

کیت نولز گفته بود که گروه هنرمندان به مدت یک هفته در هتل رادیسون پلازا اقامت دارند لیسی به ساعتش نگاه کرد و نیم بود حتی اگر کیت از آن دسته افرادی بود که دیر وقت می‌خوابند، مثل بیشتر هنرمندان، احتمالاً تا حالا بیدار شده بود

او با صدای خواب‌آلود به تلفن جواب داد اما وقتی متوجه شد لیسی پشت خط است و می‌خواهد برای ناهار روز بعد قرار بگذارد شاد شد.
لیسی پیشنهاد کرد:

- کیته شاید بد نباشد سعی کنیم تام هم به ما ملحق شود می‌دانی که چه پسر خوبی است او ما را به رستورانی خوب می‌برد و تازه پول ناهمارمان را هم می‌دهد.

هر دو خنديزند سپس لیسی اضافه کرد:
- فراموش کن. همین الان یادم آمد که او ظهرها برنامه دارد لیسی فکر کرد که به هیچ وجه امکان ندارد تام بو ببرد لیسی می‌خواهد از دهان کیت حرف بکشد تام از نظر او آدم خوبی بود و لیسی به یاد آورد که تام در میهمانی از اینکه نتوانسته بود آن طور که باید و شاید به او توجه کند ناراحت و متأسف شده بود

قرار شد ساعت دوازده و نیم روز بعد، لیسی و کیت یکدیگر را در رادیسون پلازا ببینند وقتی لیسی گوشی را گذاشت، احساس امیدواری کرد مثل این بود که بعد از توفانی سهمگین و طولانی مدت می‌تواند تابش اولین اشعه‌ی خورشید را ببیند، و به سوی پنجه رفت و پرده را عقب زد تا بیرون را ببیند.

یکی از روزهای بسیار خوب زمستانی در غرب میانه بود دمای هوا تقریباً دو درجه زیر صفر و آسمان آفتابی و بی‌ابر بود به نظر نمی‌رسید از باد خبری باشد لیسی می‌دید که برف پیاده رو آب شده است.

تا امروز هر وقت برای دویدن می‌رفته بشدت نگران و مضطرب بود مبادا سرش را برگرداند و کالدول را با آن چهره‌ی زنگ پریده و چشمان زل زده، پشت سر خود ببیند اما حالا با تصور اینکه امکان خاتمه یافتن قضیه وجود دارد مصمم شد به هر نحوی هست زندگی عادی خود را از سر گیرد

وقتی لیسی وسایلش را جمع می‌کرد تا جابجا شود لباس ورزش و دستکش و شال گردن هم برداشته بود. بسرعت آنها را پوشید و عازم بیرون شد. اما بمحض اینکه دستگیره‌ی در را چرخاند، تلفن زنگ زد اول به دلش افتاد که جواب تلفن را ندهد اما بعد تصمیم گرفت گوشی را بردارد

صدایی خشک گفت:

- خانم کارول، شما مرا نمی‌شناسید. من می‌لیستم رویس هستم
شنیدهام در زمینه‌ی کار در بنگاه املاک به دنبال کار می‌گردید. امروز صبح
وندل وونز درباره‌ی شما با من حرف زد

لیسی امیدوارنه گفت:

- من به دنبال کار... بهتر است بگویم تازه می‌خواهم به دنبال کار بگردم.
- وندل خیلی از شما خوشش آمد. پیشنهاد کرد یکدیگر را ملاقات کنیم.
دفتر کار من در ادینا است.

فاصله‌ی ادینا تا خانه‌ی لیسی حدود پانزده دقیقه بود

- می‌دانم که جاست

- بسیار خوبه نشانی را یادداشت کنید. امروز بعداز ظهر وقت دارید؟



لیسی آپارتمان را ترک کرد و وقتی در خیابان می‌دوید، در این فکر بود که اقبال به او رو کرده است. اگر می‌لیستم رویس او را استخدام می‌کرد تا

زمانی که می‌توانست به خانه برگردد روزهایش پر می‌شد. او فکر کرد همان طور که خاتم رویس گفت، کار در بنگاه معاملات املاک پوشور و هیجان است، اما ظاهراً من نباید هیچ سو رئته‌ای در این کار داشته باشم.



برنامه‌ی چهار ساعته‌ی تام لینج در رادیو شامل اخبار، مصاحبه و اطیفه‌گویی‌های عجیب و غریب بود که از دوازده ظهر تا چهار بعدازظهر پخش می‌شد و میهمانان برنامه‌ی او افرادی مختلف از سیاستمداران گرفته تا مؤلفان و رئیس ادارات محلی و افراد صاحب نام بودند.

او قبل از اجرای برنامه بیشتر صبح را در دفتر کار خود سپری می‌کرد و در اینترنت می‌گشت تا از روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌ها و مجلات سراسر کشور مطالبی جالب پیدا کند و در برنامه‌اش آنها را به بحث بگذارد صبح دوشنبه، دو روز بعد از افتتاحیه‌ی نمایشنامه‌ی «من و پادشاه»، نمی‌توانست این حقیقت را کتمان کند که تمام آخر هفته را در فکر آیس کارول بوده است. چند بار وسوسه شده بود که به او زنگ بزنند، ولی قبل از اینکه تماس بوقرار شود گوشی را گذاشته بود.

او به خود خاطرنشان می‌کرد که به احتمال زیاد در طول هفته آیس را در باشگاه بدنسازی خواهد دید آن موقع می‌توانست با خیال راحت از او دعوت کند که برای شام یا سینما با هم بیرون بروند از نظر او تلفن زدن و برنامه‌ریزی برای بیرون رفتن اساساً غیرضروری و بیجا بود که امکان داشت بعدها مشکل ایجاد کند برای مثال وقتی که او دوباره از آیس دعوت نمی‌کرد یا اگر آیس دعوت او را رد می‌کرد اما در غیر این صورت همچنان

می‌توانستند با هم سلام و علیک داشته باشند
تام می‌دانست که این طرز فکر او به صورت لطیفه بین دوستانش رد و
بدل می‌شود چندی پیش، یکی از دوستانش به او گفته بود «تام، تو آدم
خوبی هستی، اما باور کن اگر دوباره به دختری زنگ نزنی، بدون تو هم
می‌تواند سر کند.»

وقتی تام این گفتگو را به یاد آورد، در دل تصدیق کرد که اگر با آیس کارول
قرار بگذارد و بعد دوباره به او زنگ نزنند، معلوم است که آیس بدون او هم
می‌تواند سر کند.

تام فکر گرفت چیزی در او وجود ندارد. سپس به ساعتش نگاه کرد یک
ساعت تا شروع برنامه‌اش مانده بود لوریا در آن خودش حرف نزد به نظر
من رسیده از سوال و جواب هم خوشنی نمی‌آید.

اولین باری که در باشگاه بدنسازی با هم قهوه خورده بودند، وقتی تام در
مورد نقل مکان به مینیاپولیس شوختی کرده بوده به نظر نمی‌رسید او خوش
آمده باشد و وقتی جمهه شب در تئاتر پیش در آمد نمایشنامه را منواختند،
تام متوجه شده بود که او چشمانتش پر از اشک شده است.

بعضی دخترها وقتی دوست پسرشان در میهمانی آنان را تنها بگذارد
ناراحت می‌شوند اما وقتی مردم دور تام جمع شدند و او سرگرم گفتگو با آنان
شده آیس عین خیالش نبود

وقتی آیس و کیت با هم حرف می‌زدند، تام تصادفاً شنیده بود که او
می‌گوید سه بار نمایشنامه‌ی «من و پادشاه» را دیده است و در مورد اجرای
جدید نمایشنامه‌ی «دوست پسر» نیز اطلاعات کافی داشت.

لباسهای گران‌قیمت و مسافرت‌های طاق و جفت از هاتفورد به نیویورک
برای دیسن تئاتر، چیزی نبود که با حقوق منشی‌گری مطلب جور در بیاید.
تام شانه‌ای انداخت و دستش را به سوی تلفن دراز کرد فایده‌ای نداشت

پرسش‌های معماگونه‌ی او نشانه‌ی علاقه‌اش به آلیس بود حقیقت این بود که آلیس از ذهن او بیرون نمی‌رفته خیال داشت به آلیس زنگ بزند و بپرسد که آیا مایل است شام را با او بخورد؟ دلش می‌خواست آلیس را ببیند گوشی را برداشت و شماره را گرفت. منتظر ماند. بعد از چهار زنگ، پیام‌گیر روشن شد صدایی زیر و خوشایند گفت: «شما با شماره‌ی ۱۲۳۷-۵۵۵ تماس گرفته‌اید.

لطفاً پیام خود را بگذارید تا در اولین فرصت با شما تماس بگیرم.»

تام درنگ کرد و بعد گوشی را گذاشت. تصمیم گرفت بعداً زنگ بزنند. از اینکه نتوانسته بود به آلیس دسترسی پیدا کند، دلسرب و نالمید بود و احساس دلتنگی کرد

۲۶

صبح روز دوشنبه، ساندی ساوارانو با پرواز شماره‌ی ۱۷۳ نورث وست از فرودگاه لاگوردیا در نیویورک راهی مینیاپولیس شد او در قسمت درجه یک جا گرفته بود در پرواز قبلی اش از کاستاریکا نیز در قسمت درجه یک هواپیما بود کاستاریکا محل فعلی زندگی او به شمار می‌رفت و او در آنجا برای همسایگانش با نام چارلز لستین^(۱) شناخته می‌شد تاجر موفق امریکایی که در چهل سالگی یعنی دو سال پیش، شرکتش را فروخته و خود را بازنشسته کرده بود تا از زندگی در منطقه‌ی حاره لذت ببرد همسر بیست و چهار ساله‌اش او را به فرودگاه رسانده و از او قول گرفته بود جداگانه شان مدت زیادی طول نکشد هنگامی که همسرش او را برای خدا حافظی می‌بوسید، گفته بود: «مثلاً قرار است تو بازنشسته باشی.» و او پاسخ داده بود: «ولی قرار نیست پول بازیافته را پس بزنم.» این پاسخی بود که او از دو سال پیش که بر طبق برنامه مُرده اعلام شده بود می‌داد

- برای پرواز روزی لذتبخش است.

این صدای زنی بیست و هشت - نه ساله بود که در طول پرواز کنار او نشسته بود او با دیدن زن تا حدی به یاد لیسی فارل افتاد اما به هر حال لیسی فارل در ذهن او جا داشت چون برای خاطر او بود که به مینیاپولیس می‌رفت او فکر کرد که لیسی فارل تنها کسی است که می‌تواند او را شناسایی و قاتل بودن او را ثابت کند بنابراین مستحق زنده ماندن نیست و به پایان زندگی اش نیز چیزی نمانده است.

او به طور مختصر با زن موافقت کرد و جواب داد

- بله، همین طور است.

لو متوجه نگاه علاقمند زن شد در واقع، لو نظر زن را به خود جلب کرده بود دکتر ایوان ینکل^(۱)، جراح پلاستیک روس که دو سال پیش چهره‌ای تازه به او داده بود بی‌شک نابغه بود اندازه‌ی بینی او کوچکتر شده و برآمدگی ناشی از شکستگی که در حادثه‌ای در مدرسه پیش آمده بود، دیگر وجود نداشت، چانه‌ی زمحت او اکنون شکلی دیگر داشته گوشهاش صاف و کوچکتر شده بود ابرو اون پر پشت قبلی، باریکتر و فاصله‌ی آن بیشتر شده بود دکتر نیکل پلکهای روی هم افتاده ای او را نیز ترمیم کرده و گودی زیر چشم‌اش را هم از بین برد بود موهای قهوه‌ای تیره‌ی او اکنون خنابی رنگ بود که به همین دلیل نام ساندی^(۲) را برای خود انتخاب کرده بود لنز آبی روشن نیز تغییر چهره‌اش را کامل کرده بود وقتی دکتر نیکل باندیجه‌ی صورت او را باز می‌کرد با غرور و سرفرازی گفته بود

- معرکه شده‌ای، ساندی. هیچ کس نمی‌تواند تو را بشناسد

- هیچ کس هم نخواهد شناخت.

و وقتی ساندی به یاد حالت چشمان متعجب دکتر نیکل به هنگام مرگ افتاد لرزشی بدنش را فرا گرفت. با خود گفت: دلهم نفس خواهد دویساره آن ماجرا را مرور گنم، و لبخندی تحریرآمیز نثار زن بغل دستی اش کرد و مجله‌ای برداشت و آن را باز کرد.

در حالی که وامود می‌کرد مشغول خواندن مجله استه نقشه‌اش را مرور کرد. برای مدت دو هفته در هتل رادیسون پلازا با نام جعلی جیمز برگز^(۱) اتاق گرفته بود و اگر در آن مدت فارل را پیدا نمی‌کرد به هتلی دیگر می‌رفت چون قصد نداشت با اقامتی طولانی شک کسی را برانگیزد.

به او گفته شده بود ممکن است فارل را در چه جاهایی پیدا کند. فارل در نیویورک به طور مرتب به باشگاههای ورزشی می‌رفت و منطقی بود اگر در مینیاپولیس هم به اعماقی مشابه برود بنابراین او ابتدا می‌باشد سری به باشگاههای ورزشی می‌زد مردم که عادتها را خود را عوض نمی‌کنند.

فارل از علاقمندان تئاتر بود و تئاتر مینیاپولیس هم هفته‌ای یک نمایش روی صحنه می‌آورد بنابراین تئاتر تایرون گانتری^(۲) هم مکانی دیگر برای جستجو بود.

تنها شغلی که فارل داشت، کار در بنگاه معاملات املاک بود و اگر تصمیم به کار کردن می‌گرفت، احتمال اینکه به سراغ کار در بنگاهها برود زیاد بود ساوارانو دو شاهد دیگر را نیز که مانند لیزی تحت برنامه‌ی حفاظت بودند، از بین برده بود و می‌دانست که دولت معرفه‌ای دروغین در اختیار کسی نمی‌گذارد.

او می‌دانست بیشتر افراد تحت برنامه‌ی حفاظتی شغل خود را از جاهای

پاین شروع می‌کنند وقتی بخوبی شناخته شدند، بدون مدرک و معرف و سؤال و جواب استخدام می‌شوند.
 میهماندار هواپیما اعلام کرد: «بزوودی فرود می‌آییم... لطفاً سر جای خود بنشینید و کمربندتان را ببندید...»
 ساندی ساوارانو حالت چشم اندازی فارل را به هنگام مرگ مجسم کرد

۲۷

بنگاه رویس در جنوب ادینا، خیابان فرانسه، خیابان پنجاهم واقع بود لیسی قبل از ترک آپارتمان نقشه‌ی شهر را مطالعه کرد تا بهترین مسیر را برای رسیدن به آنجا مشخص کند. یک بار مادرش خاطرنشان کرده بود تعجب می‌کند که لیسی درک عملی خوبی دارد ولی در پیدا کردن مسیرها نست و پا چلفتی است. او در حالی که سرش را تکان می‌داد فکر کرد که در مورد قسمت دوم مطمئناً حق با مادرش است. نیویورک برایش مشکلی ایجاد نمی‌کرد یک تاکسی صدا می‌زد تا او را به هر جا که می‌خواسته ببرد شهر گل و گشادی مثل مینیاپولیس با آن همه حومه‌های پراکنده مسائلی دیگر بود لیسی در این فکر بود که اگر هر پنج دقیقه یک بار گم شود چطور می‌تواند ملکی را به مشتری نشان دهد؟

او با دنبال کردن دقیق نقشه، فقط یک بار مسیری را عوضی پیچید و سرانجام بنگاه را پیدا کرد اتومبیلش را پارک کرد سپس لحظه‌ای مقابل در ورودی بنگاه رویس ایستاد و از در شیشه‌ای بزرگ به داخل نگاه کرد او می‌توانست ببیند که آنجا کوچک ولی زیباسته

اتاق انتظار دیوارهای چوبی داشت و تصاویری از خانه‌ها روی آن چسبانده شده بود قالی چشم‌نوازی با طرح چهارخانه‌ی آیی . قرمز در کف آنجا پهن

بود. یک میز تحریر و صندلی چرمی که راحت به نظر می‌رسید در آنجا قرار داشت. راهرویی کوچک این اتاق را به دفتر کار متصل می‌کرد او از میان در باز دفتر می‌توانست زنی را که پشت میزی کار می‌کرده ببیند لیسی فکر کرد: آماده‌ام که شروع کنم، اما به نظرم وقت تلف کردن است. سپس نفسی عمیق کشید. اگر از این معركه جان سالم به در ببرم و موفق شوم، آماده‌ام که بزودی در مجمع برادری هم ظاهر شوم. البته به شرطی که بتوانم به نیویورک بروگردد.

بعض اینکه لیسی در بنگاه را باز کرد صدای زنگی که بالای در آویزان بود ورود او را اطلاع داد زن سرش را بلند کرد و با دیدن او به سویش آمد.

زن در حالی که دستش را دراز کرده بود تا با او دست دهد، گفت:

- من می‌لی سنت رویس هستم. حتماً شما آلیس کارول هستید.

لیسی بین خود و بی‌جهت از او خوش شد. او زنی جذاب و حدوداً هفتاد ساله بود که دور گمر پهن او در گت و دامن بافتی قهوه‌ای رنگ خوش دوختش پنهان شده بود صورت تقریباً بی‌چین و چروکش عاری از هر گونه ارایش بود. موهای خاکستری شفافش را پشت سرش جمع کرده بود لیسی به یاد مادر بزرگش افتاد.

لبخند او به منزله‌ی خوشامدگویی بود اما وقتی لیسی نشست، متوجه شد که چشمان آبی تیزبین می‌لی سنت رویس با جدیت او را برانداز می‌کند. لیسی خوشحال بود که کت قرمز آبالویی و شلوار خاکستری پوشیده است. لباس‌هاش قدیعی ولی جالب و برآزنده بود. به علاوه، او اعتقاد داشت این کت و شلوار موقع فروش ملک برایش خوش یعنی است و چه بسا این بار هم کمکش کند کار کیر بیاورد.

می‌لی سنت رویس به صندلی اشاره کرد و خودش هم رو بروی او نشست. سپس بالحنی پوزش خواهانه گفت:

- امروز به طور وحشتناکی سرمان شلوغ است بنابراین آن قدرها وقت ندارم. از خودت برایم بگو، آیس.

لیسی احساس کرد که در اتاق بازجویی نشسته و نورافکنی هم روی صورتش افتاده است. وقتی حرف می‌زد می‌لیست رویس چشم از او برنعمی داشت.

- خوبه بگذارید ببینم... بله، من سی ساله شده‌ام. سالم و تندرنست هستم. در عرض یک سال گذشته زندگی ام خیلی تغییر کردم. لیسی فکر کرد: *خدا می‌داند که واقعیت را گفتم.*

- من اهل هاتفورد کانکتیکات هستم. بعد از فارغ‌التحصیل شدن، مدت هشت سال پیش یک دکتر کار کردم که حالا بازنشسته شدم.

خانم رویس پرسید:

- چه کاری؟

- منشی بودم. به حساب و کتابهای دکتر رسیدگی می‌کردم.

- در کامپیوتر تجربه داری؟

- بله. تجربه دارم.

سپس متوجه شد زن به کامپیوتری که در اتاق انتظار بود. خیره شده است. یک خروار کاغذ کنار آن بود.

- این کار شامل جواب دادن به تلفن، به روز در اوردن فهرستها، آماده کردن آگهیهای جدید، تلفن زدن به خریداران احتمالی در صورت پیدا شدن مورد جدید کمک کردن به مراجعان است. اما از فروش خبری نیست. این وظیفه‌ی من است. حالا باید از تو بپرسم چه باعث شده به کار در بنگاه معاملات املاک علاقمند شوی؟

لیسی فکر کرد: *چون خوشم می‌آید برای مردم خانه دست و پاکنم، می‌میرم برای درست حدس زدن، وقتی خانه‌ای را به مردم نشان*

من دهم که دقیقاً همان چیزی است که من خواهند و برق شادی را در چشمانتشان می‌بینم، من هم شاد من شوم. عاشق معامله و چاته زدن هستم.

لیسی این افکار را رها کرد و در عوض گفت:

- قدر مسلم این است که دیگر دلم نمی‌خواهد در مطب دکتر کار کنم.
همیشه شیفتی این حرفه بوده‌ام.

- بسیار خوب. بگذار به دکتر بازنشسته‌ی تو تلفن کنم و با او حرف بزنم.
اگر او خمامت تو را بکند که مطمئنم می‌کنم، بعد می‌توانی بیایی و امتحانی
بکنی. تلفن او را داری؟

- نه، شماره‌اش را عوض کرد ثبت هم نشده. دلش نمی‌خواست بیماران
سابقش به او دسترسی داشته باشند.

لیسی از سگرمه‌های در هم می‌لیست رویس متوجه شد که ظاهراً او
احساس کرده جواب لیسی دو پهلو است. به یاد حرف جرج سونسون افتاد که
گفته بود پیشنهاد کن یکی دو هفته یا حتی یک ماه مجانية کار خواهی کرد.
لیسی گفت:

- پیشنهادی دارم. مدت یک ماه به من حقوق ندهید. بعد از آن، اگر از کار
من خوشتان آمد، مرا استخدام کنید. و اگر به دردتان نخوردم، می‌توانید به من
بگویید بروم بی کارم.

لیسی نگاه ژل زده‌ی می‌لیست رویس را دید و بی‌آنکه یکه بخورد و جا
حالی کنم، به آرامی گفت:

- از این کار پشیمان نمی‌شویم.

خانم رویس شانه‌ای انداخت و گفت:

- در مینیاپولیس که به سرزمین دریاچه معروف استه این پیشنهادی
نیست که بتوان آن را رد کرد

۲۸

استیو ابوت به آرامی پرسید:

- چرا زودتر به آقای لندی اطلاع ندادید؟

بعداز ظهر دوشنبه بود جیمی اصرار کرده بود او را که قرار ملاقاتی در قرارگاه شماره‌ی ۱۹ با کارآگاه اسلون و مارس گذاشته بود همراهی کند. صبح آن روز جیمی که عصبانیت از چهره و لحن کلامش می‌بارید، به ابوت گفته بود

- دلم می‌خواهد بداند چه خبر است. حتماً مسائلای هسته قدر مسلم پلیس می‌داند لیسی فارل کجاست. نمی‌شود که یکدفعه غیش زده باشد او شاهد قتل بودم

و استیو پرسیده بود:

- تو به آنان زنگ زدی؟

- البته که این کار را کردم. راجع به او پرسیدم. به من گفتند بنگاه پارکر کسی دیگر را مأمور فروش آپارتمان کرده. البته من برای این مسأله زنگ نزدم، اما آنان خیال می‌کنند من لنگ پول هستم. چه خیال باطلی! به آنان گفتم می‌خواهم ببینم شان و جواب هم می‌خواهم. ابوت متوجه شده بود که پاک کردن تصاویر هیتر از روی دیوار جیمی را

عصبانی‌تر و افسرده‌تر کرده است و اصرار کرده بود که با او برود وقتی آن دو وارد شدند، کارآگاه اسلون و مارس آنان را به اتاق بازپرسی که جدا از دفتر پلیس بود برداشتند و اعتراف کردند که لیسی فارل تحت برنامه‌ی حفاظتی قرار دارد تا به او سوءقصد نشود سپس ابوت پرسیده بود که چرا زودتر آقای لندي را از ماجرا آگاه نکرده‌اند.

ابوت دوباره پرسید:

- من منتظر جواب هستم.

اسلون دستش را برای برداشتن سیگار دراز کرد و گفت:

- آقای ابوت، من به آقای لندي اطمینان داده‌ام که تحقیق ادامه دارد ما تا زمانی که قاتل ایزابل وارینگ را پیدا نکنیم، آرام نخواهیم نشست.

جیمی در حالی که از خشم بر آشته بود گفت:

- اول یک قصه به هم بافتید که یکی خودش را خریدار آپارتمان جا زده، بعد برگشته و به آنجا دستبرد زده در آن مقطع گفتید که ایزابل کشته شده چون در زمانی عوضی در مکانی عوضی بوده حالا هم به من می‌گویید که فارل تحت برنامه‌ی حفاظتی قرار دارد و اقرار می‌کنید یادداشت‌های هیثر را از بین گوشتان دزدیده‌اند با من بازی نکنید. این قتل اللهمختکی صورت نگرفته و شما از روز اول هم این را می‌دانستید.

ادی اسلون خشم و نفرت را در چشمان جیمی لندي می‌دید. با خود گفت: او را ملامت نمی‌کنم، همسر سابقش کشته شده. ما اوراقی را که برای او مهم است و هنرکی محکم محسوب می‌شود، گم کرده‌ایم، زنی که قاتل را به آپارتمان همسر سابق او بوده گمراه و گور شده. با لو هم دردی می‌کنم چون احساسش را نیزک می‌کنم.

ماه اکتبر، از همان شبی که به قرارگاه پلیس زنگ زده شد، برای هر دو کارآگاه ماه نکبت بوده استد ادی خدا را شکر می‌کرد که بعضی شروع این

مورد کیفری، دادستان کل ایالت پا به پای بالدوین، دادستان منطقه‌ی جنوبی، پیش آمده است. بازیرس اصرار داشت پلیس نیویورک نباید از این مورد دست بکشد. او به بالدوین گفته بود: «قتل در حوزه‌ی استحفاظی شما رُخ داده و چه خوشستان بباید یا نباید، مدقی درگیر آن هستید. البته ما تمام اطلاعات خودمان را در اختیار شما می‌گذاریم و شما هم باید ما را از روند کارتان مطلع کنید. اگر بتوانید بعد از دستگیری سوارانو با او معامله کنید و قبل از محاکمه به توافق برسید، ما با شما همکاری خواهیم کرد. باز هم تکرار می‌کنم، در صورتی با شما همکاری خواهیم کرد که سعی نکنید ما را ندیده بگیرید. ما به این پرونده علاقمندیم و قصدمان این است که خودمان هم دخالت داشته باشیم.

نیک مارس بالحنی تند گفت:

- آقای لندی، ما قصه به هم نباقیم. ما هم به اندازه‌ی شما دلمان می‌خواهد قاتل خانم وارینگ پیدا شود اما اگر خانم فارل یادداشتها را از آپارتمان خانم وارینگ خارج نکرده بود تا ظاهراً بخواهد آن را به شما نشان بدهد، در تحقیقاتمان جلوتر بودیم.

استیو ابوت گفت:

- ولی ظاهراً یادداشتها بعد از اینکه به اینجا آمد گم شد. و شما می‌خواهید بگویید شاید خانم فارل در مورد آنها نقش‌مای طرح کرده بود؟

اسلون اعتراف کرد:

- گمان نمی‌کنم او چنین قصدی داشته، ولی مطمئن هم نمی‌توانیم باشیم.

ابوت که حالا بوضوح عصبانی بود گفت:

- با ما رو راست باشید، کارآگاه. شما در صورتی نمی‌توانید مطمئن باشید که در تحقیقاتان خرابکاری کرده باشید. جیمی، بهتر است خودمان کسی را برای رسیدگی به این پرونده استخدام کنیم. گمان نمی‌کنم پلیس بتواند کاری

از پیش ببرد

جیمی در حالی که از جای خود بلندمی شد، گفت:

- باید این کار را از همان اول که تلفنی راجع به کشته شدن ایزاپل شنیدم، می‌کردم. قبل از اینکه این نسخه‌ی یادداشتها را هم گم کنید، یک کمی از آن به من بدهید.

اسلون به آرامی گفت:

- یک نسخه‌ی اضافی از آن داریم. نیکه آن را به آقای لندي بده.

- همین الان، ادی.

مدتی که آنان منتظر ماندند، اسلون گفت:

- آقای لندي، شما به ما گفتید که یادداشتها را قبل از اینکه به ما بدهید، مطالعه کردید

چشمان جیمی لندي کمی تیره شد و گفت:

- بله، این کار را کردم.

- گفتید که آن را با دقت خواندید. در موردش فکر کنید و بگویید که همین طور است؟

جیمی با حالتی خشم آلود گفت:

- منظورتان از با دقت چیست؟ من نگاهی به آن انداختم.

اسلون گفت:

- ببینید، آقای لندي، می‌توانم تصور کنم که کل ماجرا چقدر برای شما سخت استه لاما از شما می‌خواهم این بار آن را با دقت بخوانید. ما تا جایی که ممکن بود آن را با دقت مطالعه کردیم. بجز چند مورد که در اوایل یادداشتها به طور مبهم به ماجرای وست ساید اشاره شده، ما نتوانستیم چیزی به درد بخور پیدا کنیم. اما خانم وارینگ به لیسی فارل گفته بود به مواردی برخورده که ثابت می‌کرده مرگ دخترش تصادفی نبوده...

جیمی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- حتماً ایزابل در مورد سؤال و جوابهای دینی بالتیمور مظنون شده.

دیگر صحبتی رد و بدل نشد تا اینکه نیک مارس به اتاق بازیرسی برگشت و پاکتی را به دست جیمی لندی داد

جیمی با سرعت پاکت را از دست او گرفت و آن را باز کرد محتویات پاکت را بیرون آورد و نگاهی به آنها انداشت. سپس روی آخرین صفحه مکث کرد آن را خواند، نگاهی به مارس انداشت و پرسید:

- می‌خواهی از چه سر در بیاوری؟

اسلون از آنچه می‌دانست بزودی می‌شنود و دلش نمی‌خواست بشنود احساسی بیزار کننده داشت.

لندی گفت:

- این ورقه‌ها بیشتر از این بود یکی دو صفحه‌ی آخر روی کاغذ بی‌خط نوشته شده بود که الان موجود نیست. یادم می‌آید که نوشته‌ها درهم و برهم بود و روی آن لکمهای خون دیده می‌شد... من نتوانستم آن منظره را تحمل کنم. حالا آنها کجا هستند؟ آنها را هم گم کرده‌اید؟

۳۹

بمحض اینکه هواپیما در فرودگاه مینیاپولیس بر زمین نشست، ساندی ساوارانو یکراست به قسمت بار رفت تا چمدان سنگین و سیاه رنگ خود را تحویل بگیرد سپس وارد دستشویی مردانه شد، در را قفل کرد و در چمدان را گشود

از درون آن آینه‌ی دستی، کیف محتوی کلاه گیسی خاکستری و ابروی مصنوعی و عینکی شیشه گرد که قاب آن به شکل پوست لاک پشت بود، بیرون آورد

لنر خود را برداشت و چشم ان قهوه‌ای تیره‌اش پیدا شد. سپس با حرکتی ماهرانه کلاه گیس را روی سرش گذاشت و آن را به یک طرف پیشانی شانه کرد ابروها را روی ابروانش چسباند و عینکش را به چشم زد
با مدادی آرایشی چندین خال که مقتضای سن زیاد است، روی پیشانی و پشت دستانش گذاشت. سپس زیپ جیب بغل چمدانش را باز کرد و از درون آن کفشهای طبی بیرون آورد و آن را با کفشهای راحتی مارک گوجی خود عوض کرد.

بالاخره یک کت پشمی گشاد و بدقواره که ایلهای پهن داشت از چمدان بیرون آورد و آن را باکتی که در هواپیما به تن داشت، عوض کرد

مردی که از دستشویی بیرون آمد، بیست سال مسن‌تر از مردی که به آنجا وارد شده بود، نشان می‌داد سپس به سوی محل کرایه‌ی خودرو رفت و با نام جیمز برگز اهل فیلادلفیا خودرویی برای خود رزرو کرد از کیف پوش گواهینامه و کارت اعتباری خود را بیرون آورد گواهینامه تقلیبی بود ولی کارت اعتباری اصل و برگرفته از حسابی بود که با نام برگز باز شده بود وقتی از فرودگاه خارج شد، هوای سرد و مطبوع به او خوشامد گفت. سپس در کنار افرادی که در صف مینی‌بوس منتظر بودند، ایستاد تا به محل کرایه‌ی خودرو برود. در مدتی که انتظار می‌کشید، نقشه‌ای را که منشی دفتر به او داده بود، بررسی کرد تمام مسیرهای ورود به شهر و خروج از آن، و مدت زمان لازم برای طی مسیر علامت‌گذاری شده بود. او دوست داشت هر چیزی را با دقیق برنامه‌ریزی کند. جای تعجب نبوده زیرا این روش او بود ورود نامتنظر آن زن به آپارتمان ایزابل وارینگ او را دستپاچه کرده و عصبانی بود که چرا اشتباه کرده و اجازه داده بود او فرار کند

او می‌دانست که توجه به جزئیات تنها دلیل آزاد بودنش تا این لحظه بوده استه در صورتی که بسیاری از افرادی که از دارالتأدیب بیرون آمده بودند، گرفتار جسمهای دراز مدت شده بودند. تصور حبس لرزه بر اندام او انداخته. صدای به هم خوردن در سلوول... بیدار شدن و آگاهی از اینکه در آنجا به دام افتاده است و دیگر هرگز فرقی نخواهد کرد. این احساس که دیوارها از او محافظت می‌کنند... چیزی بر او فشار وارد می‌آورد در حال خفگی است و... ساندی قطرات عرق را که از روی سرش پایین می‌آمد و به پیشانی می‌رسید، احساس کرد او به خود قول داد: هرگز چنین اتفاقی بروایم تخریب افتاده ترجیح می‌دهم بمیورم.

مینی‌بوس رسید. او با حالتی بی‌قرار دستش را بلند کرد تا مطمئن شود وسیله‌ی نقلیه می‌ایستد. از شروع عملیاتش برای پیدا کردن لیسی فارل

مضطرب بود تا زمانی که لیسی زنده بود تهدیدی دائمی برای او به شمار می‌رفت.

بمحض اینکه مینی بوس ایستاد و او به راه افتاد تا سوار شود، احساس کرد چیزی به پشت پایش خورد. سرش را برگرداند و خود را با زن جوانی که در هوایپما کنار او نشسته بود، رویرو دید. چمدان زن به پایش خورده بود چشم اندازی کرد. ساندی نفسی عمیق کشید. آن دو فقط چند ساعتی مترا هم تلاقي کرد. ساندی نفسی عمیق کشید. آن دو فقط چند ساعتی مترا هم فاصله داشتند. هیچ نشانه‌ای از آشنایی در چهره‌ی زن دیده نمی‌شد ولی خنده‌اش عذرخواهانه بود. گفت:

- بیخشید.

در مینی بوس باز شد. سوارانو سوار شد. زن با وجود دست و پا چلفتی بودن، به او ثابت کرده بود که می‌تواند بدون ترس از شناخته شدن به لیسی فارل نزدیک شود. این بار فارل فرصت فرار نداشت. اشتباه قبلی دیگر تکرار نمی‌شد.

۳۰

وقتی می‌لیست رویس موافقت کرد که لیسی به طور امتحانی در آنجا مشغول به کار شود، لیسی پیشنهاد کرد که بقیه‌ی بعضاً ظهر را در آنجا بگذراند تا با پرونده‌های کامپیوتربی آشنا شود و به نامه‌هایی که روی میز جمع شده بود، رسیدگی کند.

بعد از چهار ماه دوری از کار، نشستن پشت میز و بررسی فهرستها و آشنا شدن با قیمت خانه‌های منطقه لذتبخش بود ساعت سه، خانم رویس خریداری را برای دیدن خانه‌ای برد و از لیسی خواست به تلفن جواب دهد. اولین تلفن افتتاح به بار آورد او جواب داد
- بنگاه رویس، لیس...-

او گوشی را محکم سر جایش گذاشت و به تلفن زل زد چیزی نمانده بود نام واقعی اش را بگوید. لحظه‌ای بعد دوباره تلفن زنگ زد او مجبور بود گوشی را بردارد. شاید همان فرد قبلی بود. چه می‌باشد می‌گفت؟ صدای آن سوی خط کمی خشمگین به نظر می‌رسید. لیسی با اظهار تأسف گفت:
- مثل اینکه تلفن قطع شد.

تا یک ساعت بعد، تلفن به طور مداوم زنگ زد و لیسی با دقت به هر تلفن جواب داد و وقتی خواست قرار ملاقات خانم رویس را با دندانپزشک برای

هفته‌ی بعد یادداشت کند، متوجه شد که بازگشت به محیط کار سابق ممکن است در حکم تله‌ای برای او باشد.

او محض احتیاط تمام پیامهای را که گرفته بود بررسی کرد خانم زنگ زده و گفته بود که شوهرش به مینیاپولیس منتقل شده و دوستش پیشنهاد کرده است به بنگاه رویس زنگ بزنند تا در پیدا کردن خانه کمکشان کند. سوالهای او بسیار عادی و همان بود که تمام دلایل معاملات املاک می‌کنند: حدود قیمت؟ چند خوابه؟ نوساز یا قدیمی ساز؟ نزدیک بودن به مدرسه؟ خرید خانه به شرط فروش خانه‌ی فعلی؟ او حتی جوابها را به صورت کلمات اختصاری مختص بنگاهها نوشته بود.

وقتی شماره تلفن و نام آن زن را روی کاغذی دیگر می‌نوشت، دقت کرد که در مورد اطلاعات حرفه‌ای خود چیزی بروز ندهد و در حالی که فکر می‌کرد چقدر به خود می‌بالد، در آخر پیام اضافه کرد

- متقاضی با امکانات خوب، به شرط اقدام فوری.

لیسی فکر کرد: **شاید این پیام در مورد آگاهی و اطلاع من شک برانگیز باشد.** اما گذاشت پیام باقی بماند و وقتی سرش را بلند کرد، خانم می‌لیست رویس را دید که وارد می‌شود

خانم رویس خسته به نظر می‌رسید. ساعت حدود پنج بعدازظهر بود و وقتی او پیامها را دید، به نظر می‌رسید از طرز پیام گرفتن لیسی و مجزا کردن آنها خوشش آمده است. گفت:

- فردا می‌بینم، آیس. (الحن او امیدوار نه بود)

لیسی گفت:

- حتماً. فقط برای ناهار قراری دارم که نمی‌توانم آن را به هم بزنم.



وقتی لیسی به شهر برمی‌گشت احساس سرخوردگی کرد، چون برای شب برنامه‌ای نداشت و تصور اینکه باید بتهایی به آپارتمانش برسگردد و برای خود شام درست کند، مشمتز کننده بود تصمیم گرفت به باشگاه بدنسازی برود و مدتی ورزش کند. شاید دویدن صبح آن روز و ورزش بعدازظهر خسته‌اش می‌کرد و می‌توانست بخوابد.

وقتی به باشگاه رسید، روث ویل کاکس با اشاره او را فراخواند و گفت:

- حدس بزن چه شدم. (الحن کلامش مرموز بود) امروز بعدازظهر که نیامدی، اوقات تام لینج تلغی شد حتی آمد و از من پرسید که زودتر از او آمده بودی یا نه. گمان می‌کنم از تو خوشش آمده، آیس.

لیسی دلش گرفت و فکر کرد: **فراین صورت او از کسی خوشش آمده که وجود خارجی ندارد.**

او فقط نیم ساعت در باشگاه بدنسازی ماند و بعد به خانه رفت. چراغ پیغام‌گیر چشمک می‌زد تام ساعت چهار و نیم زنگ زده و گفته بود: «خيال می‌کردم تو را در باشگاه می‌بینم. آیس، جمعه شب به من خوش گذشت. اگر تا ساعت هفت برگشتی و دیدی حوصله‌ی بیرون رفتن داری، به من زنگ بزن. شماره من...»

لیسی دکمه‌ی خاموش را فشار داد و بعد پیام را بسی‌انکه برای شنیدن شماره تلفن تام صبر کند، پاک کرد این کار آسانتر از این بود که شبی را با فردی سپری کند که اگر در شرایطی دیگر بود، از وجود او لذت می‌برد و دائم راست و دروغ به هم بیافد.

او ساندویچ کالباس خورد و فکر کرد که چه خوراک راحتی! سپس به یاد آورد: **شب قبل از کشته شدن ایزابل وارینگ هم همین خذدا را خوردم، ایزابل زنگ زد من گوشی را بسنداشتم، خسته بودم، دلم نمی‌خواست با او حرف بزنم.**

لیسی به یاد آورد ایزابل در پیامی که برای او گذاشت، گفت که یادداشتهای روزانه‌ی هیتر را پیدا کرده و گمان می‌کند به چیزی دست یافته که چه بسا ثابت کند مرگ هیتر تصادفی نبوده است.

صیغ روز بعد که ایزابل به دفتر کارم زنگ زد، چیزی در این مورد نگفت و وقتی کالندول را به آپارتمان او برد، در کتابخانه مشغول خواندن یادداشتها بود. چند ساعت بعد هم گرد.

یادآوری خاطرات ناگهان راه گلویش را بست و آخرین لقمه‌ی ساندویچ در دهانش ماند. ایزابل در کتابخانه یادداشتهای هیتر را می‌خواند و اشک می‌ریخت. در آخرین لحظات زندگی اش از من خواست یادداشتها را به پدر هیتر بدهم.

از خود پرسید: آن چیست که مرا آزار می‌دهد؟ آن روز بعد از ظهر وقتی در کتابخانه با ایزابل صحبت می‌کرد، چه چیزی توجهم را جلب کرد؟

او در ذهن خود آن منظره را مجسم کرد سعی کرد تمرکز کند و افکار گریزانش را سر و سامان دهد. بالاخره از خیرش گذشت چون نتوانست به خاطر بیاورد و به خود گفت: حالا ولش کن. بعدها سعی می‌کنم فهم را متعرکردم و با دقت دنبالش بگردم. مگرنه اینکه ذهن من مثل کامپیوتر می‌ماند؟

او در رویای شبانه‌اش تصویری گنج از ایزابل داشت که خودکاری سبز رنگ در دست گرفته بود و در حالی که در آخرین دقایق عمرش یادداشتهای هیتر را می‌خواند اشک می‌ریخت.

۳۶

ساتنی ساوارانو بعد از گرفتن اتاق در هتل رادیسون پلازا که فقط یک
بلوک با مرکز خرید نیکولت^(۱) فاصله داشته بقیه‌ی اولین روز اقامت خود را به
گشتن در کتاب راهنمای تلفن گذراند تا فهرست باشگاههای ورزشی و
بدنسازی شهر را در بیاورد

فهرست دوم او شامل بنگاههای معاملات املاکی بود که کار عمده‌شان در
موردنی فروش خانه بود و آنها را در ستونی جداگانه یادداشت کرد او می‌دانست
لیسی فارل سعی خواهد کرد بدون استفاده از معرف کار گیر بیاورد ولی مسلماً
بنگاهها به طور معمول بدون بررسی سابقه کسی را استخدام نمی‌کردند او
تصمیم داشت از صبح روز بعد کار تلفن زدن را شروع کند

نقشه‌اش ساده بود خیال داشت بگوید در حال آمارگیری برای مجمع
بین‌المللی مستغلات است چون بوضوح مشخص شده بود بزرگسالان رده‌ی
سنی بیست و پنج تا سی و پنج وارد کار معاملات املاک نمی‌شوند برای این
آمارگیری دو سؤال مطرح می‌کرد: آیا در عرض شش ماه گذشته بنگاه کسی را
در این رده‌ی سنی به عنوان دلال یا منشی استخدام کرده است؟ و اگر بله، زن

است یا مرد؟

او برای تحقیق در باشگاههای ورزشی، نقشمای دیگر داشت. سوالهای مربوط به بنگاه معاملات املاک به درد آنجا نمی خورد، چون بیشتر افرادی که به این طور اماکن می رفتند، در این ردهی سنی بودند و پیدا کردن فارل از طریق باشگاههای ورزشی خطری بیشتر در بر داشت.

در حقیقت، او می بایست به آنجا می رفت و می گفت دوست دارد در آن باشگاه نامنویسی کند. سپس عکسی از فارل به آنان نشان می داد، عکسی قدیمی که از کتاب سال دانشگاه چیده شده بود ولی چندان فرقی با قیافه‌ی فعلی فارل نداشت. سپس ادعا می کرد که آن زن دختر اوست که بعد از مشاجره‌ای خانوادگی خانه را ترک کرده، و اکنون او می خواهد دخترش را پیدا کند چون مادرش از شدت نگرانی بیمار شده است.

تحقیق در باشگاه ورزشی زیاد امیدوار کننده نبود، اما خوشبختانه در آن منطقه باشگاههای زیادی وجود نداشت، بنابراین وقت چندانی هم نمی گرفت. پنج دقیقه از ساعت ده گذشته بود ساندی آماده شد تا برای قدم زدن بیرون برود. مرکز خرید تعطیل بود ویترینهای فروشگاههای مجلل در خاموشی فرو رفته بودند و جلب نظر نمی کردند.

ساندی می دانست که رو دخانه‌ی می سی سی بی زیاد از آنجا دور نیست. بنابراین به سمت راست پیچید و به آن سو رفت. عابری تنها که در نظر بیشترینهای فردی عادی می نمود مردی حدوداً شصت ساله که احتمالاً نباید بنتهایی در تاریکی شب قدم بزند.

ناظری که به طور سطحی او را می دید، حتی روحش خبردار نمی شد که در پس پرده چیزی دیگر نهفته است. ساوارانو از لحظه‌ای که شروع به قدم زدن کرد، دچار شور و شعفی شد که هنگام تعقیب مخفیانه‌ی قربانی اش به آن دست می یافت و احساس کرد به محل اختفای شکارش نزدیک می شود.

۳۳

صبح روز سه شنبه، وقتی می‌لیست رویس ساعت نه به بنگاه رسید،
لیسی جلوی در منتظر ایستاده بود می‌لیست رویس با خنده گفت:
- حقوق هم که چندان چشمگیر نیست.
لیسی گفت:
- در این مورد به توافق رسیدیم. باید بگوییم این شغل را دوست دارم.
خانم رویس در بنگاه را باز کرد و گرمای داخل به آنان خوشامد گفت.
رویس گفت:
- سرمای مینه سوتا تا مفر استخوان آدم رُسوخ می‌کند. خوب، بهتر است
اول به کارهای مهم بپردازیم. می‌روم قهوه درست کنم. تو قهوه را چطوری
دوست داری؟
- بدون شیر و شکر.
- رجینا^(۱)، دستیار من که بتازگی بجهه دار شده، عادت داشت دو قاشق پر شکر
در قهوه‌اش بریزد، اما حتی یک گرم هم به وزنش اضافه نمی‌شد. به او
می‌گفتم این دلیل خوبی برای ایجاد کینه و حسادت است.

لیسی به یاد جینی بوید^(۱) افتاد او منشی بنگاه پارکر و پارکر بود که همیشه یا شیرینی در دست داشت یا شکلات، و اندازه‌اش هم همیشه سی و شش بود چیزی نمانده بود بگوید دختری را می‌شناسد که... ولی جلوی خودش را گرفت.

سپس گفت:

- در مطب دکتر هم دختری بود که... (و بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد) البته مدت زیادی آنجا نماند. به هر حال او هم از همین نمونه‌ها بود که می‌خورند و چاق نمی‌شوند.

لیسی فکر کرد: مواظب بیائی، لیسی. ممکن است می‌گذرد رویس در مورد این دختر گیر بدند و بخواهد به این عنوان که همکار سابق تو بوده به او زنگ بزنند.

اولین تلفن آن روز فقط باست سلام و احوالپرسی بود لیسی ساعت دوازده عازم رفتن شد تا به قرارش با کیت برسد او به رویس قول داد

- ساعت دو برمی‌گردم تا اگر بخواهی بیرون بروی، من اینجا باشم. از این به بعد هم یک ساندویچ پشت میزم می‌خورم.

لیسی ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه وارد رادیسون پلازا شد. گفت قبل از پشت میزی نشسته بود و تکه‌ای نان می‌خورد او به لیسی گفت: - این هم صبحانه‌ی من است و هم ناهمارم. بنابراین شروع به خوردن کردم. امیدوارم دلخور نشده باشی.

لیسی صندلی مقابل او را از زیر میز بیرون کشید و نشست و گفت:

- ابداً، نمایش چطور پیش می‌رود؟

- عالی.

هر دوی آنان املت و سالاد و قهوه سفارش دادند. کیت پوزخندی زد و گفت:

- بخور و نمیر.

سپس ادامه داد:

- باید اقرار کنم که کم کم دارم کنجکاو می‌شوم. امروز صبح با تام حرف زدم و گفتم که برای ناهار با تو قرار دارم. گفت چقدر دلش می‌خواهد به ما ملحق شود و خیلی به تو سلام رساند.

کیت تکه‌ای دیگر نان برداشت و گفت:

- تام می‌گفت که تو یکدفعه تصمیم گرفتی به اینجا بیایی و فقط یک بار در بچگی‌ات به اینجا آمده بودی. چه چیز باعث شد اینجا در ذهن‌ت باقی بماند؟

جواب سوال را با سوال بده.

لیسی گفت:

- تو برای اجرای نمایش دائم در سفر هستی. تا به حال نشده بعضی از شهرها به نظرت بهتر از شهرهای دیگر بیاید؟

- او، بله. آن خوب خوبهایش مثل اینجا، و نه چندان خوبهایش، بگذار چیزی در مورد نه چندان خوبهایش برایت تعریف کنم...

خيال لیسی راحت شد. وقتی کیت داستان خودش را برای او تعریف می‌کرد، لیسی فکر کرد بیشتر کسانی که در کار نمایش هستند این طوری‌اند. پدرم هم خصوصیت مشابه داشت. یک فهرست خواروبار هم در نظر او جالب بود.

موقع صرف دومین فنجان قهوه، لیسی سعی کرد گفتگو را به مردی به نام بیل بکشاند که کیت از او نام برده بود
لیسی شروع کرد:
- آن شب در مورد دوستی حرف زدی که با او قرار داشتی. در مورد بیل...
بیل...

- بیل مریل. ادم خوبی است. آقایی به تمام معنا. هر چند اوضاع طوری است که ممکن است توزرد از آب در بیاید، به هر حال باید امتحانش کنم.
چشمان کیت می درخشدید. او ادامه داد:
- مسأله اینجاست که هم من دایم در راه سفر هستم، هم او زیاد سفر می کند.

- چه کاره است؟
- بانکدار است، مربوط به سرمایه‌گذاری بانکی. مثل اینکه خیال دارد به چین برود.

لیسی در دل دعا کرد: خدا آیا، فکن دار حلا به چین برود.
- در کدام بانک است؟
- چیس.

لیسی یاد گرفته بود کاری نکند که حس کنیکاوی کسی تحریک شود کیت با هوش بود و احتمالاً احساس کرده بود که دارد بازجویی می شود لیسی فکر کرد من که ته و توی قضیه را در اورده، پس بکنار هر چه دلش می خواهد بگوید.

سپس گفت:
- به نظرم اگر در یکی از نمایشنامه‌های برادوی باشی که ده سال روی صحنه است، روزگارت عالی می شود
کیت با پوزخند گفت:

- به زبان ساده می‌اید. البته این نهایت آرزوی من است. خیلی دلم می‌خواهد در نیویورک مانندگار شوم. بخصوص برای خاطر بیل. البته بی‌شک تمام هم تا چند سال دیگر از آینجا سر در می‌آورد. آینده‌ی روشنی در پیش دارد و نیویورک جای اوست. به این ترتیب من هم خیلی خوش به حالم می‌شود. ما هر دو تک فرزند هستیم و بیشتر مثل خواهر و برادر بوده‌ایم تا قوم و خویش. او همیشه به داد من رسیده. اصولاً ادمی است که انگار می‌داند مردم چه موقع به کمک احتیاج دارند.

لیسی فکر کرد لابد برای همین بود که هفته‌ی پیش از من دعوت کرد و دیشب هم به من زنگ زد.

او اشاره کرد صورت حساب را بیاورند و بعد توضیح داد

- باید عجله کنم، چون اولین روز کار تمام وقت من است.

او از تلفن همگانی داخل راهرو به جرج سونسون زنگ زد و پیغام گذاشت: «اطلاعات جدیدی در مورد هیتلر لندی دارم که باید به خود آقای بالدوین بگویم.»

وقتی گوشی را گذاشت، با عجله از راهرو بیرون رفت. می‌دانست که معطل کرده است و کمی دیر به بنگاه می‌رسد.

کمتر از یک دقیقه بعد دستی که خالهایی قهوه‌ای رنگ بر پشت آن دیده می‌شد، همان گوشی را برداشت که گرمای دست لیسی را با خود داشت. ساندی ساوارانو هرگز از تلفنی استفاده نمی‌کرد که بتوان آن را ردیابی کرد. جیب او پر از پول خرد بود. خیال داشت پنج تلفن از آینجا بزند و بعد به جای دیگر برود و پنج تلفن دیگر را بزند تا فهرست بنگاهها تمام شود.

او شماره را گرفت و وقتی کسی جواب داد زبان بازی خود را شروع کرد:
 - بنگاه معاملات املاک دان تان^(۱)? زیاد وقت شما را نمی‌گیرم. من عضو
 انجمن دلالان معاملات املاک هستم که به طور غیر رسمی در مورد...

سیزدهم

گاری بالدوین بشدت از کوره در رفت و به کارآگاه اسلون گفته بود که تاب تحمل این همه بی‌دقیق و حماقت را ندارد اسلون روز قبل به او زنگ زده و خبر داده بود که چند صفحه‌ای آخر یادداشت‌هایی که از جیمی لنی گرفته‌اند، از اداره‌ی پلیس غیش زده است.

بالدوین بالحنی عصبانی گفته بود

- چطور شد که تمام صفحات گم نشدند؟

- راستش سر نسخه‌ی اصلی هم همین بلا امد

حالا بعد از بیست و چهار ساعت که اسلون پشت خط بود بالدوین دوباره فرصت پیدا کرده بود دق دل خود را خالی کند و بگوید:

- ما در حال خواندن و بررسی نسخه‌ی دوم یادداشت‌هایی بودیم که تو آنها را به ما داده بودی، و متوجه شدیم که چند صفحه‌ی ظاهرًا مهم آنها موجود نیست چون کسی خطر کرده و آنها را از بین گوش شما نزدیده. وقتی یادداشت‌ها را گرفتیم، آنها را کجا گذاشتید؟ روی صفحه‌ی اعلانات؟ نسخه‌ی دوم را کجا گذاشتید؟ در خیابان؟ آیا روی آن اعلامیه‌ای گذاشتید به این مضمون که:

مدرک قتل! بفرمایید یکی بردارید؟

وقتی اسلون به نطق غرایی او گوش می‌داد به یاد موعظه‌ی خودش در

کلاس لاتین آکادمی پلیس افتاد که در باره‌ی گناهان کبیرهای که سنت پل در مورشان هشدار داده بود داد سخن می‌داد: نگذارید در بین شما ذکری از آن به میان آید.

او فکر کرد: حالا این به آن دو چیزی دلم می‌خواهد حالت را جا بیاورم، اما بهتر است خفغان بگیوم، اما خودش نیز بشدت عصبانی بود که هم یادداشت‌های اصلی و هم چند ورق از نسخه‌ی دوم از داخل جعبه‌ی قفل داری که در اتاق او بود گم شده است.

ظاهراً تقصیر با او بود او کلید اتاق خود و کلید آن جعبه را به دسته کلیدی وصل کرده بود که در جیب کتش می‌گذاشت. و همیشه هم کتش را در می‌آورد و به صندلی اش آویزان می‌کرد بنابراین حتماً کسی دسته کلید را از جیب او برداشته و از روی آن ساخته بود بعد هم قبل از اینکه او متوجه شود کلیدها را سر جایش گذاشته بود.

بعد از اینکه یادداشت‌های اصلی گم شد، قفلها را عوض کرده بودند اما هنوز عادت نکرده بود کلیدها را از جیب کتش بیرون بیاورد بعد آن را به پشتی صندلی اش آویزان کند.

او دوباره حواسش را به مکالمه‌ی تلفنی داد بالاخره بالدوین از نفس افتاد و اسلون فرصت حرف زدن پیدا کرد.

- من این مسأله را دیروز گزارش دادم، قربان. می‌بایست شما را از ماجرا آگاه می‌کردم. الان هم برای این زنگ زدحام که در واقع نمی‌توانم مطمئن باشم جیمی لندي شاهدی معتبر است او اعتراف کرد که وقتی یادداشت‌ها را از خانم فارل گرفته فقط نظری اجمالی به آنها انداده. به علاوه، او فقط یکی دو روز آنها را در اختیار داشته.

بالدوین با تشریف گفت:

- یادداشت‌ها خیلی زیاد نبود می‌شد آنها را در عرض چند ساعت با دقت

خواند.

اسلون بالحنی دلسوزانه گفت:

- اما او این کار را نکرده و نکته همینجاست.

و همزمان سرش را به نشانه‌ی تشکر از نیک مارس که فنجان قهوه را روی میز او می‌گذاشت، تکان داد و اضافه کرد:

- او تهدید می‌کرد که سختگیری خواهد کرد و می‌گفت خودش کسی را مأمور تحقیق می‌کند استیو ابوت، شریک لندی هم همراه او آمده بود و با استفاده از مقام و موقعیت خودش هارت و پورت می‌کرد

بالدوین گفت:

- لندی را سرزنش نمی‌کنم. استخدام مأمور فکر خوبی استه بخصوص اینکه ظاهراً کاری از شماها ساخته نیست.

- اما نمی‌شود که او هم خود را وارد معركه کند. البته گمان نمی‌کنم او این کار را بکند. استیو ابوت به من زنگ زد و از طرف او عذرخواهی کرد و گفت که این مساله متنفی است چون شاید لندی در مورد صفحه‌های گم شده اشتباه کرده باشد. می‌گفت شبی که لندی یادداشتها را از فارل گرفت به قدری حالش بد بود که خواندن آنها را به بعد موکول کرد شب بعد هم هنوز به قدری داغان بود که نمی‌توانست به آنها نگاه کند. روز بعدش هم که ما آنها را از او گرفتیم.

- ممکن است در مورد صفحات گم شده اشتباه کرده باشد، اما ما که مطمئن نیستیم، مگر نه؟

سپس بالدوین با همان لحن سرد ادامه داد:

- حتی اگر در مورد صفحات بدون خط اشتباه کرده باشد، باز هم یادداشت‌های اصلی وقتی در اختیار تو بوده، گم شده. معنی اش این است در آن اداره جاسوسی دو جانبه وجود دارد بهتر است خانه تکانی کنید.

اد اسلون گفت:

- داریم در موردش کار می کنیم.

و فکر کرد که بهتر است به بالدوین نگوید قبلًا در اداره پخش کرده که مدرکی تازه در مورد قتل ایزابل وارینگ به دست اورده و آن را در اتاق خودش گذاشته است، تا به خیال خود دلیل گسترده باشد.

بالدوین گفتگو را به این صورت ختم کرد:

- مرا بی خبر نگذار، هر مدرکی در این مورد پیدا کردی، سعی کن دو دستی به آن بچسبی. گمان می کنی بتوانی؟

- بله، می توانم قربان. ما بودیم که اثر انگشت ساواراتو را روی در آپارتمان فارل شناسایی کردیم.

و بعد برای اینکه ضربه‌ی آخر را بزنند، اضافه کرد:

- و گمان می کنم بازجوهای شما بودند که تأیید کردند او مرد است. صدای کوبیدن گوشی روی تلفن به کارآگاه اسلون ثابت کرد که موفق شده است بالدوین حساس و زودرنج را انگولک کند. اما این موفقیتی تو خالی بود و خودش هم این را می دانسته.



کارمندان گاری بالدوین بقیه‌ی روز را به هر صورت بود با پیامدهای حاصل از استیصال و بداخلاقی او در مورد سمبیل کاری پلیس، تحمل کردند. وقتی بالدوین شنید که لیسی فارل، شاهد فضول ماجرا، اطلاعاتی تازه برای او دارد اخلاقش عوض شد.

او به جرح سونسون در مینیاپولیس گفت:

- تا هر وقت طول بکشد، صبر می کنم. سعی کن حتماً امشب او به من زنگ بزنند.

بعد از این مکالمه، جرج سونسون به سوی آپارتمان لیسی رفت و در خودرو منتظر ماند. وقتی لیسی از سر کار برگشت، سونسون حتی به او فرصت نداد وارد خانه شود و گفت:

- حضرت آقا دیگر طاقت ندارد و دائم بالا و پایین می‌پرد که با تو حرف بزنند. حالا می‌رویم که این کار را بکنیم.

خودرو به راه افتاد سونسون طبیعتاً آرام بود و به نظر نمی‌رسید گپ زدن را لازم بداند. وقتی لیسی در بخش امنیتی واشنگتن دوره‌ی آموزش ایمنی می‌دید، به طور محترمانه فهمیده بود که این کلانتر ایالتی از برنامه‌ی حفاظتی خوشش نمی‌آید و به هیچ وجه دلش نمی‌خواهد با این گونه افراد که دائم جایشان عوض می‌شود دمخور باشد و معتقد است این کار مثل پرستاری از بچه است.

لیسی از همان روزی که وارد مینیاپولیس شد، تصمیم گرفت طوری رفتار گند که کمترین مزاحمت را برای او داشته باشد، چون در عین حال معتقد بود که متکی بودن به ادمی غریبه به هیچ وجه خوشایند نیستد در عرض چهار ماهی که در این شهر بود تنها تقاضای فوق برنامه‌اش این بود که سونسون اجازه دهد او به جای خرید از فروشگاه، از حراجه‌ای خانگی خرید کند.

حالا لیسی متوجه شده بود که حرمت خود را نزد این جناب کلانتر حفظ کرده استه سونسون در حالی که ترافیک شب را پشت سر می‌گذاشت تا به محل امن مورد نظر برسد، درباره‌ی شغل لیسی سوال کرد

لیسی گفتة

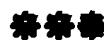
- کارم را دوست دارم. وقتی کار می‌کنم، احساس می‌کنم ادمی تعام و کمال هستم.

لیسی خرناس او را نشانه‌ی تایید تلقی کرد در این شهر سونسون تنها کسی بود که او می‌توانست برایش درد دل کند و بگوید که وقتی

می‌لیست رویس عکس نوهی پنج ساله‌اش را در لباس باله به او نشان داده چیزی نمانده بود بغضش برکد چون یاد خواهرزاده‌اش بانی افتاده و دلش هوای شهر و دیار خود را کرده بود اما البته لیسی در این مورد چیزی نگفته او با دیدن عکس دخترکی همسن و سال بانی، دلش ضعف می‌رفت دختر خواهرش را ببیند وقتی به عکس نگاه می‌کرد ترانه‌ای قدیمی به یادش آمد که می‌گفته بانی من آن سوی دریاهاست... او را به من بازگردانید... آه، بانی ام را به من بازگردانید...

لیسی فکر کرد اما یاتی من آن سوی دریاها نیست. با هواپیما فقط سه ساعت پا من فاصله دارد. و من دارم مسرووم اطلاعاتی به دادستان بدhem که شاید کمکم کند سوار هواپیما شوم و به خانه‌ام بروند.

آنها از کنار دریاچه‌های متعددی که در سرتاسر شهر وجود داشت، گذشتند. آخرین بارش برف مربوط به یک هفته پیش بود اما برفهای کنار جاده هنوز سفید و دست نخورده به نظر می‌رسید. کم کم سروکله‌ی ستاره‌ها پیدا می‌شد. اگر موقعیتی دیگر بوده من توانستم فرک کنم چرا کسی زنده‌گی کردن در اینجا را انتخاب می‌کند. اما حالا دلیم من خواهد بشه خانه بروند. احتیاج دارم بروند.



برای برقراری تماس تلفنی، خطی امنیتی به اتاق یکی از هتلها وصل شده بود قبل از برقراری ارتباط، سونسون به لیسی گفت که در راه رو مستظر می‌ماند تا او با بالدوین حرف بزنند لیسی متوجه شد که با اولین زنگ، در آن سوی خط گوشی برداشته شد و

حتی شنید که بالدوین خود را معرفی کرد سونسون گوشی را به دست او داد و بعد از اینکه برایش آرزوی موفقیت کرد بیرون رفت.

لیسی شروع کرد

- آقای بالدوین، متشکرم که زود جوابم را دادید گمان می‌کنم اطلاعاتم خیلی مهم است.

- امیدوارم این طور باشد، خانم فارل. حرف بزنید

لیسی درد ناشی از رنجش را در سر تا پای خود حس کرد و از ذهنش گذشت: چه عجیب داشت من پرسیدی حال و روزت چطور است؟ نمی‌توانستی کسی مؤدب باشی؟ من که به دلخواه اینجا نیامده‌ام، من اینجا هستم چون شماها توanstه‌اید قاتل را دستگیر کنید. تقصیر من نیست که شاهد قتل بوده‌ام.

لیسی آهسته شروع به جمله‌بندی مطالبش کرد گویی در غیر این صورت او حرفهایش را نمی‌فهمید.

- راستش فهمیده‌ام ریک پارکر، او را به یاد دارید که؟ جزو دار و دسته‌ی بنگاهی است که برایش کار می‌کردم. او ساعاتی قبل از مرگ هیتر لندی به عیه‌مانسرای پیست اسکی رفته بوده و ظاهراً هیتر با دیدن او آشته می‌شود بالدوین بعد از مکثی طولانی پرسید:

- خانم فارل، شما در مینه سوتا چطور به این اطلاعات دست پیدا کردید؟ لیسی متوجه شد که قبل از تلفن کردن در مورد این افشاگری فکر نکرده استه او هرگز به کسی بروز نداده بود که قبل از تسلیم یادداشتها به کارآگاه اسلون، یک نسخه برای خودش نگه‌داشته استه، او را تهدید کرده بودند که جون یادداشت‌های اصلی را از آپارتمان ایزابیل برداشته است، تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفته می‌دانست آنان هرگز باور نخواهند کرد که او نسخه‌ای برای خودش برداشته صرفاً به این دلیل که به قول خود عمل کند و

آن را بخواند:

- پرسیدم چطور به این اطلاعات دست پیدا کردید، خانم فارل.
لحن کلام او لیسی را به یاد مدیر بداخلاق مدرسه‌اش انداخته او چنان با دقیق شروع به حرف زدن گردگویی می‌خواهد از زمینی مینگذاری شده عبور کند.

- آقای بالدوین، در اینجا با یکی دو نفر دوست شده‌ام. یکی از آنان مرا به میهمانی برده که به افتخار نمایشنامه‌ی من و پادشاه بر پا شده بود در آنجا با یکی از بازیگران نمایشنامه به نام کیت نولز گپ زدم.

- او همین طوری الله‌بختکی گفت که ریک پارکر چند ساعت قبل از مرگ هیتر لنگی در پیست اسکی ورمونت بوده. می‌خواهی همین را بگویی خانم فارل؟

لیسی که متوجه شده بود بلند صحبت می‌کند، گفت:

- آقای بالدوین، لطفاً ممکن است بگویید حرف حسابتان چیست؟
نمی‌دانم تا چه حد از سوابق خانوادگی من اطلاع دارید، لاما پدر من هم در برادری نوازنده بود و مرا با خودش به تاثیر می‌برد من نمایشنامه‌های زیادی را دیده‌ام و خیلی از هنرپیشه‌ها را می‌شناسم. وقتی با کیت حرف می‌زدم، بحث به نمایشنامه‌ی دوست پسر کشیده شد. کیت در آن نمایشنامه نقش داشت. من آن را دیده‌ام و ما درباره‌اش حرف زدیم. هیتر لنگی در آن نمایشنامه نقش اول را بازی می‌کرد
بالدوین حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی شما به ما نگفته بودید که هیتر لنگی را می‌شناسیدا!

لیسی معترضانه گفت:

- چیزی برای گفتن نداشم. کارآگاه اسلون از من پرسید هیتر لنگی را می‌شناسم یا نه، و من راستش را گفتم. او را نمی‌شناختم. من هم مثل صدھا

نفر دیگر، و شاید هزاران نفری که به تناتر می‌روند، او را در حال بازی دیده بودم. مثلاً اگر من بگویم رابرت دنیرو را در فیلم دیده‌ام، معنی اش این است که او را می‌شناسم؟

بالدوین بی‌هیچ نشانه‌ای از بذله‌گویی در لحن کلامش گفت:

- بسیار خوب، خانم فارل. برو سر اصل مطلب درباره‌ی نمایشنامه‌ی دوست پسر حرف می‌زدید. بعد چه شد؟

لیسی در حالی که گوشی تلفن را محکم در دست راستش گرفته بود، ناخن دست چپش را کف دستش فشار می‌داد تا فراموش نکند باید خونسرد باشد. او گفت:

- چون کیت هم در آن نمایشنامه بازی می‌کرد مسلماً هیتر لندی را می‌شناخته بنا براین در مورد هیتر سؤال کردم و او سر درد دلش باز شد و براحتی برایم گفت که ایزابل وارینگ از تمام همکاران هیتر پرسیده است که آیا او قبل از مرگ ناراحت به نظر می‌رسیده یا نه. و اگر ناراحت بوده آیا کسی علتش را می‌داند؟

به نظر می‌رسید بالدوین کمی تسکین یافته است. گفت:

- خوبه این از زرنگی ات بوده دیگر چه گفت؟

- او همان چیزهایی را گفت که تمام دوستان هیتر به ایزابل گفته بودند. به او گفته بود که هیتر ناراحت بوده ولی به هیچ کس دلیل آن را نگفته. حالا هم برای همین به شما زنگ زدم. کیت می‌گفت خیال دارد به مادر هیتر زنگ بزند و چیزی را که به یاد آورده به او بگوید. البته چون در مسافرت بوده، خبر ندارد ایزابل وارینگ مُرده است.

لیسی دوباره سعی کرد آهسته و سنجیده حرف بزند و ادامه داد:

- کیت دوست پسری دارد به نام بیل مریل که در نیویورک زندگی می‌کند و در بانک چیس کار می‌کند. ظاهراً او با ریک پارکر دوست است، یا دست کم او

را می‌شناسد. بیل به کیت گفت که بعد از ظهر همان روزی که هیتر تصادف کرده، در میهمانسرا با او گب می‌زد که سر و کله‌ی ریک پیدا می‌شود. ظاهرا هیتر گفتگو را قطع کرده و بی‌درنگ از آنجا خارج شده.

- آیا او مطمئن بود این مسأله همان روز تصادف اتفاق افتاده؟

- این چیزی لست که کیت می‌گفت. حدس می‌زد هیتر از دیدن ریک فاراحت شده. از او پرسیدم می‌داند چرا هیتر چنین واکنشی نشان داده؟ و او گفت که ظاهراً چهار سال قبل که هیتر برای اولین بار به نیویورک آمده، گلویش پیش ریک گیر کرده بود

- خانم فارل، بگذارید سؤالی بکنم. شما هشت سال در بنگاه پارکر و پارکر همکار ریک پارکر بودید، درست است؟

- بله، اما ریک تا سه سال پیش در شعبه‌ی وست ساید کار می‌کرد

- وقتی ماجرای ایزابل وارینگ پیش آمد، او به شما نگفت که هیتر لندي را می‌شناخته؟

لیسی با همدمی گفت:

- نه، نگفت. آقای بالدوین، باید به شما یادآوری کنم که من آینجا اسیر هستم تا دست کورتیس کالدول به من نرسد، مردی که ریک پارکر نام او را به عنوان خریداری از یک شرکت معتبر به من داد در بنگاه، ریک تنها کسی بود که با مردی که بعداً قاتل ایزابل وارینگ از کار در آمد، حرف زده بود آیا گمان می‌کنید وقتی من در مورد نشان دادن آپارتمان و مشغله‌ی ذهنی ایزابل وارینگ در مورد دخترش با ریک حرف زدم، طبیعی بود که او بگوید هیتر لندي را می‌شناخته؟

لیسی فکر کرد: روز بعد از مرگ ایزابل یادداشتها را به پاپس دادم و همان موقع به آنان گفتم که طبق قولی که به ایزابل داده‌ام، یک نسخه از آن را برای پسر هیتو بوده‌ام. آیا چیزی هم در مورد اینکه

ایزابل خواسته بود خود من هم آن را بخواهم، گفتم یا نه؟ یا گفتم که نظری به آن انداختم؟ لیسی پیشانی اش را با کف دست مالید سعی می‌کرد به یاد بیاورد لطفاً از من نهاده سید با چه کسی بروای دیدن نمایشنامه رفتم، چون اسم تمام لینبع هم در یادداشتها هست و معلمتاً صدت زیادی طول نمی‌کشد که بفهمید تمام این مسائل تصادفی نبوده.

بالدوین گفت:

- باید قضیه را روشن کنیم. شما می‌گویید مردی که ریک پارکر را در پیست اسکی دیده، بیل مریل نام دارد و به عنوان بانکدار در بانک چیز کار می‌کند.

- بله.

- تمام این اطلاعات در ملاقاتی خودمانی و به طور داوطلبانه داده شده؟
صبر لیسی به سر رسید.

- آقای بالدوین، برای اینکه این اطلاعات را برایتان به دست بیاورم، ماهرانه ترتیبی دادم که او خیال کند دلم می‌خواهد ناها را با هنرپیشه‌ای خوش ذوق و با استعداد بخورم و به عنوان دوست از وجودش لذت ببرم. به او هم مثل تمام کسانی که در اینجا هستند، بجز سونسون، دروغ گفتم، البته این کار را برای خاطر خودم کردم که شاید اطلاعاتی به دست بیاورم و بتوانم دوباره مثل مردم عادی زندگی کنم. اگر جای شما بودم بیشتر نگران تحقیق در مورد ارتباط ریک پارکر با هیتلر نمی‌بودم تا متعجبی من.

- من چنین قصدی نداشتم، خانم فارل. به هر حال فوراً دست به کار می‌شویم. اما شما هم باید قبول کنید که کمتر شاهدی است که تحت برنامه‌ی حفاظتی قرار داشته باشد و به طور تصادفی با یکی از دوستان دختر مقتول برخورد کند.

- تعداد مادرانی هم که به قتل می‌رسند چون معتقدند مرگ فرزندشان

تصادفی نبوده، زیاد نیست.

- خانم فارل، ما این مسأله را هم در نظر می‌گیریم. مطمئنم قبل‌آ به شما گفته شده که سعی کنید از این برنامه‌ی حفاظتی سر خورده نشوید. من مصراًنه از شما می‌خواهم به این مهم توجه کنید. شما می‌گویید دوستانی پیدا کردماید. این خوب است. اما مراقب حرف زدن‌تان باشید. همیشه مراقب باشید. اگر حتی یک نفر هم بفهمد که کجا می‌شود به شما دسترسی پیدا کرد، باید جایتان را عوض کنیم.

لیسی در حالی که آشفته و ناراحت بود که محل اختفای خود را به مادرش گفته است، گفت:

- نگران نباشید آقای بالدوین.

وقتی گوشی را گذاشت و بلند شد تا آتاق را ترک کند، احساس کرد وزن تمام دنیا روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند. بالدوین عملاً آنچه را لیسی به او گفته بود کم اهمیت تلقی کرده بود به نظر می‌رسید باور نکرده است که ارتباط ریک پارکر با هیتلر لندی از اهمیتی بسزا برخوردار است.

لیسی از هیچ راهی نمی‌توانست بفهمد که بالدوین بمحض اینکه گوشی را گذاشت، به دستیاران خود که مکالمه را ضبط می‌کردند، گفت:

- اولین تنفس واقعی! پارکر در این ماجرا تا خرخره درگیر است.
سپس مکثی کرد و گفت:

- و لیسی فارل، ظاهراً بیش از آنچه گفته، می‌داند.

۳۴

گمان من کنم من در مورد آلیس اشتباه می‌کوردهم. این فکری بود که زیر دوش به ذهن تام لینج خطور کرد او بعد از ورزش در باشگاه بدنسازی توین سیتیز حالا زیر دوش بود شاید از اینکه در میهمانی تنها یش گذاشتیم، دلخور شده. این دومین بار بود که آلیس به باشگاه نرفته و جواب تلفن او را هم نداده بود.

اما کیت به لو زنگ زده بود تا در مورد قرار ناهاresh با آلیس حرف بزند و گفته بود که آلیس ترتیب آن ملاقات را داده است. تام با خود گفت: دست کم یک نفر را در این خانواده دوست دارد.

اما چرا جواب تلفن مرا نداد؟ می‌توانست زنگ بزند و بگوید نمی‌تواند بیاید. شاید هم پیغام مرا دریافت نکرده و قبل از سام خورده بودم.

او از حمام بیرون آمد و خود را با هوله خشک کرد کیت گفته بود که آلیس شغلی تازه گیر اورده و تام فکر کرد که شاید به این دلیل با او تماس نگرفته است.

**شاید پای مردی دیگر در میان است؟
یا شاید مریض شدم.**

او با علم به اینکه روث ویل کاکس چیزی را از قلم نمی اندازد، قبل از ترک باشگاه به اتاق او رفت و در حالی که سعی می کرد عادی رفتار کند، گفت:

- امروز هم از آليس خبری نشد. نکند ساعتی دیگر می آید؟

تام متوجه جرقه‌ی علاقمندی به موضوع در چشمان روث شد.

- راستش می خواستم به او زنگ بزنم ببینم چه شده. او خیلی مقید بود و به مدت دو هفته هر روز می آمد. به نظرم طوری شده.

سپس خنده‌ای مودیانه کرد و ادامه داد

- چرا حالا زنگ نزن؟ اگر جواب بدده به او می گویم که تو سراغش را می گیری و گوشی را به تو می نهم.

تام با حالتی تأسیبار فکر کرد: ~~خداوند~~ حالا در باشگاه من پیچد که من و آليس با هم سر و سری دلاریم. بعد به خود خاطرنشان کرد: خودت شروع کردی.

با این حال به روث گفت:

- اشکالی ندارد روث، اگر جواب داد گوشی را بده به من.

بعد از اینکه تلفن چهار بار زنگ زد روث گفت:

- چقدر بد. خانه نیست. ولی پیغام‌گیر روشن است. برایش پیغام می‌گذارم.

پیام روث این بود که خودش و یک آقای جذاب دلشان می‌خواهد بدانند چه بلای سر تو آمده است.

تام فکر کرد: دست کم این طوری چیزی دستگیرم می‌شود. اگر او خوشنی نمی‌آید با من بیرون بیاید باید این را بدانم، نکند مشکلی در زندگی انس وجود دارد؟

وقتی تام از باشگاه خارج شد، چند دقیقه‌ای در خیابان ایستاد و با خود کلنگار رفت که چه کار کند. اگر آليس را در باشگاه دیده بوده از او می‌خواست شام را با هم بخورند و به سینما بروند. برنامه‌ی خودش همین بود. فیلمی که

در جشنواره‌ی کان برنده‌ی جایزه شده بود روی صحنه بود او می‌دانست که می‌تواند بتنهایی برای دیدن آن برود اما حوصله‌اش را نداشت سرداش شده بود اما در پیاده‌رو ایستاده بود و سعی می‌کرد تصمیمی بگیرد بالاخره شانه‌ای بالا انداخت و با صدای بلند گفت: «چرا نروم؟» و با این امید که آلیس خانه باشد و دعوت او را برای دیدن فیلم پذیرد راهی محل سکونت وی شد.

با استفاده از تلفن همراه دو بار شماره‌ی آلیس را گرفت ولی تلفن روی پیغام‌گیر بود بنابراین هنوز به خانه برسنگشته. او اتومبیلش را جلوی ساختمان پارک کرد و نگاهی به آنجا انداخته به خاطر داشت که آلیس در طبقه‌ی چهارم زندگی می‌کند و پنجره‌هاش به سمت در ورودی است. هیچ نوری از پنجره‌ها دیده نمی‌شد. تام فکر کرد: مدتی صبور می‌کنم، اگر سر و کله‌اش پیدا نشده یک چیزی می‌خورم و سینما را هم بی‌خيال می‌شوم.

جهل دقیقه گذشتند تصمیم داشت راه بیفتند که خودرویی جلوی در ورودی ساختمان توقف کرد در سمت مسافر باز شد و آلیس پیاده شد و به سوی ساختمان رفت.

برای لحظه‌ای نور چراغ جلوی خودرو او روبرو را روشن کرد و تام دید که آن خودرو پلیموتی به رنگ سبز تیره است که حدوداً پنج - شش سال از عمرش می‌گذرد خودرویی غیر قابل طبقه‌بندی، و با یک نظر اجمالی به راتنده خوشحال شدکه او مردی است بسیار مسن‌تر از آلیس و مطمئناً ممکن نبود برای یکدیگر زوجی مناسب و شاعرانه باشند.

اف اف در راه رو بود تام دکمه‌ی طبقه‌ی چهار را فشار داد و وقتی آلیس جواب داد معلوم بود که خیال کرده همان مردی است که او را رسانده است

زیرا پرسید:

- آقای سونسون؟

تام با لحنی طعنه‌آمیز و در عین حال رسمی گفت:

- نه آلیس، من هستم، آقای لینچ! می‌توانم بیایم بالا؟



وقتی لیسی در را باز کرد و چشم تام به او افتاده از حالت چهره‌اش فهمید که حال و روز او از خودش بدتر است. رنگش پریده بود مردمک چشمانش گشاد بود و تقریباً گیج و گنگ به نظر می‌رسید. تام وقت را با مقدمه‌چینی تلف نکرد و بالحنی نگران و مضطرب پرسید:

- انگار طوری شده. چه شده، آلیس؟

لیسی با دینن هیکل چهار شانه و رسابی که چهارچوب در را پوشانده بود و نگرانی مشهود در چشمان و تعامی حالات او، و بی بردن به اینکه به دنبال او می‌گشته استه تقریباً دچار اختلال مشاعر شد.

تام صدایش کرد و آلیس حواسش جا آمد. دست کم توانست تا حدی خود را مهار کند. در فاصله‌ی بیست دقیقه‌ای که از محل تماس تلفنی تا جلوی آپارتمانش گذشته بوده او عقده‌اش را بر سر جرج سونسون خالی کرده بود

- بالدوین چه مرگش است؟ به او اطلاعات به درد بخور می‌دهم، تازه یک چیزی هم طلبکار استه با من مثل جنایتکارها رفتار می‌کند. برای حرفم ارزش قابل نیست. انگار من بچه هستم. من می‌توانم به شهر خودم برگردم و در خیابان پنجم راه بیفتم و یک اعلامیه در دست بگیرم که: ایه‌الناس، ریک پارکر آدم خوبی نیست. یک عوضی لوس است که حتماً بلاعی سر هیثر لندي آورده. وقتی هیثر بیست سالش بود و به نیویورک آمد با او آشنا شد و تا چهار سال بعد هم مثل سگ از او می‌ترسید هر کس اطلاعی در این مورد

دارد پا پیش بگذارد

و سونسون فقط گفته بود:

- سخت نگیر، آلیس، خونسرد باش.

در واقع، سونسون با طرز حرف زدنش لیسی را که سهل استه می توانست
شیر ماده را هم آرام کند، که البته به دلیل حرفه اش بود

لیسی در راه بازگشته در زمینه ای دیگر نیز ترس به دلش افتاده بود
می ترسید یکی از کارمندان بالدوین به سراغ مادرش یا کیت برود تا عطمتن
شود لیسی محل اقامتش را بروز نداده استه می دانست آنان می توانند در
عرض یک دقیقه از زیر زبان مادرش حرف بکشند. او به هیچ وجه
نمی توانند آنان را فریب دهد. بروخلاف من، او در دروغگویی ماهر
نمیست. من دانم که اگر بالدوین بفهمد مادرم می داند من کجا هستم،
پلا فاصله جایم را عوض می کند. من دیگر طاقت ندارم همه چیز را از
نو شروع کنم. از این گذشته، حالا من نیمچه کاری دارم و دست کم
زندگی ام رئیسه زندگی شدم.

- آلیس، خیال نداری تعارفم کنی بیایم تو؟ بهتر است این کار را بکنی
چون خیال رفتن ندارم.

و در چنین حال و هوایی تام را ملاقات کرده بود

لیسی سعی کرد زورگی لبخند بزند و گفت:

- خواهش می کنم بیا تو. از دیدنت خوشحالم، تام. همین الان می خواستم
برای خودم مشروب بریزم. بشدت به آن احتیاج دارم. تو هم می خواهی؟

تام کتش را در اورد و آن را روی صندلی پرت کرد و گفت:

- خوشحال می شوم. چطور است افتخار ریختن مشروب را به من بدھی.
بطری در ینچجال است؟

- نه. راستش داخل پستویی است که پشت آشپزخانه‌ی باشکوه من است.

آشپرخانه‌ی نقلی او در آن آپارتمان کوچک، دارای یک اجاق گاز فسقی فردار، یک ظرفشویی کوچک و یک یخچال کوچک بود.

تام ابرویش را بالا برده و گفت:

- ممکن است بخاری اتاق بزرگ را روشن کنم؟

- عالی است. من هم در ایوان منتظر می‌شوم.

سپس لیسی در قفسه را باز کرد و کمی بادام هندی در کاسه ریخت. با خود گفت: «دقیقه‌ی پیش داشتم از تسلیت ناراحتی از پا در می‌امدم، حالاً چطور شده که دارم شوخی می‌کنم؟ کاملاً معلوم بود که حضور تام حال او را دیگرگون کرده بود

لیسی گوشی مبل لم داد تام هم روی صندلی نشست و پاهای کشیده‌اش را دراز کرد سپس به سلامتی او لیوانش را بلند کرد و گفت:

- آیس، خوشحالم که اینجا با تو هستم.

و بعد با لحنی جدی ادامه داد

- یک سؤال دارم. لطفاً با من رو رامست باش. آیا مردی در زندگی‌ات هست؟

از ذهن لیسی گذشت: پلهه اها نه آن طور که تو خیال می‌کنی. مرد زندگی من، قاتلی است که در کمین من است.

تام پرسید:

- کسی هست؟

لیسی مدتی طولانی به تام چشم دوخته فکر کرد: «تو انم عاشق تو باشیم، شاید هم از قبل مهرت به دلم نشسته.

و به یاد گلولمای افتاد که از کنار سرش گذشته بود و به یاد خونی که از شانه‌ی بانی می‌ریخته

فکر کرد: «من تو انم خطر کنم، من مطرودم، اگر کالدول یا هر چه

اسمش استه پنهاند من کجا هستم، به آینجا من آید و من نمی‌توانم
 تو را در معرض خطر قرار دهم،
 و در حالی که سعی می‌کرد صدایش آرام و یکنواخت باشد، گفت:
 - بله، متأسفانه کسی دیگر در زندگی ام هست
 تام ده دقیقه‌ی بعد آنجا را ترک کرد

;

۳۵

ریک پارکر بیش از ده - دوازده مشتری برای آپارتمان برد و هر بار تا پای معامله رفته ولی مشتری جا زده بود حالا یک خریدار احتمالی داشت، زنی پنجاه ساله و مطلقه به نام شرلی فوریز^(۱) که سه بار آپارتمان را دیده و دوباره برای ساعت ده و نیم با ریک قرار گذاشته بود
صبح اول وقت که ریک به دفتر کارش رسید، تلفن زنگ زد کارآگاه اداسلون بود

- ریک، یکی دو هفتادی می‌شود که با تو حرف نزدمايم، بهتر است امروز سری به من بزنی تا ببینم حافظه‌های کمی بهتر شده یا نه.

ریک با تشریف گفت:

- چیزی ندارم که لازم باشد به یاد بیاورم.

- چرا، داری. سر ساعت دوازده اینجا باش.

ریک از جا پرید و وقتی اسلون بی خدا حافظی گوشی را گذاشت، او با غصه روی صندلی نشست و دستی به پیشانی اش کشید؛ خیس عرق بود
انگار داخل سرش پنک می‌کوبیدند. احساس می‌کرد عنقریب جمجمه‌اش

می ترکد. فکر کرد: زیاد مشروب می خورم. باید کمش گنم، شب قبل سری به مشروب فروشیهای مورد علاقه اش زده بود آیا اتفاقی افتاده؟ او سر در گم بود به طور مبهم به خاطر آورده که هر چند جزو برنامه اش نبود سر از رستوران لندی در آورده بود دلش می خواست تصویر هیتر را روی دیوار بینند.

فکر کرد یادم رفته بود نقاشیها را پاک کرده اند. آیا وقتی آنجا بودم، حرکتی احمقانه از من سرزد؟ آیا چیزی در مورد نقاشیها گفتیم؟ یا در مورد هیتو؟

آخرین چیزی که امروز ممکن بود لازم داشته باشد ملاقات با اسلون بعد از رفتن به آپارتمان هیتر بود اما از هیچ راهی نمی توانست قرارش را با شرلی فوربز به هم بزند. فوربز گفته بود از راه مطب دکتر به آنجا می رود در ضمن می دانست اگر پدرش بفهمد یک مشتری دیگر را از دست داده اند، چه مصیبتی گریبانش را می گیرد.

- ریک

او سرش را بلند کرد و آر. جی پارکر بزرگ را دید که با ابروان در هم کشیده جلوی میز ایستاده است. پدرش گفت:

- دیشب به رستوران لندی رفته بودم. جیمی می گفت به هر قیمتی هست دلش می خواهد آپارتمان به فروش برسد. به او گفتم که تو یک مشتری برو و با قرص پیدا کرده ای. او گفت از ششصد هزار دلاری که قرار بوده، یکصد هزار دلار کم می کند تا از شر آن خلاص شود

ریک گفت:

- الان می خواستم برای ملاقات با خانم فوربز بروم، پدر.

واز ذهنش گذشت: خداوند آر. جی دیشب در رستوران لندی بوده. اگر تصادها با او رویرو می شدم چه؟ و تصور این مساله باعث شد

ضربهای درون سرش شدت بگیرد
پدرش گفت:

- ریک، گمان می‌کنم لازم به تذکر نباشد که هر چه زودتر دست ما از این آپارتمان کوتاه شود احتمال اینکه جیمی بفهمد...
- می‌دانم، پدر.

سپس ریک صندلی‌اش را عقب کشید و گفت:
- باید بروم.

- متاسفانه این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم. اما می‌دانم وقتی تنها هستم، ممکن نیست بتوانم حتی لحظه‌ای را با خیال راحت در اینجا سر گنم. دائم یادم می‌افتد که چطور ذنی بی‌دفاع در اینجا به دام افتاد و گشته شد شرلی فوربز تصمیم خودش را وقتی اعلام کرد که همراه ریک به آتاق خوابی پا گذاشت که ایزابل در آنجا به قتل رسیده بود. همه چیز در آپارتمان سر جایش بود او به دور و بر نگاهی انداخت و گفت:
- از طریق اینترنت تمام روزنامه‌هایی را که در مورد قتل نوشته بودند، بررسی کردم.

سپس صدای خود را طوری اهسته کرد که انگار می‌خواهد رازی را بر ملا کند و گفت:

- از آنجه دستگیرم شد، ظاهراً خانم وارینگ سرش را بالای تخت حایل کرده بوده.

چشمان فوربز از پشت عینک ته استکانی‌اش گشاد شده بود او به تخت اشاره کرد و گفت:

- همه چیز را در این مورد خوانده‌ام، او در اتاق خوابش استراحت می‌کرده که کسی او را با تیر می‌زند. پلیس معتقد است او سعی کرده فرار کند ولی قاتل جلوی در راه او را سد می‌کند و در نتیجه او به طرف تخت برمی‌گردد و دستش را بالا می‌برد تا مثلاً از خودش حمایت کند. برای همین بود که دستش آنقدر خون‌آور بود بعد هم سر و کله‌ی آن دلال بنگاه پیدا می‌شود درست موقعی می‌رسد که وارینگ در حال جان کندن بوده. تصورش را بکن، آن دلال بنگاه هم ممکن بود کشته شود با این حساب، می‌شد دو قتل در این آپارتمان.

ریک بی‌مقدمه گفت:

- بسیار خوبه منظورتان را گفتید. پس بهتر است برویم.

زن پشت سر او از اتاق نشیمن عبور کرد و از پله‌ها سرازیر شد و گفت:

- متاسفم که شما را دلخور کردم، آقای پارکر. خیلی متاسفم. آیا شما هیتلر لندی یا ایزابل وارینگ را می‌شناختید؟

ریک دلش می‌خواست عینک مسخره‌ی او را بردارد و زیر پا له گند دلش می‌خواست این زن احمق و فضول را که وقت او را تلف کرده بود از پله‌ها به پایین هُل بدهد. احتمالاً او برای دیدن محل قتل به اینجا آمده بود و اصلاً قصد خرید نداشت.

البته ریک چندین خانه‌ی دیگر در فهرست داشت که می‌توانست به آن زن نشان دهد ولی به ذَرَك اسفل الساقلين.

بالاخره زن با گفتن جمله‌ی آخر او را از مخصوصه نجات داد

- واقعاً باید عجله کنم. چند روز دیگر به شما زنگ می‌زنم تا ببینم چیزی برای من دارید یا نه.

زن رفت و ریک وارد دستشویی شد، در یکی از قفسه‌ها را که پر از ملاffe بود، باز کرد و از پشت ملاffe‌ها یک بطری بیرون آورد آن را به آشپزخانه برد یک لیوان برداشت، نصف آن را پر از ودکا کرد و لاجر عه سر کشید سپس روی

چهار پایه‌ی پشت پیشخوان که آشپزخانه را از ناهارخوری جدا می‌کرد نشسته

متوجه چراغ کوچکی شد که در انتهای پیشخوان قرار داشت و پایه‌اش شبیه قوری بود آن را کاملاً به خاطر می‌آورد

هیتر آن را از یک فروشگاه دست دوم فروشی در خیابان هشتادم غربی خریده و به او گفته بود: «این چراغ علام الدین من است. دستم را روی آن می‌مالم و آرزو می‌کنم» سپس آن را در دست گرفته و ورد خوانده بود «ای غول مقتدر، آرزوی مرا برآورده کن. کاری کن نقشی را که دلم می‌خواهد و آن را تعریف کرده‌ام، به من بدهند. لسم مرا نفر اول فهرست قرار بده و معروفم کن.

سپس بالحنی نگران گفته بود
- و نگذار بابا از دستم عصبانی شود اگر بفهمد بدون اجازه‌ی او می‌خواهم رهن کنم، عصبانی می‌شود

و بعد با اخم رو به ریک کرده و گفته بود
- این پول مال خودم استد یا دست کم خودش به من گفت که هر طور دوست دارم خرجش کنم. اما در عین حال می‌دانم که او دلش می‌خواهد در مورد محل زندگی من نظر مثبت داشته باشد. وقتی فهمید می‌خواهم دانشگاه را ول کنم و به اینجا بیایم و مستقل باشم، به قدر کافی نگران شد.

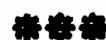
سپس دوباره خنده‌ده بود هیتر خنده‌ای دلنشیز داشت. ریک به یاد آورد که او دوباره به چراغ دست کشید و گفت:

- شاید هم کوتاه بباید شرط می‌بنم پیدا کردن این چراغ جادو علامت این است که اوضاع روپراه می‌شود
ریک به چراغی که حالا روی پیشخوان بود نگاه کرد سپس آن را برداشت و دکمه‌ی روشنش را فشار داد

هفتنه‌ی بعد، هیتر به ریک التماس کرده بود که معامله را فسخ کند و بیانه‌ی او را پس بدهد هیتر گفته بود:

- تلفنی به مادرم گفتم جایی را که دوست دارم، پیدا کرده‌ام. خیلی ناراحت شد. به من گفت پدرم قبل‌آ آپارتمانی در خیابان پنجم - خیابان هفتاد شرقی خریده تا غافلگیرم کند. الان نمی‌توانم به او بگویم بدون اجازه‌ی او آپارتمان خریده‌ام. ریک، تو او را می‌شناسی. ریک، خواهش می‌کنم. شماها بنگاه معاملات املاک دارید. تو می‌توانی کمک کنی.

ریک دیوار بالای ظرفشویی را هدف گرفت و چراغ را محکم به آنجا کوبید. غول داخل چراغ، نقشی را که هیتر آرزویش را داشت به او داده بود. اما ریک آن قدرها به او کمک نکرده بود



مأمور مخفی بتی پاندز^(۱)، زنی که ریک پارکر او را با نام شرلی فوربز می‌شناخته در اداره‌ی پلیس به کارآگاه اسلون گزارش داد:

- وقتی موضوع را پیش کشیدم، ریک پارکر حسابی از کوره در رفت. آن قدرها طول نمی‌کشد که او مثل تخم مرغی ترک خورده بشکند. وقتی مُردن ایزابل وارینگ را برایش تشریح کردم، می‌بايست حالت قیافه و چشمهاش را می‌دیدید. ریک پارکر یک احمق ترسوست اسلون گفت:

- خیلی چیزها هست که او باید از بابت آنها نگران باشد. مأموران ما الان در حال گفتگو با مردی هستند که می‌تواند دست روی ریک پارکر بگذارد و

شهادت بدهد که ریک بعداز ظهر همان روزی که هیشر لندی مُرد در استو بوده.

پانز پرسید:

- چه موقع منتظرش هستید

- سر ظهر.

- تقریباً وقتی است. من می‌روم. دلم نمی‌خواهد مرا بینند.

سپس دستش را برای خدا حافظی تکان داد و از اتاق بیرون رفت
 ساعت دوازده و ربع و بعد دوازده و نیم شد. ساعت یکه اسلون به بنگاه
 پارکر و پارکر زنگ زد به او گفتند از وقتی ریک برای رسیدن به قرار ساعت
 ده و نیم خود رفته، هنوز برنگشته است.

صبح روز بعد، معلوم شد ریک پارکر به طور داوطلبانه یا به گونه‌ای دیگر
 غیب شده است.

۳۶

لیسی بوضوح می‌دانست که دیگر نباید به باشگاه بدناسازی بروند چون در این صورت با تام لینچ رو برو می‌شد و با اینکه به او گفته بود کسی در زندگی اش وجود دارد مطمئن بود اگر او را در باشگاه ببیند نیز نمی‌تواند به بیرون رفتن با او تن در دهد. به هیچ وجه نمی‌توانست بپذیرد که باز هم راست و دروغ سر هم کند و قصه‌های ساختگی به هم بیافتد.

هیچ شکی نبود که لیسی او را دوست داشت و دلش می‌خواست با او معاشرت کند. می‌توانست مجسم کند که پشت میزی رو بروی تام نشسته و بشقاب پاستا و لیوانی شراب قرمز جلویشان است و او درباره‌ی مادر و پدرش و کیت و جی و بچه‌ها حرف می‌زند.

آنچه را نمی‌توانست تحمل کند سر هم کردن داستان در مورد مادری بود که در انگلستان زندگی می‌کرد یا در مورد مدرسه‌ای که هرگز پایش به آنجا نرسیده بود و در مورد دوست پسری که وجود خارجی نداشتند.

کیت نولز گفته بود که تام عاشق نیویورک است و بالاخره سر از آنجا در می‌آورد لیسی دلش می‌خواست بداند او تا چه حد در مورد نیویورک اطلاعات دارد و مجسم می‌کرد که چقدر لذت‌بخش است که او را با یکی از تورهای جک فارل به شرق و غرب شهر ببرد.

لیسی متوجه شده بود بعد از آخرین ملاقاتش با تام، هر شب وقتی بالآخره به خواب می رود رؤایی مبهم از او می بیند. در این رؤایها، زنگ در آپارتمان او به صدا در می آمد، او در را می گشود و تام مانند آن شب از پشت افافه می گفت: «نه، آیس، آقای لینچ است.»

اما در سومین شب، رؤایی او متفاوت بود این بار وقتی تام به انتهای راهرو رسید، در آسانسور باز شد و کورتیس کالدول با سلاحی که پشت سر تام را نشانه گرفته بود، از آن بیرون آمد.

آن شب، لیسی با فریاد از خواب پریده در رؤایش سعی کرده بود به تام هشدار دهد و او را به داخل آپارتمان بکشد و در را قفل کند تا هر دو در امان باشند.

در این حال و هوای مرارت بار، کار با می‌لیستن رویس برایش لذت‌بخش بود بنا به دعوت خانم رویس، چند بار همراه او بیرون رفته بود تا خانه‌هایی را به مشتری نشان دهدن یا موقعیت خانه‌های تازه فهرست شده را بررسی کند. خانم رویس به او گفت:

- اگر با منطقه آشنایی پیدا کنی برایت جالب‌تر خواهد بود آیا تا به حال شنیده‌ای که می‌گویند معامله‌ی ملک بستگی به موقعیت محل دارد؟ موقعیت محل، موقعیت محل... در مانهاتن منظره‌ی دیدنی پارک و رودخانه به قیمت آپارتمان می‌افزاید لیسی دلش می‌خواست درباره‌ی معاملات قبلی و بعضی مشتریهای عجیب و غریبی که طی سالها با آنان روپرورد شده بود حرف بزند ولی افسوس که نمی‌توانسته

سخت‌ترین اوقات او شبها بود شبها بی طولانی و تهی پیش رو داشت پنج شنبه شب تصمیم گرفت بتنهایی به سینما برود سالن سینما نیمه پر بود و بیشتر صندلیها خالی. اما درست قبل از شروع فیلم، مردی از پایین راهرو آمد، از ردیف او گذشت، به دور و بر نگاهی کرد و یکراست به سراغ صندلی پشت

سر او رفت و نشست. در آن تاریکی، لیسی فقط می‌توانست بگوید که او مردی است باریک اندام با قد متوسط، و قلبش به تالاپ تالاپ افتاد وقتی فیلم شروع شد، لیسی صدای غژ و غژ صندلی پشت سرش را شنید و بوی ذرت بو داده به مشامش رسید سپس ناگهان دست مرد را روی شانه‌ی خود احساس کرد از شدت ترس تقریباً فلنج شد. با تلاشی ما فوق بشر سرش را برگرداند و به او نگاه کرد

مرد که یک لنگه دستکش در دست گرفته بود گفت:

- خانم، این دستکش شماست؟ زیر صندلی شما افتاده بود لیسی برای دیدن بقیه‌ی فیلم نشست. بعد از این اتفاق بسختی می‌توانست حواسش را به فیلم بدهد.



صبح جمعه، می‌لی سنت رویس از لیسی پرسید که آخر هفته را چه می‌کند.

لیسی گفت:

- معمولاً در باشگاههای ورزشی می‌پلکم. آن باشگاهی که می‌رفتم خوب بود ولی زمین اسکواش نداشت دلم برای اسکواش تنگ شده و فکر کرد که این دلیل واقعی نرفتش به باشگاه نوین سیتیز نیست. اما این بار کاملاً بی‌ربط نگفته بود

می‌لی سنت گفت:

- شنیده‌ام بتازگی یک باشگاه در ادینا باز شده. شاید زمین اسکواش هم داشته باشد. بگذار در این مورد بپرسم. و چند دقیقه بعد لبخند بر لبه مثل کسی که به هدفش رسیده است، نزد لیسی برگشت و گفت:

- حق با من بود چون آنجا تازه باز شده، اگر الان نامنویسی کنی، تخفیف ویژه هم دارد
- وقتی می لیست سرت قرارش رفتہ لیسی به جرج سونسون زنگ زد تا دو خواسته‌ی خود را مطرح کند. اول اینکه می خواست دوباره بالگاری بالدوین حرف بزند.
- او گفت:
- من حق دارم بدانم موضوع چیسته. (و بعد اضافه کرد) در باشگاه ورزشی توین سیتیز همه کنچکاو شده بودند. متاسفم که باید درخواست پولی بیشتر کنم تا در یک باشگاه دیگر عضو شوم.
- لیسی در حالی که منتظر جواب بود، به خود گفت: **گذا! من نه تنها دروغگو هستم، گذا! هم هستم،**
- اما سونسون درنگ نکرد و گفت:**
- تأیید می کنم. این تغیر به دردت می خورد

۳۷

لوتی هافمن^(۱) هر روز صبح هنگام صرف صبحانه، روزنامه‌های نیویورک را می‌خواند به مدت چهل و پنج سال، او و ماکس^(۲) هر دو با هم روزنامه‌های صبح را می‌خواندند. اما یک سال و اندی بود که او بتههایی این کار را می‌کرد هنوز نمی‌توانست باور کند که ماکس صبح یکی از روزهای اوایل دسامبر برای پیاده‌روی روزانه‌ی خود از خانه بیرون رفته و دیگر برنگشته بود در صفحه‌ی سوم روزنامه‌ی دیلی نیوز، مطلبی توجه او را جلب کرد «ریچارد پارکر که برای سؤال و جواب در مورد قتل ایزابل وارینگ احضار شده بود ناپدید شده است»

لوتی مضطرب شد: چه بلایس سر او آمد؟ او صندلی‌اش را عقب زد و به سراغ میز تحریرش در اتاق نشیمن رفت. از کشوی وسطی، نامه‌ای را که ایزابل وارینگ روز قبل از مرگش برای ماکس نوشته بود بیرون آورد و یک بار دیگر آن را خواند:

ماکس عزیز:

سعی کردم امروز به تو زنگ بزنم، اما شماره‌ی تو ثبت نشده.

بنابراین براحت نامه نوشتم. مطمئنم شنیده‌ای که هیشر در دسامبر گذشته در تصادف کشته شد. البته مرگ او برای همه‌ی ما فقدانی عظیم است ولی طرز مُردن او بخصوص برای من ذجر آور است. وقتی آپارتمانش را جمع و جورد می‌کردم، یادداشت‌های روزانه‌اش را پیدا کردم. در آن اشاره کرده بود که قصد دارد تو را ببیند. این مربوط به پنج روز قبل از مرگش بوده. البته بعد از آن هیچ چیز در مورد قرار ناهارش با تو ننوشته، ولی یکی دو مورد دیگر در یادداشت‌هایش هست که نشان می‌دهد خیلی پوشان بوده و لی به طور واضح ننوشته چه چیزی زجرش می‌داده است. هاکس، تو تا پانزده سالگی هیشر در رستوران جیمی کار می‌کردی و بهترین سر پیشخدمتی بودی که او تا به حال داشته است، و من می‌دانم جیمی چقدر از رفتمن تو متأسف است. یادت می‌آید وقتی هیشر دو ساله بود، چطور با هزار دوز و کلک او را می‌شاندی تا تصویرش را روی دیوار بکشند؟ هیشر تو را دوست داشت و به تو اعتماد می‌کرد. تمام امید من این است که تو را دیده و درد دل کرده باشد. در هر صورت، ممکن است لطفاً به من زنگ بزفی؟ من در آپارتمان هیشر هستم. شماره تلفنی ۰۵۵۵-۲۲۳۷ است.

ایزایل وارینگ

لوتی نامه را در گشو گذاشت و به سوی میز رفت. فنجان قهوه‌اش را برداشت و متوجه شد دستش به قدری می‌لرزد که برای نگه داشتن فنجان

باید از دست چیش هم کمک بگیرد بعد از آن صبح وحشتناک که زنگ در را جواب داد و فهمید پلیس به سراغش آمدۀ است... خوب، از آن لحظه تاکنون، تک تک سالهای عمر هفتاد و چهار سالهاش را احساس کرده است. ذهنش را به آن زمان برگرداند. مضطربانه به یاد آورد: به ایزابل زنگ زده‌م، چقدر یکه خورد وقتی فهمید دو روز قبل از مرگ هیشه، رانندۀای په ماسک زده و فرار کرده. تا آن موقع خیال می‌کودم مرگ او تصادف بوده.

و به یاد آورد که ایزابل از او پرسیده بود آیا می‌تواند حدس بزنده ماسک و هیشه در چه موردی با هم حرف زده‌اند؟

ماکس همیشه می‌گفت که حرفه‌ی او ایجاد می‌کند حرفهای زیادی بشنود اما در ضمن آدم یاد می‌گیرد که باید دهانش را بینند. لوتی سرش را تکان داد و فکر کرد خوب، حتّاً او قانون تسلیم شده و چیزی را به هیشه بروز داده که به قیمت جانش تمام شد.

لوتی سعی کرده بود به ایزابل کمک کند. هر چه می‌دانستم به او گفتم، گفتم که هرگز هیشه را از نزدیک ملاقات نکرده بودم، فقط با عده‌ای همسن و سال خودم به دیدن نهایشنامه «دوست پسر» و فستم که هیشه در آن بازی می‌کود. سپس برای او گفته بود که مدتی بعد از آن، روزی با همان گروه به تفرجگاهی در کترکیلز^(۱) رفته و در آنجا برای دومین و آخرین بار هیشه را دیده بود او به یاد آورد من جلو تو از بقیه راه می‌رفتم، زوجی را در لباس اسکن دیدم که دستشان را دور کمر یکدیگر انداخته بودند و مثل دو کبوتر عاشق به نظر می‌رسیدند. من هیشه را شناختم اما مردی را که همراهش بود نشناختم، و همان شب ماجرا را برای

ماکس گفتنه

لوتی به یاد می‌آورد که ماکس درباره‌ی دوست پسر هیتر سؤال کرده بود و قتنی ریخت و قیافه‌ی او را تشریع کرده، ماکس او را شناخت و بشدت ناراحت شد. گفت اگر چیزهایی را که راجع به آن مرد من داند برایم بگویید مو بر آنها من راست می‌شود. می‌گفت آن مرد خیلی مراقب است که سوءظن کسی را بر فینگیرد. می‌گفت او دلال مواد مخدر و باج گیر است.

لوتی فکر کرد: ماکس اسم او را به من نگفت و من حتی توانستم موضوع را برای ایزابل تعریف کنم،

او به یاد می‌آورد که آن شب وقتی به ایزابل زنگ زده ایزابل به او گفت:
- انگار کسی طبقه‌ی پایین استه حتماً از بنگاه املاک آمده‌اند شماره‌ی تلفت را بده، بمحضر اینکه توانستم به تو زنگ می‌زنم

لوتی به یاد می‌آورد که چطور ایزابل شماره را چند بار تکرار کرد و بعد گوشی را گذاشت و تمام شب منتظر تلفن او مانده و بعد اخبار ساعت یازده را شنیده بود و آن زمان بود که آنجه احتمالاً اتفاق افتاده بود به او ضربه وارد آورد کسی که موقع مکالمه‌ی تلفنی او و ایزابل به آنجا رفته بود، حتماً همان قاتل بود ایزابل کشته شد چون از جستجوی علت مرگ هیتر دست نکشیده بود و اکنون لوتی متقادع شده بود که ماکس نیز مرده بود چون به هیتر هشدار داده بود به رابطه‌اش با آن مرد خاتمه دهد

لو فکر کرد: اگر آن مرد را بینم، می‌شناسم، ولی خدا را سکو که کسی از این موضوع خبر نداورد.

لوتی اطمینان داشت که ماکس موقع هشدار دادن به هیتر، به او نگفته است که همسرش چیزی می‌داند می‌دانست که ماکس هرگز کاری نمی‌کرد که او را درگیر کند و در معرض خطر قرار دهد. او در این فکر بود که اگر بر فرض

سر و کله‌ی پلیس پیدا شود، ماکس دلش می‌خواست که او در آن موقعیت چه کند؟

جواب به قدری واضح به ذهنش خطاور کرد که انگار ماکس سر میز نشسته است و به او هشدار می‌دهد: «اصلًا هیچ کاری نکن. فقط دهانت را ببند.»

۳۸

ساندی ساوارانو بی برده بود که جستجوی او بیشتر از آنچه انتظارش را داشت، طول می‌کشد. در بعضی بنگاهها با رغبت جواب او را می‌دادند. یکی از آنها گفته بود که تمام زنان جوان گروه سنی بیست و پنج تا سی و پنج که درخواست استخدام دارند، باید معرف داشته باشند و سوابقشان بررسی شود در بنگاههای دیگر از دادن اطلاعات تلفنی امتناع کرده بودند. یعنی اینکه دوباره می‌بایست بررسی می‌شد.

او صبح‌ها به سراغ بنگاههای معاملات املاک می‌رفت و از بیرون بنگاه داخل را زیر نظر می‌گرفت. معمولاً دفتر بنگاه در قسمت جلو قرار داشت و او می‌توانست از مقابل آن رد شود، اما بسختی می‌توانست داخل را ببیند. در بعضی از آنها فقط دو نفر کار می‌کردند. او به بنگاههایی که دنگ و فنگ داشت و تشکیلاتش وسیع‌تر بود کمتر توجه می‌کرد زیرا می‌دانست در این گونه ادارات هیچ کس را بدون بررسی سوابق استخدام نمی‌کنند.

اواخر بعدازظهر نیز وقت خود را به تحقیق در باشگاههای ورزشی و بدنسازی می‌گذراند. قبل از اینکه وارد باشگاه شود، مدتی اتومبیلش را بیرون پارک می‌کرد و افرادی را که به آنجا رفت و آمد می‌کردند، زیر نظر می‌گرفت. ساندی شک نداشت که بالاخره لیسی را پیدا می‌کند. نوع شغلی که

احتمالاً لیسی به دنبالش بود و تفریح مورد علاقه‌اش برای ردیابی او کافی بود هیچ انسانی به صرف تغییر نام، عاداتش را تغییر نمی‌دهد. ساندی در گذشته رد طعمه‌های خود را بی‌آنکه مدتی طولانی جستجو کند، پیدا کرده بود بالاخره او را هم پیدا می‌کرد. فقط مسأله‌ی زمان در بین بود

ساندی به یاد جونیور، خبرچین اف‌بی‌ای افتاد که رد او را تا دالاس دنبال کرده بود سرنخی خوبی که او داشت این بود که جونیور به هیچ وجه نمی‌تواند از خیر سوشی^(۱) بگذرد تنها اشکال این بود که سوشی بشدت متداول شده و تعداد زیادی رستوران ژاپنی در دالاس افتتاح شده بود ساندی بیرون رستورانی به نام سوشی زن^(۲) ایستاد و جونیور از رستوران خارج شد.

ساندی با شف حالت چهره‌ی جونیور را پس از اینکه او را دیده بود به خاطر اورد. شیشه‌ی تیره رنگ خودرو پایین آمد و جونیور متوجه شد که موضوع چیست. اولین گلوله شکم او را هدف قرار داد ساندی می‌خواست تمام آن ماهیها را زنده کند. دومین گلوله به قلب و سومی به سرش اصابت کرد تا آخرین جایی که از کار می‌افتد، ذهنش باشد.

اواخر صبح جمعه، ساندی به سراغ بنگاه معاملات املاک رویس در ادینا رفت. قبل‌اً به آنجا زنگ زده بود زنی که گوشی را برداشته بود، خشک و سخت‌گیر شبیه معلمها به نظر می‌رسید. به پرسش‌های اول خیلی راحت جواب

۱- نوع خواراک ژاپنی حاوی برنج پخته شده سرد گم سرکه و لاپهای گوشت ماهی خام یا
پخته

2- *Sashimi*

داده بود

- بله، زن جوان بیست و شش ساله‌ای برای من کار می‌کرد که خیال داشت جواز کار معاملات املاک بگیرد اما چون بجهه دار شده بود رفت. ساندی پرسیده بود که آیا کسی را به جای آن زن آورده‌اند؟ و جوابی که پس از مدتی مکث گرفته بود برایش جالب بود جواب نه تأیید بود و نه انکار. خانم رویس بالاخره گفته بود

- یک نفر را در نظر دارم.

بله... او در گروه سنی بیست و پنج تا سی و پنج بود وقتی ساندی به ادینا رسید خودرواش را در توقفگاه سوپرمارکت جلوی بنگاه رویس پارک کرد حدود بیست دقیقه آنجا نشست تا منطقه را بررسی کند. بغل دست بنگاه یک اغذیه‌فروشی بود که رفت و امد زیادی داشت فروشگاه ابزارآلات بلوک پائینی هم شلوغ بود به هر حال او ندید که کسی وارد بنگاه شود یا از آن بیرون بیاید.

بالاخره ساندی از خودرو خارج شد، از خیابان گذشت، با تانی از مقابل بنگاه رد شد و نگاهی عادی به داخل انداخته سپس ایستاد و وامود کرد اعلامیه‌ای را که روی پنجره نصب شده بود می‌خواند

به این ترتیب توانست میزی را در اتاق انتظار بییند. مجتمعهای کاغذ به طور مرتب روی هم جمع شده بود که نشان می‌داد جایش همانجاسته در دفتر عقبی، زنی درشت هیکل و مو خاکستری پشت میزی نشسته بود ساندی تصمیم گرفت داخل شود



وقتی صدای زنگ اویخته از بالای در ورودی به صدا در آمد،

می‌لی سنت رویس سرش را بلند کرد تا تازه وارد را ببیند. مردی با موهای خاکستری و پوششی ساده وارد شد که پنجاه و هشت - نه ساله به نظر می‌رسید. خانم رویس بیرون آمد تا به او خوشامد بگوید.

توضیح مرد ساده و سلیس بود او خود را پل گیلبرت^(۱) معرفی کرد و گفت که برای مأموریتی در مورد «سه میم» به توین سیتیز آمده است و توضیح داد که «سه میم» یعنی: معادن و محصولات مینه سوتا.

خانم رویس که هیچ سر در نمی‌آورد چرا باید از دست غریبه‌ای که خیال می‌کرد او معنی سه میم را نمی‌داند، عصبانی باشد، گفت:

- شوهرم اواخر عمر آنجا کار می‌کرد

مرد گفت:

- دامادم به اینجا منتقل شده. به دخترم گفته‌اند ادینا برای زندگی کردن جای مناسبی است او باردار است. فکر کردم حالا که اینجا هستم برایش خانه پیدا کنم.

خانم رویس دلخوری را از خود راند و گفت:

- چه پدر خوبی! حالا اجازه بدھید چند سؤال از شما بکنم تا بدانم دخترتان از چه خانه‌ای خوشش می‌آید.

ساندی در مورد دخترش جوابهای ساده داد نام و نشانی و نیازهای خانواده که شامل کودکستان برای کودکی چهار ساله، حیاط خلوت دلباز و آشپزخانه‌ی بزرگ بود و اضافه کرد: او عاشق آشیزی است.

نیم ساعت بعد، ساندی در حالی که کارت ویزیت می‌لی سنت رویس را در جیب داشت، آنجا را ترک کرد. خانم رویس به او قول داده بود خانه‌ای مناسب برایش پیدا کند در حقیقت، گفته بود احتمالاً خانه‌ی مورد نظر او را در

فهرستش دارد ساندی از خیابان عبور کرد دوباره در خودرو نشست و به در ورودی بنگاه چشم نوخت. به فکرش رسیده بود کسی که از میز اتاق انتظار استفاده می‌کند، احتمالاً برای ناهار رفته است و بزودی برمی‌گردد. بیست دقیقه بعد، زن جوان بیست و هشت - نه ساله‌ی مو بوری وارد بنگاه شد. ساندی فکر کرد مشتری یا منشی‌ی از خودرو پیاده شد و دوباره از خیابان گذشت. سعی می‌کرد از دید افراد داخل بنگاه دور بماند. چند دقیقه‌ای جلوی اغذیه‌فروشی ایستاد و وانمود کرد که فهرست خوراکها را می‌خواند. اما گهگاه زیر چشمی به داخل بنگاه نگاهی می‌انداخت.

زن جوان مو بور پشت میز منشی نشسته بود و با حالتی دوستانه با خانم رویس حرف می‌زد متأسفانه ساندی نمی‌توانست لبخوانی کند، چون در غیر این صورت می‌فهمید که رجینا می‌گوید:

- می‌لی سنت، نمی‌دانی نشستن پشت این میز چقدر راحت‌تر از مراقبت کردن از نوزادی است که دایم دل درد دارد باید اقرار کنم کارمند جدید تو به مراتب راحت‌تر از من است.

ساندی از اینکه وقتی را تلف کرده بود، با ناراحتی سوار خودرو شد و به راه افتاد فکر کرد: *تسکستی دیگرو*. و از آنجا که احتمالاتی دیگر نیز برای پیدا کردن لیسی وجود داشت، تصمیم گرفت سری به بنگاههای حومه‌ی شهر بزند. البته خیال داشت تا اواخر بعدازظهر به مرکز شهر مینیاپولیس برگردد چون موقع خوبی برای بررسی باشگاههای ورزشی بود.

باشگاهی مورد نظر بعدی اش، باشگاه توین سیتیز در خیابان هان بین بود

وامود کن او را نمی بینی

۲۲۵

۳۹

کیت با لحن مجاب کننده گفت:

- بانی، این اداتها را در نیاور. می دانی که باید از جین خوشت بیاید. او پرستار توست. من و پدر و نانا خیال داریم برای شام به نیویورک برویم. دیر برنمی گردیم. به تو قول می دهم. حالا مامانت باید لباس بپوشد.

کیت با حالتی افسرده و چهره‌ای غمزده دخترش را نگاه کرد

- یادت باشد نانا قول داده هفته‌ی دیگر که لیسی زنگ زد بگزارد تو هم با او حرف بزنی.

جی کراواتش را می بست. چشمان کیت به او افتاد و با نگاهش التماس کرد که او هم چیزی به دخترش بگوید.

جی با حالتی ذوق‌زده گفت:

- بانی، یک عقیده‌ی جالب. چه کسی دلش می خواهد بشنود؟

بانی حتی سرش را بلند نکرد.

کیت داوطلب شد:

- من می خواهم.

- خیال دارم وقتی لیسی برگشت فقط او و بانی را به دیسنی لند بفرستم. چطور است؟

بانی نجوا کنان گفت:

- اما لیسی کی برمی گردد؟

کیت مشتا قانه گفت:

- خیلی زود

در آهنگ صدای دخترک نشانه‌ای از امید نمایان شد:

- بموقع؟ برای تولدم؟

بانی اول مارس پنج ساله می‌شد.

جی قول داد:

- بله بموقع. برای تولدته حالا برو پایین عزیزم. جین می‌خواهد کمکت کند شیرینی درست کنی.

بانی با حالتی پر از شادمانی از کنار میز کیت دور شد و گفت:

- وقت زیادی به تولدم نمانده.

کیت صبر کرد تا صدای گامهای بانی را که به طبقه‌ی پایین می‌رفت، شنید. سپس گفت:

- جی، خواهش می‌کنم، ممکن است...؟

- کیته می‌دانم اشتباه کردم ولی می‌بایست چیزی برای دلخوشی او می‌گفتم. دیرمان شده. تو نمی‌دانی برای سفارش‌های قمارخانه‌ی جیمی لندي چه جانی کنده‌ام. مدت‌های مديدة بود با او کار نمی‌کردم. حالا برای اینکه سفارش بگیرم، قیمت کمتری پیشنهاد داده‌ام تا دوباره با او کار کنم. نمی‌توانم بگذارم خللی در کارم ایجاد شود.

جی کتش را پوشید:

- و یادت باشد که جیمی از طریق کارآگاه خصوصی که استخدام کرده، فهمیده که لیسی خواهر زن من استه الکس می‌گفت که در واقع برای همین است که لندي به او زنگ زده و قراری برای شام گذاشته.

- جرا آلکس؟

- چون او فهمیده که آلکس مادر تو را می بیند.

کیت با عصبانیت پرسید:

- دیگر چه چیزی در مورد ما می داند؟ آیا می داند که اگر خواهر من ده دقیقه زودتر به آن آپارتمان می رفت ممکن بود کشته شود؟ و یا نر تیراندازی جلوی خانه‌مان؟ آیا می داند که زخم گلوله‌ی روی شانه‌ی بجهه‌ی ما هنوز خوب نشده و برای افسردگی اش تحت درمان است؟

جی تیلور دستش را دور شانه‌ی همسرش انداخت و گفت:

- کیت، خواهش می کنم، همه چیز روبراه می شود قول می دهم، حالا باید راه بیفتیم، فراموش نکن که باید دنبال مادرت هم برویم.



مونا فارل تلفن را تزدیک پنجره اورده بود و بیرون را نگاه می کرد که چشمش به خودرو جی افتاد و گفت:

- آنان رسیدند، لیسی، باید بروم.

حدود چهل دقیقه بود که با هم حرف می زدند. لیسی می دانست که طاقت سونسون تمام شده است ولی هیچ مایل نبود مکالمه‌اش را کوتاه کند، بخصوص امشب. روزی طولانی را گذرانده بود و آخر هفته هم بسی انتها می نمود.

هفته‌ی پیش در چنین ساعتی او چشم براه قرار ملاقاتش با تام لینچ بود ولی حالا جیزی وجود نداشت که چشم براهش باشد.

وقتی حال بانی را پرسید، از اطمینان دادن بیش از حد مادرش برای اینکه خیال او را راحت کنده، فهمید که بانی هنوز کاملاً خوب نشده است. حتی

اطلاع از اینکه امشب مادرش به همراه کیت و جی و جیمی لندی در رستوران
آلکس شام می خورد، اطمینان خاطر او را تقلیل داد

وقتی می خواست با مادرش خداحافظی کند، به او هشدار داد:

- مادر، محض رضای خدا به کسی نگو من کجا هستم. باید قسم بخوری.
- لیسی، تو می توانی درک کنی که من تو را در معرض خطر قرار نخواهم
داد؟ نگران نباش. هیچ کس نمی تواند از زبان من چیزی بیرون بکشد.
- متأسفم مادر، فقط...
- لشکالی ندارد، عزیزم. دیگر باید بروم. نمی توانم منتظرشان بگذارم.

امشب چه برنامهای داری؟

- در یک باشگاه ورزشی دیگر نامنویسی کردیم که زمین اسکواش دارد
خیلی خوش می گذرد

- اووه، می دانم که عاشق اسکواش هستی.

مونا فارل که از صمیم قلب خوشحال بود نجوا کنان ادامه داد

- دوست دارم. دلم برایت تنگ شده عزیزم. خداحافظ.

و با عجله به سوی خودرو جی رفت و دست کم حالا می توانست به کیت و
جی و آلکس بگوید که لیسی برای سرگرمی چه می کند.

۴۰

تام لینچ خیال داشت جممه شب بعد از اتمام نمایشنامه با دختر دایی اش لبی تر کند و گیبی بزنده اجرای نمایش در مینیاپولیس تمام شده بود و تام می خواست از کیت خداحافظی کند و در عین حال امیدوار بود کیت او را سر حال بیاورد.

از وقتی آلیس کارول به او گفته بود که مردی دیگر در زندگی اش هست، اصلاً دل و دماغ نداشت و ظاهر امر نشان می داد دست به هر کاری می زند عوضی از آب در می آید. تهیه کننده‌ی برنامه چندین بار می بایست به او اشاره می کرد که پیش نویس برنامه را بردارد خودش هم متوجه شده بود که وسط مصاحبه با بعضی‌ها اصلاً حوصله ندارد.

یکشنبه شب افتتاحیه‌ی نمایشنامه‌ای جدید در تئاتر شهر بود و تام وسوسه شد به آلیس زنگ بزند و او را برای دیدن نمایشنامه دعوت کند. حتی در نهض خود مروود کرد که چه بگوید: «این مرتبه می توانی آخرین بُرش پیترزا را تو بخوری.»

جممه شب، تام تصمیم گرفت به باشگاه برود و مدتی ورزش کند. قبل از ساعت یازده کیت را نمی دید و کاری دیگر نداشت تا انجام دهد. به خودش گفت که اگر بخت یارش باشد و آلیس به باشگاه بیاید، شاید سر

صحبت را باز کند و اقرار کند که در مورد مردی که در زندگی او هست، دو دل است.



وقتی تام از رختکن بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد معلوم بود که آليس کارول آنجا نیست. در واقع او از قبل این را می دانست، چون یک هفته بود که آليس به آنجا پا نگذاشته بود.

می توانست روث ویل کاکس را درون اتاق شیشه‌ای دفتر ببیند که مشغول گفتگو با مردی مو خاکستری است. تام متوجه شد که روث چند بار سرش را تکان داد و احساس کرد چهره‌ی او حالت بیزاری و اکراه دارد
تام از خود پرسید: آن مرد چه می خواهد؟ تخفیف؟
موقع نویسن بود اما تام می بایست از روث می پرسید که از آليس خبر دارد
یا نه.

روث به او گفت:

- تام، خبری برایت دارم. در را ببند. نمی خواهم کسی بشنود
تام به طریقی می دانست که خبر مربوط به آليس و مرد مو خاکستری است که همین چند لحظه پیش آنجا را ترک کرد.

روث گفت:

- آن مرد دنبال آليس می گردد. (صدایش پر از اضطراب و هیجان بود) او پدرش است.

- پدر او؟ دیوانه کننده است. آليس می گفت پدرش سالها پیش مرده.
- شاید به تو این طوری گفته. ولی آن مرد پدرش است یا دست کم این طور می گوید. حتی عکس آليس را نشانم داد و پرسید او را دیده‌ام یا نه.

حس کنجکاوی تام به عنوان گزارشگر تحریک شده بود محتاطانه از روث پرسید:

- تو چه گفتی؟

- من چیزی نگفتم. از کجا بدانم یارو مأمور وصول مالیات یا دیون عقب افتاده و یا طلبکار نیست. به او گفتم نمی‌توانم مطمئن باشم. می‌گفت او و دخترش به هیچ وجه با هم کنار نمی‌ایند. می‌دانست که دخترش چهار ماه پیش به مینیاپولیس آمده. می‌گفت زنش مریض است و بی‌تابی می‌کند. می‌خواست قبل از اینکه او بمیرد، جبران کند

تام بی‌معطالت گفت:

- از نظر من مزخرف گفته. امیدوارم اطلاعاتی به او نداده باشی.

روث با لحنی مطمئن گفت:

- به هیچ وجه. تنها چیزی که به او گفتم این بود که اسم دخترش را بگوید تا اگر آن زن جوان را بین مشتریها دیدم، از او بخواهم به خانه زنگ بزنند.

- اسم او را به تو گفت؟ یا گفت که کجا زندگی می‌کند؟

- نه.

- به نظرت عجیب نمی‌آید؟

- آن مرد گفت متشرک می‌شود اگر به دخترش نگویم که او دنبالش می‌گردد می‌گفت نمی‌خواهد دخترش را دوباره ناامید کند. دلم برایش سوخته چشمانش پر از اشک شده بود

تام فکر کرد: اگر فقط یک چیز در مورد آلیس کارول بدانم این است که با مادرش تفاهم دارد و از آن افرادی نیست که بدانند مادرش در حال مرگ است و به او پشتست کند.

سپس احتمالی دیگر به ذهن او خطاور کرد که بسیار وسوسه‌کننده بود: اگر او در مورد سوابق خانوادگی آلس حقیقت را تکفته باشد، تساید آن

مردی که می گوید فر زندگی اش هست اصلاً وجود خارجی نداشته
باشد

و حاش بہتر شد

۴۱

کارآگاه اسلون از ساعت هشت صبح تا چهار بعدازظهر کار می کرد اما روز جمعه ساعت پنج و نیم شده بود و او هنوز در دفتر کارش در خیابان نوزدهم کار می کرد در حالی که پرونده‌ی ریک پارکر روی میزش باز بود، خوشحال بود که جمعه است و دست کم در طول آخر هفته می تواند از دست پلیس خلاص باشد.

دو روز گذشته برای او بسیار طاقتفرسا بود از روز سه شنبه که ریک پارکر سر قرار حاضر نشد، رابطه‌ی آبکی بین پلیس فدرال و دادستانی بخش بوضوح خصمانه شد. وقتی دو مأمور فدرال از راه رسیدند و گفتند که به دنبال ریک پارکر می گردند چون گاری بالدوین می گوید شاهدی اقرار کرده که او بعدازظهر همان روزی که هیتر لندی تصادف کرد، در پیست اسکی بوده است، اسلون دیوانه شد.

او با خود گفت: بالدوین این اطلاعات را با دادستان کل در میان نگذاشته بود. لاما وقتی فهمید من به پارکر فشار می اورم، جرأت پیدا کرد که به او شکایت کنم.

اسلون با خشم فکر کرد خوشبختانه دادستان کل طوف من استد یک بار به بالدوین تذکر داده که پلیس فدرال در قتلی دخالت کرده که

پرونده‌اش زیو دست قوارگاه شماره‌ی نوزده است. او خاطرنشان گرده که بهتر است مأموران اجرایی فدرال در این کار دخالت نکنند چون تعقیب این پرونده به عهده‌ی پلیس نیویورک است نه پلیس فدرال.

در حقیقت دادستان کل نیز برای خاطر اسلون ضربه خورده بود چون مجبور بود بشیند و به توضیحات بالدوین در مورد اینکه مدارک اصلی از اتاق اسلون ناپدید شده استه گوش دهد. او به اسلون اختیار تام داده بود که ریک پارکر را جلب کند.

اسلون فکر کرد مگر اینکه او مرد شده باشد که در این صورت وضع فرق می‌کند. در غیر این صورته غیب شدن ریک نشانه‌ی این بود که آنان در مسیر درست قرار دارند و مطمئناً او هرگز نمی‌توانست توضیح دهد که چطور قاتل ایزابل وارینگ برآختی توانسته است خود را به جای وکیل شرکتی معتبر که از مشتریان اساسی پارکر و پارکر بوده، جا بزند.

اکنون آنان می‌دانستند که پارکر در بیست اسکی بوده و هیتر لندی چند ساعت قبل از مرگش وقتی او را دیده انگار جن دیده است.

در طول چهار ماهی که از مرگ ایزابل وارینگ می‌گذشت، اسلون تمام تاریخچه‌ی زندگی ریک پارکر را در اوردید بود او فکر کرد من حتی بیشتر از خود او فرباره‌اش می‌دانم، و یک بار دیگر پرونده‌ی مفصل او را مرور کرد ریچارد ج پارکر جوینورد، سی و یک ساله، تک فرزند. از دو

مدارسی معتبر به علت حمل مواد مخدر اخراج شده است.

مظنون به خرید و فروش مواد مخدر ولی ثابت نشده است.

احتمالاً به شاهد پول پرداخت شده که ادعای خود را پس

بگیرد. مدت شش سال طول کشید تا بالاخره در بیست و

شش سالگی دانشگاه را تمام کرد. پدرش خساری را که او در

جشن دانشگاه به خوابگاه خصوصی زده بود، پرداخت کرد.
در دوران مدرسه زیاد ولخرجی می‌کرد. هدیه‌ی سالروز
تولد هفده سالگی اش یک مرسدس بنز کروکی بود و به
عنوان هدیه‌ی فارغ‌التحصیلی آپارتمانی در بخش غربی
پارک مرکزی گرفت.

اولین و تنها شغل او، کار در بنگاه پارکر و پارکر است که به
مدت پنج سال در شعبه‌ی خیابان هفتاد و ششم غربی کار
می‌کرده و از سه سال پیش تاکنون در دفتر مرکزی بنگاه
واقع در خیابان شصت و دوم شرقی مشغول است.

اسلون برای اینکه بفهمد همکاران ریک در شعبه‌ی غربی از او بیزار
بوده‌اند، با مشکل مواجه نشده بود یکی از کارمندان سابق بنگاه به او گفته
بود «ریک تمام شب را به عیاشی می‌گذراند و صبح با حالت خمار سر و
کله‌اش در دفتر پیدا می‌شد و از مقام و موقعیت خودش سواعاستفاده می‌کرده»
پنج سال پیش، منش جوانی که ادعا می‌کرد مورد تجاوز جنسی واقع شده
است، از ریک شکایت کرده و پدر ریک سر و ته ماجرای را که می‌توانست
رسوایی به بار آورده با پول هم آورده بود پارکر پیر بعد از آن قضیه از حمایت
پسرش دست کشید.

راه در آمد حاصل از اعتبار ریک مسدود شد و او هم مانند بقیه‌ی کارمندان
بنگاه در ذمراهی حقوق بگیران درآمد اسلون با تمسخر فکر کرد: حتماً پایا
دوره‌ی عشق انعطاف‌ناپذیر دیده. عشق انعطاف‌ناپذیر هزینه‌ی
اعتباد به موافق خدر را تأمین نمی‌کند.

او دوباره پرونده را مرور کرد پس ریک برای موافق خدر از کجا پول
می‌آورد؟ اگر هنوز زنده باشد، چه کسی در خطا برای او خرج می‌کند؟
اسلون سیگاری دیگر از بسته‌ی همیشه حاضر در جیش بیرون اورد

سوابق زندگی ریچارد ج. پارکر جونیور الگوی منسجم را اشکار می‌کرد پارکر پیر با آن همه هارت و پورت و مشت به میز کوبیدن، همیشه در آخر کار که پرسش در مخصوصه قرار داشته از راه می‌رسید مثل حالا.

لسلون خرناسی کشید و بلند شد مثلاً تعطیلی آخر هفته بود اما همسر او برایش خواب دیده بود می‌بایست گاراژ را تمیز می‌کرد اما خیال داشت به کارش بپردازد گاراژ می‌توانست مستظر بماند او می‌خواست به گرینویچ - کانکتیکات برود و با پارکر پیر گپ بزند. مطمئناً وقتی بود که خانه‌ی کاخ مانندی را که ریک پارکر در آن بزرگ شده و هر چیزی را با پول به دست آورده بود ببیند.

۴۳

معمولًا جمجمه شبها مسیر نیوجرسی به نیویورک، ترافیکی سنگین داشته
چون همه به سوی نیویورک سرازیر می‌شدند از نظر بسیاری از مردم،
شب شام و تاتر بود و کیت می‌توانست حالت تصنی چهره‌ی شوهرش را
وقتی که سانتی‌متر به سانتی‌متر از روی پل واشنگتن عبور می‌کردند ببیند
خوشحال بود که به مادرش نگفته است با چه وضعی خانه را ترک کردند

یک بار لیسی از او پرسیده بود:

- کیت، چطور می‌توانی توب و تشر جی را تحمل کنی، بخصوص بابت
کاری که تعمیر تو نبوده؟

و کیت به یادآورد که به لیسی گفته بود:

- نمی‌گذارم این مسأله عنایم بدهد. من حالت او را درک می‌کنم. همیشه
چیزی دارد که مایه‌ی نگرانی‌اش باشد و این هم روش ابراز کردنش است.
کیت نگاهی به جی انداخت و فکر کرد او حالا هم نگران است چون
دیر شده. من داشتم که براوی بانی هم ناراحت است و از طرفی، به بانی
قولی داده که نعن تو آنده به آن عمل کنند و همین اتفاقه‌اش گرفته.

وقتی بالاخره از پل عبور کردند و وارد بزرگراه وست ساید شدند، جی
نفسی عمیق کشید و خیال کیت هم راحت شد که دید خودروهای جلویی با

حرکت یکنواخت به سوی مرکز شهر می‌روند.

حالا که خیالش راحت شده بود دستش را روی بازوی شوهرش گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد مونا مثل همیشه بعد از گفتگو با لیسی، در شرف اشک ریختن بود. بعد از سوار شدن، گفته بود:

- در این مورد حرف نزنیم.

گیت پرسیده بود:

- مادر، اوضاع چطور است؟

مونا فارل لبخندی زورگی زده و گفته بود:

- حالم خوب است عزیزم.

- برای لیسی توضیح دادی که چرا امشب نتوانستم با او حرف بزنم؟

- به او گفتم باید به نیویورک بروم و تو قبل از رفتن می‌خواستی مطمئن

شوی که بانی شامش را می‌خورد او حتماً این مسأله را درک می‌کند.

جی پرسیده بود:

- به او گفتی امشب جیمی لندي را می‌بینیم؟

- بله.

- چه گفت؟

- او گفت... (مونا فارل مکث کرد تا نستجیده حرف نزند چون لیسی هشدار

داده بود نباید محل زندگی اش فاش شود گیت و جی نمی‌دانستند مونا از این

مسأله آگاه است. مونا در حالی که احساس ناراحتی می‌کرد، با حالتی

محافظه کارانه حرفش را تمام کرد) او گفت که غافلگیر شد.



وقتی جیمی لندي می‌خواست سر میزی که در الکس پلیس برایشان در

نظر گرفته شده بود، بنشیند، به کارمند سابق خود گفت:

- خوب کارلوس، می‌بینم که آنکس تو را سر پیشخدمت کرد.

کارلوس با لبخندی گفت:

- بله، آقای لندي.

استیو ابوت گفت:

- اگر کمی دیگر صبر می‌کردی، جیمی هم به تو ارتقاء مقام می‌داد.

جیمی به طور مختصر گفت:

- شاید هم نه.

آنکس کاربین گفت:

- هر مسأله‌ای راه حل دارد... جیمی، اولین بار است که به اینجا می‌آیی.

بگو نظرت در مورد اینجا چیست؟

جیمی لندي به اطراف نگاه کرد و سالن غذاخوری را که دیوارهای سبز تیرماش با نقاشیهای رنگارنگ در قاب طلایی مزین شده بود با دقت بررسی کرد و گفت:

- به نظر می‌رسد از چایخانه‌های روسی الهام گرفته‌ای.

آنکس که با او هم‌عقیده بود خوشحال شد و گفت:

- همین طور است درست همان طور که تو از La Cote Basque

الهام گرفتی... خوب، حالا چه می‌نوشید؟ دلم می‌خواهد شراب مرا بچشید.



کیت در حالی که نوشابه را جر عده جرعه سر می‌کشید فکر کرد
جیمی لندي لز آن اهمایی نیست که انتظار داشتم، جی چقدر نگران
بود که او را متغیر نگه داشته، ولی اصلًا به نظر نمی‌رسد بابت چند

دقیقه تأخیر ما دلخور شده باشد.

در واقع، وقتی جی مادرت خواهی کرده بود، لندی گفته بود:

- در رستوران خودم دوست دارم مردم دیر کنند چون کسی که منتظرشان است، مشروبی دیگر سفارش می‌دهد و صورت حسابش بیشتر می‌شود

علی‌رغم شوخ طبعی ظاهری لندی، کیت احساس می‌کرد او بشدت عصبی است. حالت افسردگی از چهره‌اش می‌بارید و رنگ پریله بود. شاید به این دلیل که بیش از حد برای مرگ دخترش غصه می‌خورد لیسی به آنان گفته بود که مادر هیشتر لندی در اثر مرگ دخترش از پا در آمده است. منطقی بود که پدرش نیز همین طور باشد.

وقتی آنان به هم معرفی شدند، مونا رو به جیمی کرد و گفت:

- می‌دانم چه حالی دارید دختر من...

الکس حرف مونا را قطع کرد دست او را گرفت و گفت:

- چطور است در این مورد بعداً حرف بزنیم، عزیزم؟

کیت در همان نظر اول از استیو ابوت، شریک لندی، خوشش آمده بود. الکس به آنان گفته بود که او تقریباً حکم پسر خوانده‌ی لندی را دارد و بسیار به هم نزدیک هستند. و کیت فکر کرد: البته نه از لحاظ ظاهر، چون ابوت براستی خوبی‌تر قیافه و خواستی است.

در طول شام، کیت متوجه شد که استیو و الکس عمداً سی می‌کنند ذکری از لیسی یا ایزابل وارینگ به میان نیاید. در این بین، لندی ماجراهایی شنیدنی در مورد برخورد با بعضی مشتریان معروفش تعریف می‌کرد. در حقیقت، لندی داستانسرایی برجسته بود، خصیصه‌ای که به نظر کیت با

ظاهر روستایی و خاکی او در هم آمیخته و از او فردی عجیب و جذاب ساخته بود به نظر می‌رسید که جیمی لندی براستی خونگرم است و از آنان خوشش آمده استه

در بین گفتگو، وقتی جیمی متوجه شد که پیشخدمتی با بی‌قراری به زنی نگاه می‌کند که ظاهراً برای انتخاب پیش غذا مردد مانده استه چهره‌اش در هم رفت و بسرعت گفت:

- الکس او را برقنار کن. به درد نمی‌خورد هرگز هم به درد نخواهد خورد و کیت فکر کرد: وای، چقدر سخت‌گیر! بین خود نبود جی می‌ترسید جیمی از او دلخور شود

سرانجام، جیمی بود که بی‌مقدمه بحث را به لیسی و ایزابل وارینگ کشاند بمحض اینکه قهوه اوردنده گفت:

- خاتم فارل، من دختر شما را یک بار ملاقات کردم. می‌خواست به وعده‌ای که به همسر سابقم داده بود عمل کند و یادداشت‌های هیثر را به من بدهند.

مونا به آرلی گفت:

- می‌دانم.

- من با او خوشرفتاری نکردم. او به جای نسخته‌ی اصل، کسی آن را برایم اورد آن موقع در این فکر بودم که او با چه جرأتی اصل یادداشت‌ها را به پلیس داده.

مونا پرسید:

- هنوز هم همین عقیده را دارید؟

سپس بی‌آنکه منتظر جواب بماند، گفت:

- آقای لندی، دخترم برای نگهداری مدارک تحت پیگیری قانونی قرار گرفت چون می‌خواست آرزوی ایزابل را موقع مرگ برآورده کند

کیت فکر کرد خدایا، چیزی تعاقده مامان منفجر شود.
لندی با بی حوصلگی گفت:

- دو روز پیش این را فهمیدم. وقتی دیدم پلیس مرا سر می دواند و دائم چرند تحولیم می دهد و می گوید که نزدی حرفا های قصد سرقت داشته بی آنکه خیال کشن ایزابل را داشته باشد تصمیم گرفتم کارآگاهی خصوصی استخدام کنم و این مسأله را او برایم گفت.

کیت متوجه شد که چهره‌ی لندی مثل لبو قرمز شده است. ظاهراً استیو ابوت هم متوجه شد چون مصرانه گفت:

- جیمی، آرام باش. اگر سکته کنی، از آن مرضها را تحمل ناپذیر می شوی.

جیمی نگاهی خشمگین به او انداخته سپس رو به مونا کرد و گفت:

- دخترم هم همیشه همین را می گفت.

سپس بقیه‌ی قهوه‌اش را نوشید و گفت:

- خبر دارم که دختر شما تحت برنامه‌ی حفاظتی است. حتماً برای هر دوی شما زجرآور است.

مونا به نشانه‌ی توافق سری تکان داد و گفت:

- بله، همین طور است.

- چطور با او تماس می گیرید؟

مونا گفت:

- هفتمای یک بار زنگ می زند. راستش دلیل تأخیرمان همین بود وقتی جی و کیت به دنبال من آمدند، با او صحبت می کردم.

جیمی پرسید:

- شما نمی توانید به او زنگ بزنید؟

- ابدأ. نمی دانم باید با کجا تماس بگیرم.

جیمی بی مقدمه گفت:

- می خواهم با او حرف بزنم. این را به او بگویید. کاراگاهی که استخدام کردام، می گفت او قبل از مرگ ایزابل مدت زیادی کنارش بوده. سؤالهای زیادی از او دارم.

جی سکوت خود را شکست و گفت:

- آقای لندی، شما باید تقاضای خود را به دادستانی بگویید. آنان قبل از اینکه لیسی تحت این برنامه قرار بگیرد با ما صحبت کردند.

جیمی غرید:

- می خواهی بگویی ممکن است آنان حرف مرا زمین بزنند؟ باشد، شاید راه دیگری هم وجود داشته باشد. بنابراین به جای من از او بپرسید که آیا آخر یادداشت‌های هیثر یکی - دو صفحه‌ی بی خط وجود داشته یا نه؟

الکس کاربین پرسید:

- جیمی، چه اهمیتی دارد؟

- چون اگر این طور باشد، هیچ کدام از مدارکی که به پلیس تحویل داده شد، در لمان نبوده. آنها یا دستکاری می شوند یا غیشان می زند. باید برای این کار راهی پیدا کنم.

سپس جیمی دستش را تکان داد تا کارلوس بی کارش برود او با قوری قهوه پشت سر لندی ایستاده بود بعد رو به مونا کرد و گفت:

- خوبه خانم فارل، برای شما و دخترتان متاسفم. از آنجه شنیده‌ام، دستکیرم شده که او با ایزابل خوب بوده و سعی کرده به من هم کمک کند. یک عذرخواهی به او مدیونم. حالش چطور است؟

- او هنرپیشه‌ای کار کشته استد هرگز شکایت نمی کند در واقع، همیشه سعی می کند مرا خوشحال کند. مونا به جی و کیت رو کرد و ادامه داد

- راستی، یادم رفت به شما بگویم که لیسی در باشگاهی تازه تأسیس
 نامنویسی کردم ظاهراً آن باشگاه زمین اسکواش هم دارد
 سپس رو به لنده کرد و گفته:
 - او همیشه خوره‌ی ورزش بوده.

۴۳

لیسی بعد از پایان مکالمه با مادرش، گوشی را گذاشت و در راهروی هتل به جرج سونسون پیوسته بی‌آنکه حرفی رد و بدل شود هر دو به سوی خودرو رفتند

او در این فکر بود که برای شب طولانی که در پیش دارد چه کاری در نظر بگیرد از یک چیز مطمئن بود نمی‌توانست تمام شب را بتنها می‌در آپارتمان بگذراند پس می‌بایست چه می‌کرد؟ گرسنه نبود و دلش هم نمی‌خواست بتهایی به رستوران برود بعد از آن تجربه‌ی سینما رفتن در پنج‌شنبه شبی نمی‌توانست تحمل کند که بتهایی در سالن سینما بنشیند

بعد فکر کرد که می‌تواند از دیدن اختتامیه‌ی نمایشنامه‌ی «من و پادشاه» لذت ببرد به شرط اینکه بلیت گیرش بیاید. اما مطمئن بود برای موسیقی پیش درآمد نمایشنامه سنگ تمام خواهد گذاشت. او از سالهای پیش که در گروه نوازنده به دنبال پدرس می‌گشت، تصویر ذهنی داشت

وقتی به سوی خودرو سونسون می‌رفته، فکر کرد: دلم برایت سنگ شده، همچو. اما ندایی درونی به او جواب داد: با خودت روراست باش، دخترم. در این لحظه، تو برای من عزا تکرفله‌ای. کسی را که می‌خواستی پیدا کرده‌ای، ولی از تصویر من برای پوشاندن چهره‌ی محبوبت

استفاده می کنی. اقرار کن که همین طور است. چهره‌ی من نیست که دنبالش می گردد و خیال من نیست که ازش فراد می کنی.
در طول راه، سونسون حرف نمی زد و لیسی را با افکار خود رها کرده بود
بالاخره لیسی از او پرسید که از بالدوین خبری شده است یا نه. و او جواب داد
- هنوز نه، آلیس.

به لیسی بربخورد که سونسون، تنها فرد مورد اعتماد و در تماس با او نیز نام
اصلی او را صدا نمی زند.

- من با سادگی و مهربانی به آن حضرت آقا پیغام دادم که می خواهم بدانم
او ضایع از چه قرار است. سه شنبه شب اطلاعات مفید و معتبری به او دادم.
ادب حکم می کرد مرا هم از پیشرفت امور آگاه کند. خیال نمی کنم بیش از این
طاقة این جور زندگی را داشته باشم.

لیسی لب خود را گاز گرفت و پشتش را محکم به صندلی خود رو زد مثل
همیشه که عصبانیتش را سر سونسون خالی می کرد احساس شرمندگی و
بعچگی کرد مطمئن بود سونسون ترجیح می دهد در خانه پیش همسر و سه
دختر نوجوانش باشد تا اینکه دنبال او از این هتل به آن هتل برود و منتظر
بماند تا او تلفن بزنند.

- آلیس، به حسابت پول ریختم می توانی فردا اسمت را در باشگاه
بنویسی.

و این روش سونسون بود برای اینکه به لیسی بفهماند احساس او را درک
می کند

لیسی نجوا کنان گفت:

- مشکرم. (سپس احساس کرد دلش می خواهد داد بزنند) لطفاً یک بار هم
که شده مرا لیسی صنایع. لسم من لیسی فارل است
به آپارتمان لیسی رسیدند. او وارد سرسران شد. هنوز تصمیم نگرفته بود که

چه کند برای مدتی طولانی بی هدف جلوی آسانسور ایستاد سپس بی مقدمه برگشت و به جای رفتن به طبقه‌ی بالا، از ساختمان بیرون رفت و سوار اتومبیل خودش شد. مدتی بی هدف در خیابانها رانندگی کرد سپس به سوی مسیری پیچید که به محل نمایشنامه‌ی «من و پادشاه» ختم می‌شد وقتی به آنجا رسید، به دنبال رستوران کوچکی گشت که آن شب از جلوی آن رد شده بودند. با توجه به اینکه هیچ وقت مسیرها را درست تشخیص نمی‌داد و قتی برآحتی رستوران را پیدا کرد، خیالش راحت شد. او فکر کرد شاید بالآخره این منطقه را بشناسم، اگر قرار باشد مدتی طولانی در کار معاملات املاک بعاتم، مطمئناً آشناشی با منطقه براهم ضروری است.

شاید خیابان چهارم غربی در گرینویچ ویلیج نیویورک نه رستورانی شبیه آن رستوران داشت بمحض اینکه در خودرو را باز کرد بُوی مطبوع نان و سیر به مشامش خورد حدود بیست میز در رستوران بود که رومیزیهای چهارخانه‌ی سفید و قرمز داشت و روی هر کدام شمعی روشن بود لیسی به دور و بِر نگاهی انداخته خیلی شلوغ بود او به یکی از پیشخدمتها گفت:

- انگار همه‌ی میزها اشغال است
پیشخدمت او را به گوشها راهنمایی کرد که چندان در معرض ذید نبود و گفت:

- راستش الان رزو یکی از میزها لغو شد
لیسی در مدتی که منتظر بود غذایش را بیاورند، ناخنکی به نان برشته‌ی ایتالیایی زد و جرعمای شراب نوشید. دور و بِر او مردم می‌خوردند و گه می‌زدند. معلوم بود که خوش هستند او تنها کسی بود که تک و تنها نشسته بود در این فکر بود که چه چیز آن مکان متفاوت است و چرا او چنین احساسی دارد؟

ناگهان متوجه شد که چرا چنین حالی دارد می بایست از آنجا می رفته حتی با اینکه دیده نمی شد. آنجا رستورانی کوچک بود که او می توانست هر تازه واردی را ببیند بی اینکه خودش دیده شود به همین دلیل نسبت به هفت‌ماهی که گذرانده بود بیشتر احساس امنیت می کرد بنابراین فکر کرد پس چرا این طوری هستم؟ و با تأسف و ندامت اقرار کرد: چون به مادرم گفته ام کجا هستم،

هشداری را که در مورد محل اقامتش به او شده بود به خاطر اورد: «این طور نیست که خانوادهات آگاهانه محل زندگی تو را افشا کنند. این طور به نظر می رسد که بی اختیار چیزی بگویند و امنیت تو را به خطر بیندازند.»

به یاد می اورد که پدرش همیشه به شوخی می گفت اگر مامان خاطرات خود را بنویسد باید عنوان کاملترین راز را روی آن بگذارد، چون او هرگز راز نگه دار نبوده است. سپس به یاد اورد که وقتی به مادرش هشدار داد در مورد محل زندگی او چیزی به جیمی لنی نگوید، چقدر مادرش هُل شد. او در دل دعا کرد که مادرش هشدار او را جدی گرفته باشد.

سالاد تازه و شس آن تند و خوشمزه بود. لینگوینی^(۱) با سس صدف خوشمزه است. به هر حال، احساس امنیت او دیری نپاید. وقتی رستوران را ترک کرد و عازم خانه شد، دائم به نظرش می رسید چیزی یا کسی در حال نزدیک شدن به اوست.

تام لینچ برایش پیغام گذاشته بود
- آیس، باید تو را ببینم. لطفاً به من زنگ بزن. (و شماره اش را هم گفته بود).

لیسی فکر کرد: ای کائوس می توانستم به تو زنگ بزنم.

روث ویل کاس هم زنگ زده بود
 - آليس، دلمان برایت تنگ شده. لطفاً آخر هفته سری به اینجا بزن.
 می خواهم راجع به آقایی که در مورد تو پرس و جو می کرد حرف بزنم.
 لیسی فکر کرد: روث خودسرانه می خواهد نقشی باتش خیر را بازی
 کند.

او به رختخواب رفت و بالاخره خوابش برد سپس در خواب دید که در کنار
 ایزابل وارینگ زانو زده است... دستی به شانه‌اش خورد... سرش را بلند کرد
 و... قاتل ایزابل وارینگ را دید... او با چشمان آبی کمرنگش به لیسی ژل زده و
 سلاحی را به جانب او نشانه گرفته بود

او با جهشی تند و ناگهانی از خواب پرید. چیزی نمانده بود فریاد بزند. پس
 از آن بی‌فایده بود تا صبح خواب به چشمانش راه نیافتد
 صبح زود لیسی با زور برای دویدن از خانه بیرون رفت و لی از اینکه
 مجبور بود گهگاه به پشت سرش نگاهی بیندازد تا مطمئن شود کسی در
 تعقیب او نیست، اعصابش خرد شد.

وقتی به آپارتمان برگشت و در را قفل کرد به خود گفت: من مثل یک
 سعلل زیاله شدم.

ساعت نه صبح بود و او هیچ برنامه‌ای برای بقیه‌ی روز خود نداشت
 می‌لیست رویس به او گفته بود که معمولاً در روزهای آخر هفته با مشتریها
 قرار می‌گذارد تا به آنان خانه نشان دهد و اگر لیسی دوست داشته باشد،
 می‌تواند همراه او برود. اما متأسفانه برای این هفته با هم قرار نگذاشته بودند.
 اول صبحانه می‌خورم، بعد به این باشگاه تازه تأسیس می‌روم.
 دست کم کاری کرده‌ام.

ساعت ده و ربع به باشگاه ورزشی ادینا رسید. مسؤول نامنویسی به او
 اشاره کرد که به دفتر نامنویسی باید و بنشیند. لیسی در کیف دستی‌اش به

دبیال کارت شناسایی می‌گشت و همزمان مسؤول نامنویسی که با تلفن حرف می‌زد گفت:

- بله، درست است آقا. ما یک زمین اسکواش تازه تأسیس داریم که بی نظیر است. بهتر است بباید و نگاهی به آن بیندازید.

۴۴

صبح روز دوشنبه، کارآگاه اسلون از خانه‌اش واقع در محله‌ی برانکس^(۱)، در منطقه‌ی ریور دیسل^(۲) راهی گرینویچ در کانتیکات شد تا با ریچارد جی پارکر بزرگ ملاقات کند.

در طول مسیر، بردهای چند روزه‌ای که اکنون به صورت توده‌ای بین خاکستری رنگ در آمده بود همچون تابلویی بی‌نظیر به نظر می‌رسید. آسمان ابری و پیش‌بینی شده بود با ران خواهد بارید. هواشناسی اعلام کرده بود با کاهش درجه حرارت، با ران تبدیل به تگرگ خواهد شد.

اسلون با خود گفت: از آن روزهای تقویت‌انگیز زمستانی که ادمهای زیل و پولشار یا راهی جنوب می‌شوند یا هاوایی. و این سفری بود که او برایش پول پسانداز می‌کرد. خیال داشت همسرش بتی را دو سال دیگر برای سی‌امین سالگرد ازدواجشان به آنجا ببرد در دل گفت‌ای کاش فردا به هاوایی می‌رفته و یا حتی امروز.

هر چند با ماجراهایی که در اداره‌ی پلیس در گیرش بود نمی‌توانست به جایی راه پیدا کند. به فکرش خطور کرده بود که حتماً مدارک گم شده مدارکی

حیاتی است و اجهه بسا با دسترسی به آن بتوان معماً قتل ایزابل وارینگ را حل کرد. با خود گفت: پلیسی فارل کار بدی کرد که یادداشتها را از صحنه‌ی قتل پوداشت، اما بدتر از آن، این است فردی نایاب که احتمالاً پلیس است یادداشتها را از دفتر من دزدیده است. و احتمالاً همان فرد صفحاتی از نسخه‌ی دوم را که جیس لندی به ما داد برد استه.

تصور اینکه احتمالاً در کنار چنین پلیسی کار می‌کند، غذا می‌خورد و می‌آشامد، پلیسی که جاسوس دو جانبی است، حال او را به هم می‌زد وقتی او از خروجی شماره ۳۱ بزرگراه مریت^(۱) خارج شد، به یاد عملیاتی افتاد که برای به دام انداختن خلافکار انجام داده بود با این هدف که سارق مدارک به دام بیفتند، دسته کلید خود را از جیب کتش بیرون اورده و درکشی میز گذاشته و درش را هم قفل کرده بود سپس به تمام حاضران در اتاق دو کرده و بالحنی خشمگین گفته بود:

- لغت به من اگر دیگر چیزی از دفترم گم شود

او با کمک رئیس کلانتری داستانی سر هم کرده بود به این مضمون که بخشی از مدارک هنوز درکشی میز اوست و ممکن است سرنخی باشد برای حل معماً قتل ایزابل وارینگ. شرح او در مورد مدرک فرضی عمدتاً دو پهلو بود

یک دوربین مخفی از بالای سقف روی میز او را هدف گرفته بود و هفته‌ی دیگر که او وارد دفترش می‌شد، عادت قدیمی خود را از سر می‌گرفت و کلیدهایش را در جیب کتش می‌گذاشت و آن را به پشتی صندلی اویران می‌کرد. معتقد بود با منتشر کردن آن اطلاعات جعلی، فرصت خوبی در اختیار

خواهد داشت تا در مورد طعمه‌ی خود حقایقی را کشف کنند. مسلم‌آ هر کس ایزابل وارینگ را کشته بود، در نزدی از اتاق او نیز دست داشت و به طور جدی در مورد هر مدرک تازه‌ای نگران بود.

اسلون فکر کرد مشکل می‌توان باور کرد که مردی مثل ساندی ساوارانو شخصاً پشت سر این نزدی باشد. او مرد عمل است. احتمالاً کسی که دارای تفویض سیاسی و اجتماعی است و پول فراوانی هم دارد، دستور قتل و تیراندازیها را می‌دهد. وقتی در مورد مدرک تازه‌ی من خبری بشنوید، دستور می‌دهد آن را هم نابود کنند.

آنچه اسلون را در تنگنا قرار داده بود، این بود که هر چند دلش می‌خواست آن پلیس خلافکار لو برود تصور می‌کرد چه بسا آن پلیس یکی از کسانی است که در عرض بیست و پنج سال گذشته در جایی به او کمک گرده و از مخصوصه نجاتش داده است. و تحمل چنین چیزی هرگز آسان نیست.

خانه‌ی پارکر در تنگه‌ی لانگ آیلند قرار داشته. خانه‌ای مجلل اجری که در دو طرف آن برجی ساخته شده بود و آن قدر قدمت داشت که ارزش معنوی داشته باشد. هنوز هم تکمای برف زمین وسیع آنجا را پوشانده بود.

اسلون از در بزرگ ورودی داخل شد و در محوطه‌ی نیم دایره‌ی جلوی در ساختمان توقف کرد در حالی که از پلکان سنگفرش بالا می‌رفت، نگاهش را از پنجره‌ای به پنجه‌ی دیگر می‌انداخت با این امید که از پنجره‌ای نیم باز ریک پارکر را ببیند که او را می‌پاید.

مستخدس‌های جوان و بسیار جذاب و اونیفورم پوش به او اجازه‌ی ورود داد وقتی او نام خود را گفت، زن گفت:

- آقای پارکر در اتاق مطالعه منتظر شما هستند.

از لحن کلام او پیدا بود که بین آنان رابطه‌ای جنسی وجود دارد و اسلون احساس کرد او همین چند لحظه پیش اتاق مطالعه‌ی پارکر را ترک کرده است.

وقتی او به دنبال مستخدمه از سرسرای عریض و فرش شده رد می‌شد، آنچه را در مورد پارکر پیر می‌دانست، مرور کرد شنیده بود که پارکر زن باز است و وقتی به زن جوان و جذابی که جلوی او راه می‌رفت نگاه کرد دلش می‌خواست بداند که آیا پارکر پیر آن قدر احمق است که در خانه‌ی خودش دست به کاری بزند؟

و چند دقیقه‌ی بعد، اسلون به این نتیجه رسید که به احتمال زیاد پارکر احتمی به تمام معناسته، چون او را دید که روی مبل چرمی نشسته است و قهوه می‌نوشد، و فنجانی نیم پُر در کنار اوسته پارکر نه از جای خود بلند شد تا به او خوشامد بگوید و نه به او قهوه تعارف کرد. فقط گفت:

- بنشین، کارآگاه اسلون. (الحن او بیشتر شبیه دستور بود تا دعوت.) اسلون می‌دانست جمله‌ی بعدی پارکر این خواهد بود که خیلی گرفتار است و بیش از چند دقیقه وقت ندارد و دقیقاً همین را شنید.

اسلون متوجه شد که پیشخدمت هنوز در اتاق استه به او روکرد و بالحنی خشک گفت:

- خانم، بمحضر اینکه من اینجا را ترک کردم، شما می‌توانید برگردید ریچارد پارکر باحالی بر اشته از جا در رفت و گفت:

- تو خیال می‌کنی کی...

اسلون حرف او را قطع کرد و گفت:

- آنچه من خیال می‌کنم و شما هم باید بدانید، آقای پارکر، این است که من نوکر دست به سینه‌ی شما نیستم. این قضیه هم یکی از آن معاملات ملک و املاک جنابعالی نیسته. من آدمهای در مورد پسرتان حرف بزنم. او نه تنها در یک قتل بلکه در دو قتل مظنون به حساب می‌اید.

اسلون به جلو خم شد و به منظور تأکید، چند ضربه روی میز زد و گفت:

- ایزابل وارینگ باور نکرده بود مرگ دخترش تصادف بوده و مدارک موجود حاکی از این است که ایزابل به دست قاتلی حرفه‌ای کشته شده. به دست کسی که از نظر ما شناخته شده است و در ضمن برای اتحادیه‌ی موادمخدر کار می‌کرده. البته این اطلاعات کامل نیست اما من گوشی را دست می‌دهم. حتماً خبرداری که پسر تو راه ورود به آپارتمان ایزابل وارینگ را برای قاتل باز کرد. این مساله بتنهایی کافی نیست او را شریک جرم کند و حکم بازداشت شاد را صادر شود اما موضوع دیگری که باید در مورد پسرت بدانی، یا شاید هم از قبل می‌دانستی، این است که ریک بعدازظهر روزی که هیتلر لندن کشته شد در استو بوده ما شاهدی داریم که می‌تواند شهادت بدهد هیتلر لندن از او می‌ترسیده و وقتی نسر و کله‌ی پسرت آنجا پیدا شده، هیتلر با حال خراب پیش استکی را ترک کرده.

اسلون مکث کرد و نگاهش را به مردی دوخت که با ناراحتی رو برویش نشسته بود لکه‌های سرخی ناشی از خشم و غصب چهره‌ی پارکر را پوشانده بود، اما وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش سرد و آرام بود

- فقط همین، کارآگاه؟

- نه. نه کاملاً. ریچارد جی پارکر معتاد به موادمخدر مایه‌ی افتخار و شهرت توانست. و ظاهراً تو از پرداخت صورت حسابهای او دست کشیده‌ای. ولی او هنوز هم به طریقی مواد مخدر گیر می‌آورد. معنی اش این است که احتماً او مبلغ زیادی به کسی مفروض است که می‌تواند وضعیتی خطرناک باشد. نصیحت من به تو این است که برایش وکیلی جنایی استخدام کنی و به او بگویی بباید و خودش را تسليم کند در غیر این صورت هم شاید خودت هم با چندین اتهام مواجه شوی.

پارکر گفت:

- من نمی‌دانم او کجاست.

اسلون از جای خود بلند شد:

- به نظر من، می‌دانی. به تو اخطار می‌کنم او واقعاً در معرض خطری بزرگ است. او اولین کسی نیست که فلنگ را بست و باید توان ناپدید شدنش را بپردازد.

صدای پرسیلا پارکر به گوش رسید:

- پسر من در درمانگاه توانبخشی معتادان هاتفورد است.

کارآگاه اسلون رویش را برگرداند. از شنیدن صدایی که انتظارش را نداشت، مبهوت شده بود.

پرسیلا پارکر جلوی در ایستاده بود گفت:

- چهارشنبه‌ی گذشته خودم او را به آنجا بردم. شوهرم راست می‌گوید که نمی‌داند او کجاست. ریک پیش من آمد و کمک خواست. آن روز سر پدرش خیلی شلوغ بود.

چشم پرسیلا به دومین فنجان قهوه افتاد و با حالتی تحقیر کننده و بیزار به شوهرش نگاه کرد.

۴۵

لیسی بعد از تحویل دادن برگه‌ی نامنویسی و پرداخت شهریه‌ی باشگاه ورزشی ادینا، یکراست به زمین اسکواش رفت تا بازی کند. او بی‌درنگ متوجه شد که کم‌خوابی شب قبل و دویدن صبح زود بشدت خسته‌اش کرده است. نمی‌توانست توپهای برگشت را درست بزنند و خیلی زود احساس کرد قوزک پایش بدجور درد گرفته است، چون سعی می‌کرد به توپ برسد ولی برای زدن آن به دیوار ناموفق بود این مسأله به علت نوع زندگی فعلی‌اش بود از خودش بدمش آمد و اشک در چشمانش جمع شد. لنگ لنگان از زمین بازی بیرون آمد، ژاکت و کیفشن را از قفسه‌ی فلزی برداشت و راه خروج را در پیش گرفت.

در دفتر باشگاه نیم باز بود و دختر جوانی که پشت میز نشسته بود با مردی مو خاکستری صحبت می‌کرد

لیسی احساس کرد قوزک پایش ورم کرده است. برای لحظه‌ای جلوی در نیم باز توقف کرد و تصمیم گرفت وارد شود و از او بخواهد از داخل جعبه‌ی کمکهای اولیه یک نوار کشی به او بدهد. اما بعد فکر کرد بهتر است یکراست به خانه برود و روی قوزک پایش یخ بگذارد صبح آن روز بشدت دلش می‌خواست از خانه بیرون بزنند، اما حالا فقط مایل بود هر چه زودتر به خانه

برسد و در را پشت سر خود قفل کند.



اوایل صبح که لیسی برای دویدن رفته بود آسمان کمی ابری بود اما حال آسمان طوری ابری بود که انگار تمام ابرها به هم چسبیده‌اند. لیسی در حال رانندگی از ادینا به مینیاپولیس، احتمال بارش برف را حتمی دانست.

محل توقف خودرو او در توقفگاه پشت ساختمان بود. او به سمت توقفگاه راند و وقتی ایستاده خودرو را خاموش کرد و لحظه‌ای در سکوت گذراند. زندگی اش بدجوری به هم ریخته بود او اینجا بود صدها مایل دور از خانواده‌اش و در تنها زندگی داشت که نمی‌شد نام زندگی بر آن نهاد او در دام دروغ گرفتار شده و وانمود کرده بود کسی است که وجود خارجی نداشت. چرا؟ فقط چون شاهد قتل بوده؟ گاهی ارزو می‌کرد قاتل او را در کمد لباس به دام انداخته بود البته دلش نمی‌خواست بمیرد ولی مرگ برایش بمراتب بهتر از این زندگی بود او با درماندگی فکر کرد: باید کاری بکنم،

در خودرو را باز کرد و پیاده شد. حواسش بود مراقب پای ضربه دیده‌اش باشد. بمحض اینکه خواست در خودرو را قفل کند، دستی روی شانه‌اش خورد احساسش درست مثل احساسی بود که در خواب دیده بود گویی حرکت زندگی مثل فیلم اهسته شده است. سعی می‌کرد فریاد بزند، ولی صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. ناگهان به یک سو پرید و سعی کرد حالت تهاجمی به خود بگیرد، ولی نفسش بند آمد و لنگ لنگان به راه افتاد سوزشی ناگهانی در قوزک پایش احساس کرد گویی آهن گذاخته روی آن گذاشته‌اند.

دستی او را در برگرفت تا از افتادنش جلوگیری کند سپس صدایی آشنا بالحنی پشیمان به گوشش رسید:

- متأسفم آلیس. نمی خواستم بترسانمت. مرا ببخش.

تام لینج بود

لیسی در حالی که خیالش راحت شده بود همچنان که می لنگید به او تکیه داد

- اوه... تام... وای خدایا... من... من حالم خوب است. فقط... به نظرم هول کردم.

اشکهای لیسی سرازیر شد. احساس آرامش می کرد. احساسی خوب که از آغوش تام نشأت می گرفته چند دقیقه‌ای همانجا ایستاد هیچ حرکتی نمی کرد سپس خود را جمع و جور کرد و رو بروی تام ایستاد. نمی توانست این کار را بکند. نه با او و نه با خودش.

لیسی در حالی که اشکهایش را پاک می کرد و می کوشید عادی نفس بکشد، گفت:

- تام، متأسفم که زحمت کشیدی و تا اینجا آمدی. من دارم می روم بالا.

تام گفت:

- من هم می آیم. باید با تو حرف بزنم.

- چیزی برای گفتن نداریم.

- اتفاقاً گفتنی زیاد است، بخصوص با دانستن این حقیقت که پدرت در مینیاپولیس راه افتاده و دنبال تو می گردد چون مادرت در حال مرگ است. او می خواهد تو دوباره فرصتی به او بدھی.

لیان لیسی مثل لاستیک کش آمد و گفت:

- چه؟ تو... تو... چه می گویی؟

گلوی او چنان به هم چسبیده بود که بسختی می توانست کلمات را ادا کند.

- دارم حقیقت را می گویم. دیروز بعداز ظهر، روث ویل کاکس می گفت مردی به باشگاه آمده که عکس تو را داشته و ادعای کرده که پدرت است و

دنبالت می گردد.

لیسی فکر کرد: او در مینیاپولیس است. حتیاً پیدایم می کنم!
- آییش، به من نگاه کن. حقیقت دارد؟ پدرت است که دنبالت می گردد؟
لیسی با درماندگی سرش را تکان داد و گفت:
- خواهش می کنم، تام، برو.

تام صورت لیسی را بین دستانش گرفت و مجبورش کرد به او نگاه کند.
گفت:

- من از اینجا نمی روم.
لیسی یک بار دیگر طنین صدای جک فارل را شنید که می گفت:
اقرار کن که از تصویر من بوای پوستاندن چهره‌ی مردی که
دوستش داری، استفاده می کنی.
لیسی با خود گفت: اقرار می کنم، سپس سرش را بلند کرد و به خطوط
استوار آرواهه‌ی تام چشم دوخت. به چهره‌ای که از شدت نگرانی چین بر
پیشانی اش افتاده بود و اضطراب در نگاهش موج می زد
لیسی در سکوت به خود قول نداد: نمی کذارم پایت به این ماجرا
کشیده شود. نباید بوای تو اتفاقی بیفتد.
و از ذهنش گذشت: اگر قاتل ایزابل وارینگ توانسته بود نشانی مرا
از روئ ویل کاکس بگیرد، احتمالاً تا حالاً من زنده نبودم. تا حالاً که
خوب بودم، ولی عکس مرا در چه جاهای دیگری نشان داده؟
- آییش، می دانم که به دردسر افتاده‌ای. هر چه باشد، مهم نیسته من در
کنارت هستم. اما دیگر نباید بیشتر از این از من مخفی کنی. (لحن تام
مصرانه بود.)

- این را نمی فهمی؟

لیسی به او نگاه کرد این چه احساس غریبی بود که نسبت به این مرد

داشت؟ عشق؟ شاید. او دقیقاً همان کسی بود که لیسی همیشه آرزو داشت ملاقاتش کند. اما نه حالا و نه اینجا در این موقعیت. لیسی فکر کرد: نمی توانم پای تو را وسط بکشم.

خودرویی وارد توقفگاه شد. یک دفعه به دل لیسی افتاد که تام را به پشت خودرو خودش بکشد و دوتایی پنهان شوند. او فکر کرد: باید فوار کنم، باید کاری کنم که قائم بروم.

و وقتی توانست راننده‌ی خودرویی را که نزدیک می‌شد، ببیند، متوجه شد که زن است و در همان مجتمع زندگی می‌کند. و با خشم و ترس فکر کرد: اما خودرو بعدی که به اینجا می‌آید متعلق به کیست؟ شاید او باشد؟ برف باریدن گرفت.

لیسی با التماس گفت:

- تام، لطفاً برو. باید به خانه زنگ بزنم و با مادرم صحبت کنم.
- پس این موضوع حقیقت دارد؟

لیسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد ولی مراقب بود به او نگاه نکند، گفت:

- باید با او حرف بزنم. باید اوضاع را سر و سامان بدهم. می‌توانم بعداً به تو زنگ بزنم؟ (و بالآخره سرش را بلند کرد.)
تام با چشم‌انی دلوپس و پر از سؤال، مدتی به او نگاه کرد
- به من زنگ می‌زنی، آیس؟

- بله، قسم می‌خورم.

- اگر کاری از دستم بر بیاید، می‌دانی که...

لیسی حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه، حالا نه.

- یک چیزی را صادقانه به من می‌گویی؟

- البته.

- مردی در زندگی ات هست؟

• لیسی به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- نه، نیست.

تام سرش را تکان داد:

- فقط می خواستم همین را بدانم.

خودرویی دیگر وارد توقفگاه شد. صدایی در ذهن لیسی فریاد زد: از من دور شو، تام،

و بعد به تام گفت:

- تام، باید به خانه زنگ بزنم.

تام که دست او را گرفته بود گفت:

- دست کم بگذار تا جلوی آپارتمان با تو بیایم.

و بعد از چند قدمی که با هم رفتد، تام ایستاد و گفت:

- تو می لنگی.

• - چیزی نیست. پایم پیچید.

لیسی در حال راه رفتن دعا می کرد که چهره اش نشان ندهد چقدر درد دارد تام در ورودی را برای او باز کرد و گفت:

- چه موقع از تو خبری می گیرم؟

لیسی به او نگاه کرد زورگی خندید و گفت:

- یکی - دو ساعت دیگر.

• تام گونه ای او را بوسید و گفت:

- من نگران تو هستم. خیلی نگرانم.

سپس دستان او را محکم در دست گرفت، نگاه مشتاقش را به نگاه او دوخت و گفت:

- متظر تلفت هستم، تو بهترین خبر را به من دادی و امیدوارم کردی.
لیسی همانجا ایستاد تا اتومبیل سورمهای رنگ تام دور شد. سپس با
عجله به سوی آسانسور رفت.



او حتی صبر نکرد تا کتش را در آورد بی‌درنگ به باشگاه زنگ زد صدای
نخراشیده و سر حال مدیر به گوش رسید:
- باشگاه ورزشی ادبنا، یک لحظه گوشی. لطفاً.
یکی دو دقیقه گذشت. لیسی با خود گفت: لعنتی با و با عصبانیت گوشی را
گذاشت.

شنبه بود حتماً مادرش در خانه بود برای اولین بار بعد از ماهها، شمارهای
آشنا را گرفته با اولین زنگ، مادرش گوشی را برداشت.
لیسی می‌دانست که نباید وقت را تلف کند.
- مادر، به کی گفتی من اینجا هستم؟
مادرش بالحنی اشکارا نگران گفته:
- من به احدی نگفتم. لیسی. چرا این را می‌پرسی؟
لیسی فکر کرد بلله عمدتاً به احدی نگفته‌ای.
- مادر، برای شام دیشب چه کسانی آمده بودند؟
- الکس، کیته جی، جیمی لندی، شریکش استیو ابوت و من. چطور
مگر؟

- راجع به من حرف زدی؟
- چیز بخصوصی نگفتم. فقط گفتم تو در باشگاهی تازه تأسیس
نامنویسی کردمای که زمین اسکواش هم دارد اشکالی که نداشته داشت؟

لیسی فکر کرد: خدایوند!؟

- آقای لندی خیلی دلش می خواهد با تو حرف بزند، لیسی. از من خواست از تو بپرسم آخرين صفحات یادداشت‌های هیتر روی کاغذ بی خط نوشته شده بود یا نه.

- چرا می خواهد این را بداند؟ من که نسخه‌ای کامل را به او دادم؟

- چون معتقد است اگر این طور باشد، کسی آن صفحات را از اداره‌ی پلیس نزدیده. لیسی، تو می خواهی بگویی کسی که می خواسته تو را بکشد الان می داند که در مینیاپولیس هستی؟

- مادر، الان نمی توانم حرف بزنم. بعداً به تو زنگ می زنم. لیسی تلفن را قطع کرد و یک بار دیگر شماره‌ی پاشگاه ورزشی را گرفت. این بار دیگر به مسؤول آنجا فرصت نداد که بگوید یک لحظه صبر کنید و سریع حرف او را قطع کرد و گفت:

- من أليس کارول هستم. می خواستم...

صدای مشتاق مسؤول شنیده شد:

- پدرت به اینجا آمده بود دنبالت می گشت. من او به زمین اسکواش بردم. خیال می کردم آنجا هستی. موقع رفتن ندیدم تا یک نفر می گفت قوزک پایت درد می کرد پدرت خیلی نگران شد. نشانی ات را به او دادم. اشکالی که نداشت؟ یکی دو دقیقه پیش از اینجا رفت.



لیسی قبل از فرار فقط آن قدر صبر کرد که یادداشت‌های هیتر را درون کیفش بگذارد سپس بسرعت خود را به اتومبیلش رساند و راهی فرودگاه شد. بادی تند می وزید و ذرات برف را به شیشه‌ی جلوی خودرو می کوبید. لیسی با

خود گفت: امیدوارم فوراً نفهمد که من اینجا را ترک کرده‌ام، فرصتی کم است.

قبل از اینکه به پیشخوان بلیت فروشی برسد: اعلام شد که دوازده دقیقه‌ی دیگر، هواپیما عازم شیکاگوسته او بالاخره توانست سوار هواپیما شود

اما هواپیما به مدت سه ساعت در باند فرودگاه منتظر ماند تا اجازه‌ی پرواز گرفت

۴۶

ساندی ساوارانو در خودرو کرایه‌ای خود نشسته و نقشه‌ی شهر را جلوی رویش باز کرده بود شوق تعقیب سر تا پای او را گرما بخشیده بود. احساس می‌کرد ضربان قلبش تندر شده است. چیزی نمانده بود خدمت لیسی برسد او خیابان هنرین را از روی نقشه پیدا کرده با رادیسون پلازا فقط ده دقیقه فاصله داشت. خودرو را از حالت خلاص نمود و پایش را روی پدال گاز گذاشت.

او سرش را تکان داد هنوز عصبانی بود که چقدر به شکارش نزدیک شده بود اگر قوزک پای لیسی در زمین اسکواش پیچ نمی‌خورد او هنوز آنجا بود و ساندی می‌توانست او را هدف بگیرد.

احساس می‌کرد آدرنالین در سر تا سر بدنش پخش شده است. قلبش بشدت می‌تپید و نفس نفس می‌زد به هدف نزدیک بود و از این قسمت قضیه بیشتر از همه‌ی قسمتها خوشش می‌آمد. متصدی زمین اسکواش گفته بود وقتی لیسی از آنجا می‌رفته می‌لنجید. ساندی فکر کرده با این حسابه اگر او بدجور صدمه دیده باشد، به احتمال زیاد یکراست به خانه رفته است.

حالا می‌دانست او نام آلیس کارول را برای خود انتخاب کرده است و پیدا کردن شماره‌ی آپارتمان هم کار چندان دشواری نبود احتمالاً نام او روی

صندوق پستی راهرو نوشته شده بود
دفعه‌ی آخر، قبل از اینکه دست ساندی به او برسد، لیسی در را محکم
بسته بود ساندی با خشم به یاد آن صحنه افتاد و فکر کرد که این بار لیسی
چنین فرصتی پیدا نخواهد کرد

بارش برف سنگین‌تر شده بود ساوارانو اخم کرد دلش نمی‌خواست با
مشکل بدی هوا رو برو شود چمدان او در اتاقش باز بود خیال داشت وقتی کار
فارل را یکسره کرد، در عرض ده دقیقه وسایلش را جمع کند و بی‌آنکه
تخلیه‌ی اتاق و خروجش را به متصدی هتل خبر بدهد، بزند به چاکه اگر
چمدانش را جا می‌گذارد جای سؤال پیش می‌آورد اما اگر فرودگاه را
می‌بستند و وضع جاده‌ها هم بد می‌شد، او گیر می‌افتد و نگران بود مبادا
او ضاع و خیم شود با خود گفته: هیچ مشکلی پیش نمی‌اید.

نگاهی اجمالی به تابلوی خیابانها انداخته حالا در خیابان هنین،
بلوک ۴۰۰ می‌باشد تا بلوک ۵۲۰ می‌رفت

انتهای خیابان هنین به مرکز خرید نیکولت و فروشگاههای مجلل آن
ختم می‌شد. هتلها و ساختمانهای اداری هم آن‌جا بود. انتهای خیابان چندان
مسکونی نبود او شماره‌ی ۵۲۰ را پیدا کرد، مجتمع مسکونی هفت طبقه‌ای که
در گوشه‌ی خیابان قرار داشت آن قدرها بزرگ نبود و این به نفع او بود
ساوارانو اطمینان داشت که آن مجتمع از لحاظ ایمنی آن قدرها مجهز نیست
او به پشت ساختمان پیچید و به طرف توقفگاه خودروها رفت. توقفگاه
ساکنان شماره‌گذاری شده و جای خودرو میهمانان نیز مشخص شده بود که
تمام آنها اشغال بودند. چون خیال نداشت توجه کسی را جلب کند، جای خودرو
ساکنان را اشغال نکرد از توقفگاه بیرون آمد و آن طرف خیابان پارک کرد
سپس به سوی ساختمان به راه افتاد در ورودی قفل نبود بالای هر صندوق
نام و شماره‌ی آپارتمان ساکنان نوشته شده بود آیس کارول در آپارتمان اف ۴

زندگی می کرد معمولاً در چنین آپارتمانهایی هر کس بخواهد وارد سرسرای شود یا باید کلید ورودی را داشته باشد، یا زنگ بزند تا صاحب خانه در را برایش باز کند.

ساوارانو بی صبرانه ایستاد تا زن مسنی را دید که نزدیک می شد وقتی پیرزن خواست در را باز کند، ساوارانو عمدتاً کلیدی را زمین انداخت و بعد خم شد تا آن را بردارد

پس از آنکه زن در را باز کرد ساوارانو خود را کنار کشید و در را برای زن نگه داشت تا او وارد شود سپس به دنبال او به راه افتاد

زن لبخندی تشکرآمیز زد ساوارانو همراه او به سوی آسانسور رفتند در داخل آسانسور صبر کرد تا او دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را فشار داد لازم بود احتیاط کند و بعد از رفتن زن دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشار دهد. توجه به جزئیات بود که باعث شده بود در کارش موفق باشد. دلش نمی خواست خود را در موقعیتی ببیند که با همسایه‌ی فارل از آسانسور خارج شود هر چه کمتر در معرض دید قرار می گرفت، بهتر بود

بمحض رسیدن به طبقه‌ی چهارم، نظری به راهرو انداخته خلوت و نیمه‌تاریک بود با خود گفته خوب است. آپارتمان اف ۳، آخرین آپارتمان در سمت چپ بود ساندی با دست راست هفت تیری را که در جیب داشت، نگه داشته بود با دست چپ زنگ زد او از قبل فکرش را کرده بود که اگر فارل قبل از باز کردن در پرسید کیست، چه بگوید خیال داشت بگوید، «از قسمت خدمات امدادام نگاهی بیندازم مبادا گاز نشت کرده باشد.» این جمله همیشه به دردش خورده بود
کسی جواب نداد
دوباره زنگ زد

قفل در نوساز بود، اما تا به حال هیچ قفلی نبود که او نتوانسته باشد بازش

کند. وسائل مورد نیاز را داخل کمر بندی که می‌بسته گذاشته بود کمر بندش از نوع کمر بند هایی بود که جای پول دارد. چقدر لذت می‌برد وقتی شبی را به یاد می‌آورد که وارد آپارتمان وارینگ شده بود. او براحتی توانسته بود با کلیدی که ایزابل وارینگ روی میز راهرو گذاشته بود، در را باز کند و وارد شود. کمتر از چهار دقیقه طول کشید تا توانست وارد آپارتمان اف ۴ شود سپس قفل را سر جای خود گذاشت. همینجا منتظر لیسی می‌ماند. این طوری بهتر بود به هر حال او تصور نمی‌کرد لیسی مدتی طولانی بیرون بماند. و چه غافلگیر می‌شد!

ساوارانو فکر کرد شاید رفته از مع پایش عکس بگیرد او انگشتان خود را که در دستکش جراحی بود مشت کرد. شبی که در نیویورک وارد آپارتمان فارل شد، چقدر بی‌احتیاطی کرده بود اثر انگشتش را روی در جا گذاشته بود. آن شب متوجه نشده بود که دستکشش پاره شده و انگشت اشاره‌اش بیرون آمد. اشتباهی که نمی‌بایست دوباره تکرار می‌شد.

به او گفته شده بود سر تا سر آپارتمان فارل را بگردد تا مطمئن شود او از یادداشتهای هیتر کمی نگرفته باشد، و او کارش را از میز شروع کرد. ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد او سریع و گربه‌وار خود را به تلفن رساند خوشحال شد که دید پیغام‌گیر روشن شد. صدای فارل روی نوار متین و آرام بود: «به شماره‌ی ۱۲۳۷ - ۵۵۵ زنگ زده‌اید لطفاً پیام خود را بگذارید.» فقط همین.

تلفن کننده مرد بود و لحنی مصرانه و تحکم‌آمیز داشت. او گفت: - آیس، من جرج سونسون هستم. ما الان می‌رسیم. مادرت همین الان از شماره‌ی اضطراری نیویورک به من زنگ زد و گفت که تو به در درسر افتاده‌ای. داخل خانه بمان و در را قفل کن. نگذار کسی وارد شود تا من برسم.

ساوارانو خشکش زد آنان در راه هستند اگر بموقع از آنجا خارج نمی‌شد، در دام می‌افتداد. در یک چشم بر هم زدن از آپارتمان خارج شد، به انتهای راه رفت و خود را به پلکان اضطراری رساند.

بی‌آنکه با خطری مواجه شود، خود را به اتومبیلش رساند و سوار شد. به چهارراه خیابان هنین رسیده بود که خودروهای پلیس آزیرکشان و با چراغهای روشن از کنارش رد شدند.

ساوارانو از خود پرسید: فارل کجا ممکن است رفته باشد؟ در خانه‌ی دوستی پنهان شده یا خود را در یک مساحه‌خانه چهانده؟

او پیش خود حساب کرد: هر چه باشد بیش از نیم ساعت با من قابل تدارک نداشت. او می‌بایست سعی می‌کرد بفهمد در ذهن لیسی فارل چه می‌گذرد و اگر او به جای لیسی تحت برنامه‌ی حفاظتی قرار داشت و روش را پیدا کرده بودند، چه می‌کرد.

ساندی با خود گفت: دیگر به مأموران هم اعتماد نمی‌کردم و حاضر نمی‌شدم برای خاطر آنان به شهری دیگر بروم و دائم دو دل باشم که چقدر طول می‌کشد تا جایم و ادویاره پیدا کنم.

معمولًاً افرادی که تحت حفاظت بودند و لو می‌رفتند، همین افکار را داشتند و چون داشان برای خانواده و دوستانشان تنگ شده بود، به طور داوطلبانه به خانه بر می‌گشتد.

فارل هم وقتی متوجه شد لو رفته، به پلیس زنگ نزد. به عادرش زنگ زد.

ساندی نتیجه گیری کرد: فهمیدم راهی کجاست. او دارد به فرودگاه می‌رود تا به نیویورک برسد.

ساندی از این بابت مطمئن بود، و راه فرودگاه را در پیش گرفت. هنماً دختره حسابی تو رسیده. او هنوز آپارتمان نیویورکش را دارد.

مادر و خواهرش هم در نیوجرسی زندگی می‌کنند. پس پیدا کردنش خیلی راحت است.

دیگران به نحوی توانسته بودند برای مدتی از دست او در بروند، اما هیچ کس نتوانسته بود از دست او جان سالم به در ببرد او بالاخره طعمه‌ی خود را پیدا کرده بود تعقیب همیشه برایش تفریح و سرگرمی بود ولی بهترین کار برایش کشتن بود

او ابتدا به سراغ گیشه‌ی خطوط هوایی نورث وست رفت. با توجه به تعداد فروشنده‌گان بليت در آن گیشه، معلوم بود اين خط شلوغ‌ترین خط هوایی در مینیاپولیس استه به او گفته شد که به علت بارش برف فعلاً پروازها متوقف استه.

ساندی گفت:

- پس شاید بد نباشد به زنم ملحق شوم. او حدود چهل دقیقه پیش اینجا را ترک کرد مادرش در نیویورک تصادف کرده. به نظرم با هر پروازی که او را زودتر برساند، می‌رود اسمش آليس کارول است.

متصدی فروش بليت بسیار خونگرم و مهربان بود او گفت:

- در یک ساعت آخر پرواز نیویورک نداشتیم، آقای کارول. شاید خانم شما از طریق شیکاگو به نیویورک رفته باشد. بگذارید در کامپیوتر ببینم.

او با انگشتانش روی ردیفی از کلیدهای کامپیوتر زد:

- ایناهاش. خانم شما در پرواز ۶۲ به شیکاگوست که می‌بایست ساعت ۱۱:۳۸ عازم می‌شد.

سپس اهى کشید و اضافه کرد:

- راستش هواپیما از جلوی گیت رفته ولی فعلاً روی باند فرودگاه نشسته. متأسفانه نمی توانم شما را در آن پرواز بگذارم، اما اگر دلتان بخواهد در شیکاگو او را ببینید، همین الان هواپیمایی در حال مسافرگیری است و احتمالاً هر دو هواپیما به فاصله‌ی چند دقیقه از هم وارد شیکاگو می‌شوند.

۴۷

کارآگاه اسلون و پریسیلا پارکر در کنار یکدیگر نشسته بودند و انتظار ریک پارکر را می کشیدند. اتاق انتظار ساختمان هارдинگ استثنائاً راحت بود ساختمان آنجا خانه‌ای خصوصی و متعلق به زوجی بود که چون پسرشان در اثر استعمال بیش از حد موادمخدّر مُردّه بود آن را به امور خیریه بخشیده بودند تا مرکز بازیروزی شود.

از نظر اسلون، مبل راحتی با روکش چیت سفید - آبی و صندلیهایی که با آن هماهنگ بود و رنگ آبی دیوار و قالی، نشان می داد که همه متعلق به صاحبخانه‌ی قبلی است و کسانی که آن قدر استطاعت دارند که برای ترک اعتیاد به آنجا بیایند باید حسابی سرکیسه را شُل کنند. اما در راه گرینویچ به آنجا، خانم پارکر گفته بود

- دست کم نیمی از مراجعان وجهی پرداخت نمی کنند.

و حالا که متظر ریک پارکر بودند، او مضطربانه توضیح می داد:

- می دانم در مورد پسرم چه نظری دارید. ولی شما متوجه نیستید که او چقدر خوب و متعهد است. او هنوز هم می تواند برای زندگی خودش کاری بکند. می دانم که می تواند پدرسخیلی او را لوس کرده. به او یاد داده که همیشه در هر زمینه‌ای خود را بالاتر از دیگران بداند. وقتی در دبیرستان به

علت حمل مواد مخدر به دردسر افتاد دست به دامن شوهرم شدم که بگذارد نتیجه‌ی عمل خودش را ببینند. ولی او همیشه همه را با پول خریده. ریک می‌باشد در دانشگاه موفق می‌شد. او پسر باهوشی است، اما هرگز فرصت پیدا نکرده خودش را نشان بدهد. به من بگویید مرسدس بنز به چه درد پسری هفده ساله می‌خورد؟ مردی جوان چطور می‌تواند ادب و نزاکت یاد بگیرد وقتی پدرش لباس خدمتکاری تن مشوقه‌هایش می‌کند و آنان را به خانه می‌آورد؟

اسلون که بخاری دیواری ساخته شده از سنگ مرمر ایتالیایی را تماشا می‌کرد و در دل به کنده‌کاری ظریف آن آفرین می‌گفت، گفت:

- خانم پارکر، ظاهراً شما مدت‌های مديدة بیش از حد توان تحمل کرده‌اید.
- چاره‌ای نداشتم. اگر می‌رفتم، ریک را هم از دست می‌دادم. حالا که مانده‌ام، گمان می‌کنم وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. در واقع، حالا که او اینجاست و مشتاق است با شما حرف بزنند، من به هدفم رسیده‌ام.

اسلون پرسید:

- چرا شوهرتان در مورد ریک تغییر عقیده داد؟ می‌دانم که پنج سال است که از دارایی خود چیزی به ریک نمی‌دهد. چه چیزی باعث این کار شد؟
- پرسیلا پارکر جواب داد
- بگذارید خود ریک برایتان بگوید.
- سپس سرش را کمی خم کرد و گوش داد.
- آقای اسلون، خودش است دارد می‌آید. او در بد مخصوص‌های افتاده، نه؟
- اگر بی‌گناه باشد، نه. همچنین اگر با ما همکاری کند بستگی به خودش دارد



وقتی اسلون متظر بود تا ریک برگه‌ی اخطاریه را امضا کند، همان حرفها را برای او تکرار کرد. ظاهر پارکر جوان او را مبهوت کرده بود از ده روز پیش که او را دیده بود، چهره‌اش به طور فاحشی تغییر کرده بود، صورتش تکیده و رنگ پریده و زیر چشمانش کبود بود ترک اعتیاد سرگرم کننده نیسته. اسلون به خود یادآوری کرد که غیر از بازپروردی، چیزهای زیادی هست که باید تغییر کند.

پارکر برگه‌ی امضا شده را به دست او داد و گفت:

- بسیار خوب، کارآگاه. چه می‌خواهی بدانی؟

او روی مبل در کنار مادرش نشسته بود. اسلون دید که پریسیلا دستش را دراز کرد و دست پرسش را گرفت.

- چرا کورتیس کالدول را برای دیدن آپارتمان ایزابل فرستادی. این اسم را به کار می‌برم چون از آن استفاده می‌کرد

دانه‌های عرق روی پیشانی پارکر ظاهر شد. او شروع به حرف زدن کرد - در بنگاه ما... (مکث کرد و به مادرش نگاهی انداخت) یا بهتر است بگویم در بنگاه پدرم، روش کار این است که آپارتمان را به کسی نشان ندهیم مگر اول سابقه و وضعیت خریدار مشخص شود، حتی اگر کسی دلش بخواهد همین طور الکی خانه‌ای را دید بزند، باید واجد شرایط باشد.

- منظورت این است که استطاعت خرید خانه‌هایی را که نشانش می‌دهید، داشته باشد؟

ریک پارکر سرش را تکان داد

- می‌دانی چرا من اینجا هستم. من معتمد و نوع مواد مصرفی ام خیلی گران است. به آسانی نمی‌توانstem هزینه‌های آن را تأمین کنم. بنابراین هر روز بیش از روز پیش از اعتبار استفاده می‌کردم. اوایل اکتبر، دلالی که ازش مواد می‌گرفتم و به او بدهکار هستم، تلفن زد و گفت یکی از آشنایانش

می خواهد آپارتمانی بخرد گفت که شاید او مطابق معیارهای ما نباشد، و اگر رضایتش را جلب کنم، با هم بی حساب می شویم.

اسلون پرسیده:

- آیا تهدید هم شدی که اگر این کار را نکنی چه می شود؟

پارکر پیشانی اش را مالیده:

- بیین، تنها چیزی که می توانم به تو بگویم این است که من می دانستم چه می کنم، از من نخواسته بودند در حق کسی لطف کنم، به من گفته شده بود باید چه کنم. بنابراین داستانی جعل کردم. اخیراً چند آپارتمان تعاونی را به تعدادی از وکلای شرکت کلر، رولاند، اسمیت که به مانهاتان منتقل شده بودند، فروخته بودیم. بنابراین من اسم کورتیس کالدول را از خودم در آوردم و گفتم که وکیل آن شرکت است. کسی هم سؤال نکرد این تنها کاری بود که گردم.

سپس از جا در رفت و گفت:

- فقط همین. خیال می کردم آن یارو فقط کمی مشکوک است، اما تصورش را نمی کردم به این بدی از آب در بیاید. وقتی لیسی فارل گفت که همان آدم مادر هیشر را کشته، نمی دانستم چه کنم.

اسلون ناگهان متوجه شد که ریک با حالتی آشنا نام هیشر را بر زبان آورد گفت:

- خوب، حالا بگو ببینم چه رابطه‌ای بین تو و هیشر وجود داشت؟

اسلون دید که پریسیلا پارکر دست پرسش را فشار داد و گفت:

- ریک باید به او بگویی.

پارکر مستقیم به چشمان اد اسلون نگاه کرد از نظر اسلون، فلاکت و بدبهختی موجود در چشمان پارکر واقعی بود

- من هیشر را حدود پنج سال پیش ملاقات کردم، وقتی او به بنگاه ما آمد

تا آپارتمانی در وست ساید پیدا کند. من او را برای دیدن چند آپارتمان بردم. او زیبا بود... با نشاط و سرزنش بود

اسلون حرف او را قطع کرد و گفت:

- می دانستی جیمی لندی پدرش است؟

- بله... و به همین دلیل از آن وضع لذت می بردم. یک شب که مست بودم، جیمی لندی جلوی ورود مرا به رستوران گرفت و عصبانی ام کرد. من عادت نداشتم کسی این طوری تحقیرم کند. بنابراین وقتی هیتر از من خواست قراردادش را در مورد آپارتمان خیابان ۷۶ غربی لغو کنم، احساس کردم فرصتی است که او را نست بیندازم و به حساب جیمی لندی بگذارم.

- او قرارداد را امضا کرده بود؟

- از آن قراردادهایی بود که مو لای درزش نمی رفته. بعد با حالی نزار پیش من آمد و تماس کرد که قرارداد را فسخ کنم. فهمیده بود پدرش جایی را برای او در خیابان هفتاد شرقی خریدم

- بعد چه شد؟

ریک مکث کرد به دستانش نگاهی انداخت و گفت:

- به او گفتم اگر می توانستم حتماً معامله را فسخ می کردم

اسلون فکر کرد ای حرامزاده. او بچه بود و تازه وارد به نیویورک. تو از این مسئله سو عاستفاده کردی.

ریک پارکر گفت:

- متوجه شدی که؟

سپس به نظر اسلون رسید که انگار ریک دارد با خودش حرف می زند:

- راستش آن قدر شعور نداشت که بفهم واقعاً چه احساسی به هیتر دارم

من می توانستم با یک اشاره صد تا دختر را دنبال خودم راه بیندازم. هیتر سعی و تلاش مرا برای جذب خودش نادیده گرفت. بنابراین در آن معامله فکر کردم

فرصتی به دست آوردم تا آنچه را می خواهم به دست بیاورم و حسابم را با پدر هیتر تسویه کنم. اما شبی که او به آپارتمان من آمد، بشدت وحشتزده بود بنابراین تصمیم گرفتم کوتاه بیایم. او واقعاً بچه‌ی دوست داشتی و شیرینی بود از آن دخترها که در واقع می‌توانستم عاشقش شوم. شاید هم عاشقش بودم. ناگهان از اینکه او را در آپارتمان خودم می‌دیدم، معذب شدم. کمی سر به سرش گذاشتم و گریه‌اش گرفته به او گفتم برو و هر وقت بزرگ شد، برگردد. گفتم که من برای نوزادانی مثل او زیادی بزرگ هستم. به نظرم موفق شدم تحریرش کنم و آن قدر ترساندمش که برای همیشه از من فرار کند. بعد از آن ماجرا سعی کردم به او زنگ بزنم و بینیمش، اما او به من محل نگذاشت.

ریک از جای خود برخاست و به سوی بخاری دیواری رفت. انگار احتیاج داشت گرم شود

- آن شب، بعد از رفتن او، رفتم تا مشروبی بخورم. وقتی بار ویلچ^(۱) را در خیابان دهم ترک کردم، ناگهان دو نفر با زور مرا به سوی خودرویی کشاندند و حسابی حالم را جا آوردند. به من گفتند اگر قرارداد را فسخ نکنم و دور و بر هیتر بپلکم، تا سالروز تولد بعدی ام زنده نخواهستم بود. سه تا از دنده‌هایم شکست.

- قرارداد را فسخ کردی؟

- او، بله، آقای اسلون. آن را فسخ کردم، اما نه قبل از اینکه پدرم از ماجرا مطلع شود و مرا مجبور به این کار کند. آپارتمان بوست شاید را دفتر مرکزی ما به پدر هیتر فروخته بوده آن معامله در مقایسه با معامله‌ای که من درگیرش بودم، هیچ بود همان موقع هم پدرم واسطه‌ی فروش ملک آتلانتیک سیتی

به جیمی لنگی بود اگر جیمی لنگی می‌فهمید چه بلاعی سر هیتر آورده‌ام برای پدرم میلیونها خرج برمنی داشته و به همین دلیل بود که پدرم به من گفت خودم را کنار بکشم. فراموش نکنید که از نظر پدرم وقتی پایی معامله‌ای در میان باشد، مهم نیست که من پرسش هستم. اگر دخالت کنم، مجازاتم می‌کند

اسلون گفت:

- شاهدی داریم که ادعا می‌کند هیتر بعنای ظهر همان روزی که تصادف گرده، تو را در پیست اسکی دید و با دیدن تو حالش بد شد و فرار کرد ریک پارکر سرش را تکان داد و گفت:

- هرگز آن روز او را ندیدم.

به نظر می‌رسید راست می‌گوید

- هر وقت می‌دیدمش، سعی می‌کرد از من فرار کند لاما نمی‌توانست از شر من خلاص شود متأسفانه هر کاری کردم، نشد که نشد

- معلوم است که هیتر با کسی در دل کرده بود، با کسی که دستور داده به تو حمله کنند. آیا با پدرش حرف زده؟

ریک خندماهی کرد و گفت:

- هرگز. که مثلاً به او بگوید قرارداد را امضا کرده؟ شوخیات گرفته؟ او اصلاً جرأت این کار را نداشت

- پس با چه کسی؟

ریک پارکر با مادرش نگاهی دو بدل کرد مادرش دست او را نوازش کرد و گفت:

- اشکالی ندارد ریک.

- سی سال است که پدرم مشتری دائمی رستوران لنگی است و همیشه بابت هیتر به من اعتراض می‌کرد به نظرم پدرم آن لوباش را به سراغم فرستاد

۴۸

وقتی بالآخره هواپیما ساعت سه بعداز ظهر از زمین بلند شد، لیسی مانند بقیه‌ی مسافران هورا نکشید و کف نزد در عوض به صندلی تکیه داد و چشم‌انش را بست. احساس می‌کرد خفغان و ترسی که گریبانش را گرفته بود کم کم کاهش می‌یابد او در صندلی وسط، بین مرد مسنی که در طول انتظار برای پرواز چرت می‌زد و خرناص می‌کشید، و زنی فعال و اهل عمل که بیشتر وقتی را با کامپیوتر دستی اش سرگرم بود و چند بار هم سعی کرده بود سر صحبت را با لیسی باز کند، نشسته بود.

او مدت سه ساعت در بیم و هراس به سر می‌برد که مبادا پرواز لغو شود، ایسما از روی باند به سوی دروازه‌ی ورودی برگردید و او کورتیس کالدول را

مدیر دیند.

حالا بالآخره در آسمان بودند و ۱۰ مدت یک ساعت و اندی، یا دست کم تا وقتی به شیکاگو می‌رسید، در امان بود او هنوز لباسی را به تن داشت که لز صبح آن روز برای رفتن به باشگاه ادینا پوشیده بود تا جایی که می‌توانست بند کفش ورزشی پایی را استنش را شل کرده ولی آن را از پا در نیاورده بود مبادا دیگر نتواند آن را به پا کند قوزک پایش به قدری ورم کرده بود که دو برابر اندازه‌ی عادی شده بود درد آن تا سر

زانویش می رسید.

لیسی فکر کرد فراموشش کن. نباید بگذاری مانعست شود. بخت یار است بوده که زنده هستی. حالا احساس درد من کنی و باید نقشه پیشنهادی نداشته باشد.

بعد از رسیدن به شیکاگو، با اولین پرواز عازم نیویورک می شد. فکر کرد وقتی به آنجا رسیدم چه کنم؟ کجا بروم؟ خانه‌ی خودم که نمی توانم بروم، به خانه‌ی کیت و مادرم هم نمی توانم بروم، چون آنان را به خطر من اندازم، پس کجا؟

او پول بلیت هواپیما را با کارت اعتباری اش به نام آیس کارول پرداخته بود برای پرواز به نیویورک هم می بایست از همان کارت استفاده می کرد کارت اعتباری اش تا سه هزار دلار اعتبار داشت. شاید آن قدر برایش می ماند که بتواند در یکی از هتل‌های مانهاتن اتاق بگیرد از سوی دیگر، مطمئن بود وقتی دادستان کل می فهمید او کم شده است، از طریق کارت اعتباری رد او را پیدا می کند. اگر در هتل اتاق می گرفته گاری بالدوین قبل از طلوع خورشید مأمورانش را می فرستاد و او دوباره گیر می افتاد بالدوین آنقدر قدرت داشت که او را به عنوان شاهد در هواپیما جلب کند.

نه. او می بایست جایی برای ماندن پیدا می کرد که نه کسی را در معرض خطر قرار نده، و نه به آسانی پیدایش کنند.

وقتی هواپیما روی آسمان غرب میانه‌ی پوشیده از برف پرواز می کرد لیسی راههای انتخابی خود را بررسی کرد می توانست به گاری بالدوین زنگ بزند و موافقت کند که دوباره تحت برنامه‌ی حفاظتی قرار بگیرد مأموران دادستان بی معطلي او را می برندند و چند هفته‌ای در خانه‌ای امن نگه می داشتند و بعد به شهری ناآشنا می فرستادند. و دوباره می بایست نام و نشانی تازه به خود می گرفت.

لیسی در سکوت با خود عهد کرد: به همین وجه. ترجیح می‌دهم بعیوره، او دوباره شرایطی را در نظر اورد که او را تا این مرحله کشانده بود ای کاش ایزابل وارینگ برای فروش آپارتمانش به او تلفن نکرده بود ای کاش شبی که ایزابل زنگ زد او گوشی را برداشته بود

اگر آن نسب با ایزابل حرف می‌زدم، شاید نام کسی را فاش می‌کرد یا من گفت چه فهمیده است. یک موردی این اخرين کلمه‌ای بود که قبل از مرگ بر زبان اورد. اما کدام مورد؟ معلوم است که من دارم به هر کسی که پشت این ماجراست نزدیک تر می‌شوم، دو چیز ممکن است: یا مادرم ندانسته جای مرا بروز داده و یا کسی از داخل اداره‌ی پلیس در مورد من اطلاعات کسب کرده. به احتمال زیاد سوئسون از طرف نیویورک تأیید شده بود که شهریه‌ی هزار و پانصد دلاری مرا در باشگاه ورزشی ادینا پرداخت گرد. اگر در دادستانی کلمه‌ای در مورد من نزدیک شده باشد، احتمالاً از آنجا بیرون رفته. این مسئله نامحتمل است. افراد زیادی در این مسئله دخیل هستند که مطمئناً با وقت انتخاب وکتور می‌شوند.

مادرش چه؟ شب قبل او برای شام در رستوران الکس کاریں بود از الکس خوشم می‌اید. بخصوص شبی که باتی محروم شده او سر از پانص شناخته. اما واقعاً راجع به او چه می‌دانم؟ لولین بارگه دیدمش، برای شام به خانه‌ی جی و کیت آمد بود و گفت که هیتر را دیده بوده.

ندای نجواکنان به لیسی گفت:

- شاید جی هم هیتر را می‌شناخته، ولی انکار کرد بنا به دلایلی، وقتی نام هیتر به میان آمد، او ناراحت شد و سعی کرد موضوع را عوض کند.
لیسی فکر کرد حتی یک لحظه هم نگذار به ذهن خطور کند شوهر

کیت در این ماجرا دخیل بوده. ممکن است جی خصلتها بیش مخصوص به خود داشته باشد، ولی اساساً ادم خوب و جدی و بسیار غل و غشی است.

لیسی فکر کرد: پلیسها چطور؟ یادداشت‌های هیئت در اداره‌ی پلیس ناپدید شد و حالا جیمه لندی می‌خواهد بداند صفحات آخر یادداشت‌ها بیش خطر بوده یا نه. آن سه صفحه را به یاد دارد، لکه‌های خون روی آن بود. اگر کهی آن سه صفحه هم از اداره‌ی پلیس نزدیده شده پس هتماً موضوع مهمی در آن بوده.

کبی یادداشت‌ها در کیف دستی اش بود و او کیف را زیر صندلی جلوی خود گذاشت بود و سوشه شد آن را بیرون بیاورد و نگاهی بیندازد ولی بعد تصمیم گرفت سر فرصت آن را بخواند به نظر می‌رسید زنی که در سمت راست او نشسته بود و با کامپیوتر کار می‌کرد با دینن آن صفحات در مردمشان نظر خواهد داد و لیسی قصد نداشت در این زمینه با کسی حرف بزند، بخصوص با غریبه‌ها.

- ما در حال فرود...

لیسی فکر کرد: اول تیکاگو، بعد نیویورک، خانه! میهماندار هواییما بعد از اینکه گفت صندلیها را به حالت عمود در آورند و گمرکندها را بینندن، اضافه کرد:

- خط هوایی نورث وست برای تأخیری که دلیل آن بدی هوا بود از شما پوزش می‌طلبد. شاید دلتان بخواهد بدانید بعد از اینکه هواییما مابلند شد شدت برف قدرت دید را چنان محدود کرد که ما آخرین هواییما بودیم که فرودگاه را ترک کردیم و بقیه‌ی پروازها از چند دقیقه پیش آغاز شده.

لیسی فکر کرد: بنابراین من درست یک ساعت یا همین حدودها از کسی که ممکن است تعقیبیم کرده باشد جلوتر هستم،

اما راحتی خیال لیسی با در نظر گرفتن این احتمال که اگر کسی که در تعقیب اوست حدس بزند که او خیال دارد به نیویورک برود و شاید آن قدر زیرک باشد که پرواز مستقیم به نیویورک را بگیرد از بین رفت زیرا در این صورت تعقیب کننده‌ی او در نیویورک انتظارش را می‌کشید.

۴۹

تک تک سلولهای تام لینج فریاد می‌زد و از او می‌خواست آلیس را تنها نگذارد او هشت - نه کیلومتری در مسیر سنت پال پیش رفته بود که با چرخشی سریع سر خودرو را برگرداند خیال داشت بعد از اینکه لیسی با مادرش یا هر کسی دیگر که با هم اختلاف داشتند، حرف زد برایش توضیح نهد که دلش نمی‌خواهد مزاحم او باشد و ویال گردنش شود تام برای خود دلیل می‌آورد که لیسی می‌توانست اجازه نهد او را در راهرو و یا حتی در اتومبیل منتظر بماند تا بعد از اینکه لیسی آمادگی داشته بالا برود تام فکر کرد معلوم است که او به دردسر افتاده می‌خواهم کنارش باشم،

حالا که تصمیم به برگشت گرفته بود بی‌حصوله هم شده بود و از دست راننده‌های محتاطی که به علت بارش برف حلزون وار رانندگی می‌گردند حرص می‌خورد

اولین دلیل به دردسر افتادن لیسی، منظره‌ی خودروهای پلیس جلوی ساختمان بود که چراغهای گردانشان روشن و خاموش می‌شد. مأموری که مسؤول هدایت خودروها و باز کردن خیابان بود به طور جدی رانندگان فضولی را که سرک می‌کشیدند تا از ماجرا سر در بیاورند، حرکت می‌داد

حس نفرت‌انگیز اجتناب‌ناپذیری به تام هشدار می‌داد که حضور پلیس برای خاطر آليس است او بالاخره توانست دورتر از ساختمان محلی برای توقف گیر بیاورد و بسرعت به آن سو نوید پلیسی که مقابل در ورودی ایستاده بود جلوی لو را گرفته

او گفت:

- می‌خواهم بروم بالا. دوست دخترم اینجا زندگی می‌کند باید ببینم
حالش خوب است؟

- دوست دخترت کیست؟

- آليس کارول در آپارتمان اف ۴.

تعییر حالت چهره‌ی مأمور پلیس، تام را به شک انداخت که برای آليس اتفاقی افتاده است.

مأمور پلیس گفت:

- با من بیا تو را به آنجا می‌برم
داخل آسانسور، تام به خود فشار آورد تا جرأت پیدا کنم و سؤالش را به صورت کلمات ادا کند

- حالش خوب است؟

- چرا صبر نمی‌کنی تا با رئیس حرف بزنی، آقا؟

در آپارتمان آليس باز بود سه مأمور اونیفورم پوش داخل آپارتمان بودند که تام بی‌درنگ مردم سن‌تر را شناخته همان مردی بود که شب قبل آليس را جلوی ساختمان پیدا کرده بود و حالا داشت به دیگران دستور می‌داد

تام حرف او را قطع کرد و گفت:

- چه بلاعی سر آليس آمد؟ او کجاست؟

و از حالت تعجب مرد فهمید که او را شناخته استه اما وقتی برای تلف کردن نداشت

جرج سونسون پرسید:

- آقای لینچ، آیس را از کجا می‌شناسید؟

تام گفت:

- ببین، تا جوابم را ندهی، جوابت را نمی‌دهم. آیس کجاست؟ چرا شما اینجا هستید؟ اصلاً کی هستید؟

سونسون به طور مختصر گفت:

- من معاون کلانتر هستم. نمی‌دانم خانم کارول کجاست. فقط می‌دانم تهدیدش کرده بودند.

تام بالحنی پر هیجان گفت:

- پس آن مردی که دیروز در یاشگاه بود و ادعا می‌کرد پدرسش استه دروغ می‌گفت؟ همین تصور را می‌کردم. اما وقتی به آیس گفتم، حرفی نزد فقط گفت باید برود و به مادرش زنگ بزنند.

سونسون گفت:

- کدام مرد؟ آقای لینچ هر چه راجع به او می‌دانی برایم بگو، شاید باعث نجات آیس کارول شود

وقتی بالاخره تام لینچ به خانه رسید، ساعت از چهار و نیم گذشته بود چراغ پیغام‌گیر چشمک می‌زد و شماره‌ی آن نشان می‌داد که چهار پیام دریافت کرده استه اما همان طور که انتظار داشت هیچ کدام پیام آیس نبود او بی‌آنکه حتی کاپشن خود را در آورده کنار میز تلفن نشست و دستانش را در هم گره کرد. تنها چیزی که سونسون به او گفته بود این بود که خانم کارول تهدیدهایی تلفنی دریافت کرده و با مادرش هم تماس گرفته استه ظاهراً

امروز صبح او بشدت ترسیده بوده و برای همین هم آنان آنجا بودند
سونسون با لحنی نه چندان متقادع کننده گفته بود
- شاید او به دیدن دوستش رفته.

تم فکر کرد شاید او را در زدیده باشند حتی بچه هم می توانست
فهمد پلیس از گفتن حقیقت اجتناب می کند
افراد پلیس سعی کرده بودند روث ویل کاکس را در باشگاه ورزشی
توین ستیز پیدا کنند، اما او در تعطیلات آخر هفته کار نمی کرد آنان گفتند
امیدوارند توصیفی کاملتر از مردی که ادعا می کرد پدر آليس استه به دست
اورند

تم به سونسون گفته بود که آليس قول داده است به او زنگ بزنند و
سونسون با حالتی عبوس و لحنی امرانه گفته بود
- اگر با او حرف زدی، به او بگو فوراً با من تماس بگیرد
تم شبی را مجسم کرد که آليس آرام و دوست داشتنی پشت پنجره‌ی
خانه‌ی آن بانکدار ایستاده بود و از این تجسم به خشم آمد و گفت:
- چرا به من اعتماد نکردی؟ امروز صبح به هر دری زدی که از دستم در
بروی.

او سر نخی احتمالی در دست داشت که پلیس با او در میان گذاشته بود
همسایه‌ای گزارش داده بود که آليس را ساعت یازده دیده که سوار اتومبیلش
شده استه. تم فکر کرد من یک ربع به یازده از پیش او رفتم، اگر حرف
همسایه درست بآشده ده دقیقه بعد از رفتن من، او هم رفته.
تم در این فکر بود که او ممکن است کجا رفته باشد؟ از خود پرسید: او
واقعاً کی بود؟

تم به تلفن قدیمی سیاه رنگ که شماره گیر چرخشی داشت، زل زد در
دل دعا می خواند و تماس می کرد به من زنگ بزن، آليس. اما ساعات

۲۹۹

و تقدیم کن اور انصری بینی

سپری می شد و روشنایی صحیح خود را نشان می داد ریزش برف همچنان
ادامه داشت و لی تلفن زنگ نزد

۵۰

لیسی ساعت چهار و نیم وارد شیکاگو شد و پرواز ساعت پنج و ربع بوستون را گرفت. یک بار دیگر از کارت اعتباری اش استفاده کرد ولی خیال داشت پول هواپیمای بوستون به نیویورک را نقد بپردازد این هواپیما در پایانه‌ی مارین^(۱) فرود می‌آمد که در فاصله‌ی یکی - دو کیلومتری پایانه‌ی اصلی در فرودگاه لاگوردیا^(۲) قرار داشت. لیسی مطمئن بود کسی که لو را تا نیویورک تعقیب می‌کرد، در آنجا به دنبال او نخواهد گشت و چون از کارت اعتباری اش استفاده نمی‌کرد، مأموران بالدوین تصور می‌کردند او در بوستون مانده است.

در شیکاگو، قبل از سوار شدن به هواپیما روزنامه‌ی نیویورک تایمز را خریده بود در نیمه‌های پرواز نگاهی اجمالی به صفحه‌ی اول آن انداخت، اما متوجه شد که اصلاً نمی‌تواند حواسش را متمرکز کند. بنابراین شروع کرد به تا کردن روزنامه که ناگهان نفسش بند آمد. عکسی از ریک پارکر در قسمت پایین صفحه‌ی اول چاپ شده بود

آن مقاله را چندین بار خواند و سعی کرد چیزی از آن سر در بیاورد. مطلبی

تازه درباره‌ی ماجراهای قبلی ریک پارکر بود آخرین باری که دیده شده بود بعد از ظهر روز چهارشنبه بود که مشتری را برای دیدن آپارتمان ایزابل وارینگ برده بود و پلیس تأیید می‌کرد که ریچارد جی. پارکر جونیور مظنون به قتل وارینگ است.

لیسی در فکر فرو رفت. آیا او در جایی مخفی شده؟ یا مسدود؟ آیا اطلاعاتی که او به گاری بالدوین داده بود در این قضیه دخیل بوده؟ لیسی به یاد می‌آورد که وقتی به بالدوین گفت ریک چند ساعت قبل از مرگ هیتر در پیست اسکی دیده شده استه او واکنشی نشان نداد و حالا پلیس ریک پارکر را یکی از مظنونهای قتل ایزابل وارینگ معرفی کرده بود پس حتماً این سواله با تلفن او بی ارتباط نبود.

درست موقعی که هواپیما در حال فرود در بوستون بود، لیسی بالاخره فهمید که در نیویورک کجا می‌تواند بماند، جایی که به فکر هیچ کس نمی‌رسید او آنجاست.

او ساعت هشت و نیم به وقت محلی در فرودگاه لوگان^(۱) از هواپیما پیاده شد. در حالی که خدا را شکر می‌کرد بالاخره به خانه‌اش رسیده، به تیم پاورز، سرایدار آپارتمان ایزابل وارینگ زنگ زد.

چهار سال پیش، لیسی بعد از نشان دادن یکی از آپارتمانهای همان ساختمان به مشتری، در حال خروج بود که از بروز تصادفی وحشتتاک جلوگیری کرده و مانع از گرفتار شدن تیم پاورز شده بود. آن روز، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد کوکی دستش را از دست پرستارش بیرون کشید و بسرعت به سمت خیابان دوید. تیم پاورز که در حال تعمیر در ورودی ساختمان بود، آن را باز گذاشته بود و اکنون سریع لیسی باعث شد کامیونی که

در حال عبور بود بچه را زیر نگیرد

تیم که از این اتفاق ناگوار در حالت بُهمت به سر می‌برد به لیسی گفته بود:
- اگر اتفاق می‌افتد حتماً من مقصراً شناخته می‌شدم. لیسی، هر وقت
احتیاجی داشتی، خبرم کن.

لیسی فکر کرد: حالاً به تو احتیاج دارم، و منتظر جواب شد.

تیم از شنیدن صدای او تعجب کرد و گفت:

- لیسی فارل، خیال می‌کردم از روی کره‌ی زمین غیب شده‌ای.

لیسی فکر کرد: تقریباً همین طور هم هست. و بعد گفت:

- تیم، به کمکت احتیاج دارم. به من قول داده بودی که...

تیم حرف او را قطع کرد:

- لیسی، هر کاری بگویی، می‌کنم.

لیسی نجواکنان گفت:

- احتیاج به جایی برای ماندن دارم.

او تنها کسی بود که جلوی باجه‌ی تلفن ایستاده بود با این حال، به اطراف نگاه کرد مباداً کسی استراق سمع کند. سپس با عجله گفت:

- تیم یک نفر تعقیم می‌کند. به نظرم همان کسی است که ایزابل وارینگ را کشته. دلم نمی‌خواهد تو را به خطر بیندازم، ولی نمی‌توانم به خانه‌ی خودم یا یکی از فامیل‌ها بروم. او هرگز در خانه‌ی تو به دنبال من نمی‌گردد دست کم امشب را می‌توانم آنجا بمانم، در آپارتمان ایزابل وارینگ. تیم، خواهش می‌کنم، این خیلی مهم است. به هیچ کس حرفی نزن. وامودکن هرگز با هم حرف نزد هایم.

۵۱

روز هنوز به طور کامل برای کارآگاه اسلون تمام نشده بود او بعد از ترک ریک پارکر در مرکز بازیروندی هاتفورد با پریسیلا پارکر راهی خانه‌ی او در گرینویچ شد تا اتومبیلش را بردارد در راه مانهاتن به اداره زنگ زد تا ببیند اوضاع چطور است. نیک مارس آنجا بود او به اسلون گفت:

- عملأ هر چند دقیقه یک بار بالدوین برایت زنگ زده. می‌خواهد هر چه زودتر تو را ببیند. نتوانسته با تلفن اتومبیلت تماس بگیرد اسلون گفت:

- مطمئنم که نتوانسته.

دلش می‌خواست بداند اگر بالدوین می‌دانست او با لیموزین و راننده سری به اطراف زده است، چه می‌گوید. و بعد با خود گفت: چه می‌خواهد بداند؟ مارس به او گفت:

- اوضاع بدجوری درهم برهم شده. چیزی نمانده بود لیسی فارل در مینیاپولیس به دام بیفتند، در محلی که پلیس فدرال او را مخفی کرده بود حالا غیش زده. بالدوین معتقد است او عازم نیویورک است. می‌خواهد با ما هماهنگ شود تا قبل از اینکه آینجا به دام بیفتند، پیدایش کنیم و به عنوان

شاهد در حبس نگهش داریم ... خوب، تو چه کردی؟ موفق شدی پارکر را پیدا کنی؟

اسلون گفت:

- پیدایش کردم. به بالدوین زنگ بزن و قرار ملاقات بگذار. در دفتر او می‌بینمتد ساعت هفت آنجا خواهم بود
- بهتر از این هم می‌شود ترتیش را داد او در مرکز شهر است و می‌توانیم همین جا با او حرف بزنیم.



وقتی اسلون وارد قرارگاه شماره‌ی نوزده پلیس شد سر میز خود ایستاد و کتش را در اورد سپس همراه نیک مارس به اتاق بازجویی رفت تا گاری بالدوین را که در آنجا منتظر بود ببیند.

بالدوین هنوز از ناپدید شدن لیسی عصبانی بود ولی خشمش را مهار کرد تا بابت پیدا کردن ریک پارکر به اسلون تبریک بگوید. بالدوین پرسید:

- به او چه گفتی؟

اسلون با یکی دو نظر اجمالی بر یادداشت‌هایش، گزارش کامل را به او داد

بالدوین پرسید:

- حرفش را باور می‌کنی؟

اسلون گفت:

- بله. گمان می‌کنم راست می‌گوید. ادعی را که به او مواد مخدر می‌فروشد، می‌شناسم. او به ریک پارکر گفته بود ترتیبی بدهد که ساوارانو برای دیدن آپارتمان ایزابل وارینگ برود راستش، ریک پارکر نقشه‌ی این کار را نکشیده بود او فقط نقش پیک را بازی کرده و کسی دیگر به او خط می‌داده.

بالدوین گفت:

- منظورت این است که ما از طریق پارکر نمی توانیم به رأس هرم برسیم؟
- دقیقاً، هر چند پارکر آدم عوضی و احتمالی استه جناحتکار نیسته.
- تو باورت می شود پدرش عده‌ای را بفرستد او را لت و پارکنند تا دست از سر هیتر لندی بردارد؟

اسلون گفت:

- به نظرم امکانش هست. شاید هیتر لندی برای شکایت از ریک دست به دامن پارکر بزرگ شده. البته هم احتمالش هست و هم نیسته، چون مطمئن نیستم او می توانسته به پارکر بزرگ اعتماد کند. چه بسا می ترسیده او به پرسش چیزی بگوید.

- بسیار خوبه ما روی توزیع کننده‌ی موادمخدر انگشت می گذاریم و به او امید می بندیم. به نظرم حق با توست. احتمالاً ریک فقط واسطه است نه بازیکن. در ضمن باید مطمئن شویم بدون یکی از ما، پایش را از مرکز بازپروری بیرون نمی گذارد حالا بباییم سر لیسی فارل.

اسلون دنبال سیگارش گشت. سپس اخم کرد و گفت:

- پاکت سیگار در جیب کتم است. نیک، ممکن است لطفاً آن را ببرایم بیاوری؟

- حتماً، ادی.

رفت و برگشت مارس یک دقیقه طول کشید. او پاکت نیمه پر سیگار و زیر سیگاری سیاه و کثیفی را روی میز جلوی اسلون گذاشت.

بالدوین با نگاهی تحقیرآمیز به سیگار و زیرسیگاری گفت:

- تا حالا به فکر ترک سیگار افتاده‌ای؟

اسلون جواب داد:

- چندین بار. آخرین خبر در مورد فارل چیست؟

بعض اینکه بالدوین دهانش را باز کرد تا در مورد فارل حرف بزند،
اسلوون فهمید که بالدوین حسابی از دست او عصبانی است.
- مادرش اقرار کرده که می‌دانسته فارل در مینیاپولیس است، اما قسم
می‌خورد به احدی نگفته. هر چند من برای یک لحظه هم حرفش را باور
نمی‌کنم.

اسلوون نظر داد:

- شاید از جایی دیگر درز کرده باشد.

بالدوین بالحنی خشک گفت:

- از دفتر من یا مأموران فدرال که درز نکرده. ما مسائل امنیتی را دعايت
می‌کنیم. آنجا مثل آینجا هردمبیل نیسته

اسلوون در دل حرف او را تصدیق کرد: **این یک حرفت را قبول دارم،**
بالدوین پرسیده:

- برنامه‌ی شما چیسته آقا؟

این جمله نوعی رضایت خاطر زودگذر در اسلون ایجاد کرد مطمئن نبود
بالدوین از روی احترام او را آقا خطاب کرده است یا به طعنه.

- ما رد کارت اعتباری لیسی فارل را دنبال کردیم. فهمیده‌ایم که از آن
کارت برای پرواز به شیکاگو و بعد هم به بوستون استفاده کرده. احتمالاً حالا
هم راهی نیویورک است.
بالدوین گفت:

- البته تلفن آپارتمان او زیر نظر ماسته اما خیال نمی‌کنم آن قدر احمق
باشد که به آنجا برود آن ساختمان هم تحت نظر است. همین طور تلفن مادر
و خواهرش. از روز دوشنبه تلفن‌های شوهر خواهرش هم کنترل خواهد شد
برای هر یک از اعضای خانواده‌اش هم مأمور گذاشتیم تا اگر او را در جای
ملاقات کنند، بفهمیم.

بالدوین مکث کرد برای ارزیابی اسلون را زیر نظر گرفت و گفت:

- همچنین به ذهنم رسیده که ممکن است لیسی فارل مستقیماً با تو تماس بگیرد نظرت چیست؟
- من که شک دارم، چون زیاد روی خوش به او نشان ندادم.

بالدوین با صراحة گفت:

- هیچ لزومی ندارد با مدارا و سیاست با او رفتار شود او مدارک را از صحنه‌ی قتل برداشته و مخفی کرده، محل اختفای خود را لو داده، حالا هم خودش را در وضعیتی بسیار خطرناک قرار داده، تا به حال کلی پول و وقت هدر داده، که خانم فارل را زنده نگه داریم، ولی چیزی نصیحان نشده جز شکوه و شکایت و عدم همکاری از جانب او، حتی اگر ذرمه‌ای هم شعور نداشته باشد، دست کم باید از ما قدردانی کند.

اسلون در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت:

- مطمئنم که او تا ابد از شما متشرک است، همچنین مطمئنم حتی اگر شما وقت و پولتان را هدر نمی‌دادید، او باز هم دلش می‌خواست زنده بماند.

۵۲

لیسی بنا بر توافقی که با تیم پاورز کرده بود از پایانه‌ی مارین به او زنگ زد و گفت:

– من الان سوار تاکسی می‌شوم. احتمالاً در این ساعت ترافیک سبک است. گمان می‌کنم بست دقیقه‌ی دیگر آنجا باشم، یا حداقل نیم ساعت دیگر. منتظرم باش، تیم. خیلی مهم است که کسی مرا نبیند.

تیم قول داد

– به نگهبان مجتمع استراحتی کوتاه می‌دهم و خودم کلید رانگه می‌دارم تا به دست خودت بدهم.

وقتی تاکسی از روی پل تریبورو^{۱۱} رد می‌شد، لیسی احساسی عجیب داشتند موقع فرود هواپیما، او صورتش را به شیشه چسبانده و آسمان‌خراش‌های نیویورک را تعلاشا کرده و احساس کرده بود چقدر دلش برای نیویورک تنگ شده است.

او فکر کرد: ای کاش می‌توانستم به خانه‌ی خودم بروم. جکوزی را پر می‌کردم، خلاصی سفارش می‌دادم و به مادر و کوت و تمام زنگ

۱۰. Triborough

منزد هم

و دلش می خواست بداند تام در مورد او چه فکری می کند
همان طور که امید داشته ترافیک سبک بود و تاکسی در عرض چند دقیقه
وارد بزرگراهی شد که به سمت جنوب می رفت. فکر کرد خدا گند تیم آنجا
باشد. دلم نمی خواهد پاتریک مرا بینند. اما بعد یادش آمد که به احتمال
زیاد پاتریک آنجا نیست. چون آخرین بار که او را دیده بود قرار بود اول زانویه
بازنیسته شود

راتنده پس از طی خیابانهای مختلف، به خیابان هفتادم رسید و توقف کرد
تیم پاورز بیرون مجتمع متضطر او ایستاده بود او در تاکسی را برای لیسی باز
کرد و با لبخند و گشاده رویی به او خوشامد گفت:

- شب بخیر، خانم.

اما هیچ کاری نکرد که نشان دهد او را می شناسد. لیسی پول راتنده را داد و
لنگ لنگان از تاکسی پیاده شد. خدا را شکر می کرد که بالاخره از دربدری
نجات پیدا کرده است. درست بموضع بود، چون دیگر نمی توانست درد قوزک
پایش را نادیده بگیرد

تیم در مجتمع را برای لیسی باز کرد و پنهانی کلید آپارتمان وارینگ را به
او داد سپس او را تا جلوی آسانسور همراهی کرد و بعد از پیچاندن کلیدی
بخصوص، دکمه شماره‌ی ده را فشار داد و گفت:

- کاری کردم آسانسور بدون توقف بالا برود این طوری احتمال اینکه
کسی تو را ببیند و بشناسد، کمتر است

- تیم... نمی دانم چطور از تو...

تیم حرف او را قطع کرد و گفت:

- زود برو بالا و در را قفل کن، لیسی. خوراکی هم در یخجال هست

با اولین نظر فهمید که آپارتمان تحت نظر پلیس بوده است. سپس چشمش به کمدی افتاد که شب مرگ ایزابل وارینگ در آن پنهان شده بود احساس کرد! اگر در کمد را باز کند، می‌تواند کیفیت را همراه با صفحات آغشته به خون یادداشت‌های هیتر ببیند.

او در را دو قفله کرد بعد به یاد آورد که کورتیس کالدول کلیدی را که ایزابل وارینگ روی میز راهرو می‌گذاشته نزدیده است. آیا قفل را عوض کرده بودند؟ دلش می‌خواست بداند او زنجیر پشت در را هم انداخته اگر چه می‌دانست اگر کسی براستی قصد ورود داشته باشد، زنجیر به درد نمی‌خورد تیم تمام پرده‌ها را کشیده و چراغها را روشن کرده بود لیسی فکر کرد اشتباهی بزرگ! اگر قبل از پرده‌ها کنار بوده، هر کس از خیابان پنجم یا هفتادم به اینجا نگاهی بیندازد، متوجه می‌شود که کسی اینجاست. از سوی دیگر، اگر قبل از پرده‌ها کشیده شده بود و او آنها را کنار می‌زد علامت می‌داد که کسی انجاست. او فکر کرد! و هدایا، اینجا به هیچ وجه امن نیست.

عکسهای قاب شده‌ی هیتر در گوش و کنار آناق نشیمن دیده می‌شد. در واقع به نظر می‌رسید همه چیز مانند زمانی که ایزابل زنده بود، دست نخورده مانده است. لیسی بر خود لرزید انگار انتظار داشت ایزابل از پلها پایین بیاید او متوجه شد هنوز کاپشن گرمکنش را در نیاورده است. این لباس معمولی و متفاوت بودن آن با لباسی که قبل از اینجا می‌آمد، به تن داشته به احساس جابجایی و نقل مکان او افزود در حالی که دکمه‌هایش را باز می‌کرد، دوباره لرزید. ناگهان احساس کرد مزاحمی است که بدون اجازه وارد مکان ارواح شده است.

هر چه زودتر می‌بایست خود را مجبور می‌کرد به طبقه‌ی بالا برود و سری به آناق خواب بزند. دلش نمی‌خواست به اینجا برود اما می‌دانست اگر برود از

شر این تصور که جسد ایزابل هنوز آنجاست، خلاص می‌شود در اتاق مطالعه مبلی چرمی بود که به تخت تبدیل می‌شد. در کنار آن اتاق، توالت و دستشویی هم بود تصمیم گرفت فقط از این دو اتاق استفاده کند. به هیچ وجه نمی‌توانست روی تختی بخوابد که ایزابل وارینگ روی آن تیر خورده بود.

تیم راجع به خوراکیهای در یخچال چیزهایی گفته بود در حالی که کاپشنش را در کمد راهرو آویزان می‌کرد، به یاد آورد که چطور آنجا پنهان شده و دیده بود کورتیس کالدول با عجله از جلوی در کمد رد شد. به خودش گفت: برو و چیزی پنهان، گرسنهایی، گرسنگی وضع را بدتر می‌کند.

تیم سنگ تمام گذاشته بود در یخچال مقداری مرغ سرخ کرده، سالاد فصل، نان، کمی پنیر و میوه موجود بود. یک شیشه‌ی نیمه پُر هم قهوه روی قفسه قرار داشت. به یاد آورد که با ایزابل از آن قهوه خورده بود لیسی با صدای بلند گفت: طبقه‌ی بالا. هر طور هست باید به آنجا بروی. سپس لی لی کنان نیمی از پله‌ها را بالا رفت و بعد نزدیک آهنی را گرفت تا تعادلش را حفظ کند.

از اتاق نشیمن به اتاق خواب رفت و به داخل نگاه کرد پرده‌ها همچنان کشیده و اتاق تاریک بود چراغ را روشن نکرد اتاق دقیقاً مانند زمانی بود که با کورتیس کالدول آنجا ایستاده بود هنوز می‌توانست او را مجسم کند که با حالتی متفرکر به اطراف نگاه می‌کند. لو در سکوت منتظر مانده و تصور کرده بود کالدول پیش خود سبک سنگین می‌کند که آیا خانه را بخرد یا نه.

اکنون می‌دانست او می‌خواست مطمئن شود وقتی به سراغ ایزابل می‌آید، راه فراری وجود نداشته باشد.

حالا کالدول کجا بود؟ ناگهان احساس ترس بر سر تا پایش چیره شد در این فکر بود که آیا او را تا نیویورک دنبال کرده است؟ لیسی به تخت نگاه کرد و دستان خون‌آود ایزابل پیش چشمانش مجسم شد که می‌کوشید صفحات یادداشت را از زیر بالش بیرون بیاورد هنوز طنین صدای پر از التماس ایزابل را در حال مرگ می‌شنید؛ لیسی... یادداشت‌های هیثر... به پدرش... فقط به... او... قسم... با حالتی بوضوح چندش اور به یاد نفشهای مقطع و صدای خفه و دردآولد او افتاد تو... بخوان... به او نشان...

سبس به یاد آورد که ایزابل آخرین تلاش خود را کرد و بعد از آنکه نفسی بیرون داد، نجواکنان گفت: یک مرد... لیسی برگشت و لنگلنگان به سوی اتاق نشیمن رفت. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد، برای اینکه درد خود را تسکین دهد، با خود گفت: چیزی بخورو، حمام کن، بعد برو بخواب تا از این حالت عصیان خلاص شوی. چه خوست بباید چه خوست نباید، باید بدآنس اینجا ماندنی هست، جای دیگری نداری بروی.

چهل دقیقه بعد، در حالی که پتو را به دور خود پیچیده بود، روی مبل اتاق نشیمن نشسته نسخه‌ی یادداشت‌های هیثر روی میز قرار داشت. سه صفحه‌ی بی خط یادداشت‌ها پشت سر هم بود لکه‌های خونی که دستخط هیثر را کثیف کرده بود زیر نور ضعیف که از راهرو می‌تابید به نقشهای جوهری شباهت داشت که روانشناسان از آن استفاده می‌کنند به نظرش رسید که از او می‌پرسند: «به نظر تو این چه معنی می‌دهد؟ و از خود پرسید: واقعاً چه معنی می‌دهد؟

هر چند خسته و داغان بود می‌دانست به این زودی خوابش نخواهد برد چراغ را روشن کرد و به سراغ صفحه‌ی بی خط رفت لکه‌های خون خواندن

آن را دشوار می‌کرد

فکری به ذهنش رسید. آیا امکان داشت ایزابل در آخرین لحظات زندگی
سعی داشته این صفحات را در دست گیرد؟

یک بار دیگر شروع به خواندن آن صفحات کرد. به دنبال سرنخی
می‌گشت تا بفهمد چرا کسی مصمم بوده فقط این سه ورق را بذدید تردید
نمداشت که کالدول می‌دانست اینها صفحاتی بودند که ارزش داشت برای به
دست آوردنش ایزابل را بکشد اما چرا؟ چه رازی در آن پنهان است؟

در این صفحات بود که هیتر نوشته بود در منگنه قرار دارد و نمی‌داند چه
کند. در واقع این سه صفحه، اخرين يادداشتهای او بود مطالب اولین
صفحه‌ی بی‌خط و خوش بینانه به نظر می‌رسید. هیتر نوشته بود برای ناهار با
آقای... ماکس یا ماک هافنرو؟ قرار دارد و بعد اضافه کرده بود «حتماً لذت
خواهم برد ماکس می‌گوید پیر شده، من هم که بزرگ شدم».»

لیسی فکر کرد: ظاهراً من خواسته از دوستی قدیمی دیدن کنم. دلم
من خواهد بدانم آیا پلیس با او حرف زده و تو ایسته سر نخس به دست
بیاورد یا نه؟ یا تساید هیتر قبل از اینکه به دردسر بیفتد، با او ناهار
خورد.

يادداشتهای اصلی از اداره‌ی پلیس نزدیده شده بود. لیسی دلش
می‌خواست بداند آیا آنان قبل از به سرقت رفتن يادداشتها، نام افرادی را که در
يادداشتها ذکر شده، در آورده‌اند یا نه؟

به اطراف اتاق نگاهی انداخت و بعد سرش را تکان داده با خود گفت:
ای کاش کسی را داشتم که در این مورد با او حرف بزنم و برأیم خبر
بیاورد و ببرد. اما هیچ کس را ندارم و بعد به خود گفت: حالا که کاملاً
تک و تنها هستم، بسوز و بساز.

او دوباره نگاهی به صفحه‌ها انداخت و فکر کرد: ته جیمه‌ی لندی اینها را

دارد و نه پلیس. تنها نسخه‌ی موجود پیش من است.
لیسی در فکر بود آیا راهی هست که بفهم آن مرد گیست؟
و بعد فکر کرد: می‌توانم نکاهی به راهنمای تلفن بیندازم و با چند
زنگ، هاکس را گیر بیاورم، یا تساید بتوانم براحتی به خود جیمس لندی
زنگ بزنم،

او مکث کرد می‌دانست که باید دست به کار شود و راز نهفته‌ی این
صفحات را بر ملا کند. اگر کسی می‌توانست به آن راز دست پیدا کند، معلوم
بود که فقط خود اوست. آیا ممکن بود بتواند این کار را بموقع بکند و زندگی اش
را نجات دهد؟

۵۳

وقتی باند فرودگاه مینیاپولیس باز شد، ساندی ساوارانو در اولین پرواز مستقیم به نیویورک جا گرفته، برای خود دلیل می‌آورد که حتماً لیسی در اولین پروازی که موجود بوده جا گرفته و به همین دلیل به شیکاگو رفته است. او مطمئن بود که لیسی از آنجا یکراست به نیویورک می‌رود کجای دیگر می‌توانست برود؟

وقتی در انتظار پرواز بود، فهرست تمام پروازهای شیکاگو به نیویورک را به دست آورد مطمئن بود لیسی با خط هوایی نورث وست می‌رود منطق حکم می‌کرد وقتی از هواپیما پیاده می‌شود، یکراست به سراغ نزدیکترین خط نورث وست برود و در مورد پرواز سؤال کند.

هر چند غریزه‌اش به او می‌گفت که لیسی حتماً از آن خط هوایی استفاده کرده است، موفق شد در مورد سایر خطوط هوایی که مسافران از طریق آنها پروازشان را تغییر می‌دادند، تحقیق کند.

حالا پیدا کردن و سر به نیست کردن لیسی بیش از یک وظیفه شده بود لیسی فارل افکار و احساسات او را به بازی گرفته بود او از زندگی تازه‌اش در کاستاریکا لذت می‌برد از چهره‌ی تازه‌اش راضی بود و زن جوانش هم او را عاشق و شیفته‌ی خود کرده بود. پولی که به او پرداخت شده بود تا کار

لیسی فارل را یکسره کند، کلان و چشمگیر بود اما برای روش زندگی او ضروری نبود.

آنچه از نظر او ضروری بود این بود که نمی‌توانست عمری با این فکر زندگی کند که در آخرین مأموریتش خرابی بالا آورده است و از سوی دیگر دلش می‌خواست به زندگی کسی خاتمه دهد که می‌توانست او را به حبس ابد بفرستد.

ساندی بعد از بررسی تمام خطوط هوایی عازم نیویورک تا پنج ساعت بعد، تصمیم گرفت از این کار دست بکشد می‌ترسید اگر بیشتر از این آنجا پرسه بزند، توجه کسی را به خود جلب کند. تاکسی گرفت و عازم خانه‌ای شد که در خیابان نهم غربی برای او اجاره شده بود در آنجا متضطر می‌ماند تا اطلاعاتی در مورد لیسی فارل کسب کند. تردید نداشت که تا فردا بعدازظهر به طعمه‌ی خود نزدیکتر خواهد شد.

۵۴

جیمی لندی قصد داشت آخر هفته را به آتلانتیک سنتی برود تا شخصاً مطمئن شود همه چیز برای افتتاح قمارخانه روپراه است. روزهای پرهیجانی را می‌گذراند و بسختی می‌توانست از برنامه دور بماند کارهای زیادی بود که می‌بایست انجام می‌شد علاوه بر این، نوق و شوق خوشامدگوییها، دست دادنها، سر و صدای دستگاههای قمار که وقتی به صدا در می‌آمد صدھا کوارتز^(۱) از آن بیرون می‌ریخته و شور و هیجان برندگان نیز او را به آنجا می‌کشاند.

جیمی لندی می‌دانست که قمار بازان حرفه‌ای افرادی را که پای دستگاههای سکه‌ای می‌ایستند، مسخره و تحقیر می‌کنند. لاما او این طور نبود او فقط افرادی را تحقیر می‌کرد که با پول و مال مردم بازی می‌کنند، مانند افرادی که حقوق خود را به جای پرداخت وام خانه یا شهریه‌ی فرزندشان در قمارخانه‌ها خرج می‌کنند.

شعار جیمی لندی در مورد افرادی که توانایی مالی داشتند این بود که: بگذار هر چه دلشان می‌خواهد در قمارخانه‌ی من بازی کنند. قمپز در کردن او

۱- هر کوارتز مطابق با بیست و پنج سنت است

در مورد قمارخانه‌ی تازه‌اش در مقالات درج می‌شد، اتفاقهای بهتر، خدمات بهتر، غذای بهتر و تفریح بیشتر به نسبت هر جای دیگر، چه در آتلانتیک سیتی لاس‌وگاس و یا حتی در موناکو. شب افتتاحیه که به طور کامل رزرو شده بود او می‌دانست عده‌ای فقط برای این می‌آیند که از هر چیزی خوششان نیامد، ایراد بگیرند و حتی الامکان شکایت کنند، او عهد کرد که: «خوب، آنان هم با من همنوا می‌شوند».

جیمی اقرار می‌کرد که هر کسی باید دائم تلاش کند، و در این مرحله هیچ چیز مهمتر از این مسأله نبود. استیو ابوت بشدت درگیر عملیات اجرایی روزمره بود تا موقع خلاص شود. جیمی دلش می‌خواست بداند چه کسی فهرست صورت غذا را چاپ کرده و چه کسی دستعمال سفره‌ها را اتوکرده است. می‌خواست بداند چه شکلی هستند و چقدر هزینه برداشته‌اند.

اما به نظر می‌رسید نمی‌تواند تمام هوش و حواس خود را متوجه قمارخانه کند. مهم نبود چقدر سعی می‌کرد. مسأله این بود که از دوشنبه‌ی گذشته که کمی یادداشت‌ها به دستش رسیده بود ذهنش مشغول بود اوقات زیادی را صرف بازخوانی آن می‌کرد. مثل این بود که به خاطراتش نقب می‌زنند و مطمئن نبود دلش بخواهد دیناری تازه کند. از نظر او، هیتر کار احمدقانه‌ای کرده بود که خاطراتش را نوشه بود. او به دورانی اشاره کرده بود که با پدر و مادرش می‌گذراند، به زمانی که به نیویورک آمده و سعی کرده بود وارد حرفه‌ی هنر شود و ثبت اینها مانند تازه کردن مداول خاطرات بود.

چیزی که در یادداشت‌های هیتر او را معذب می‌کرد این بود که هیتر از او می‌ترسید. چرا هیتر گمان می‌کرد باید از او بترسد؟ مطمئناً یکی دو بار صابون او به تن اش خورده بود درست همان کاری که با کسی می‌کرد که پا روی دُمش گذاشته بود. اما این دلیل نمی‌شد هیتر از او بترسد. جیمی حتی از تصور آن بیزار بود.

جیمی در این فکر بود که پنج سال پیش چه اتفاقی باعث شده بود هیتر آن قدر مضطرب باشد که چیزی را از او پنهان کند؟ نمی‌توانست این بخش از یادداشتها را ندیده بگیرد تصور اینکه کسی از هیتر زهر چشم گرفته و فرار کرده بود، او را دیوانه می‌کرد حتی حالا، بعد از آن همه مدت‌هه هنوز احتیاج داشت از قضیه سر در بیاورد

معماًی صفحات بی‌خط یادداشت‌های هیتر او را آزار می‌داده می‌توانست سوگند بخورد که آنها را دیده است، اقرار می‌کرد که وقتی یادداشتها را از لیسی فارل گرفت، فقط نگاهی اجمالی بر آنها انداخت و شب بعد هم که می‌خواست آنها را بخواند، برای اولین بار بعد از سال‌ها مست کرد اما هنوز هم به خاطر می‌آورد که آن صفحات بی‌خط را دیده است.

پلیس ادعا می‌کرد به هیچ وجه چنین صفحاتی به دستش نرسیده است، و با خود گفت: *شاید این طور باشد، اما اگر فرض کنیم که من اشتباه نمی‌کنم و چنین صفحاتی وجود داشته، احتمالاً غمیش نمی‌زد مگر اینکه کسی معتقد بوده آنها مهم هستند. تنها کسی که می‌تواند حقیقت را به من بگویده لیسی فارل است. وقتی از یادداشت‌ها کسی می‌گرفت، احتمالاً متوجه شده که بعضی صفحات با بقیه فرق دارد.* جیمی به گونه‌ای مبهم به یاد می‌آورد که لکمه‌ای روی آن صفحات دیده می‌شد او مصمم شد دست به کار شود و به مادر لیسی فارل زنگ بزند و دوباره از او بخواهد با لیسی تماس بگیرد و بپرسد آیا آن صفحات وجود داشت‌ماند یا نه.

۵۵

وقتی لیسی بیدار شد، به ساعت خود نگاه کرد. سه ساعت خوابیده بود بعد از اینکه چشم‌انش را باز کرد همان احساسی به سراغش آمد که وقتی روی صندلی دندانپیشک زیر نور آرامش‌بخش می‌نشست به سراغش می‌آمد احساس می‌کرد چیزی او را آزار می‌دهد، اما حالا به جای دندان، قوزک پایش درد داشت. هر چند دردش شدید بود آن قدر نبود که از آنجه دور و برش می‌گذرد بی‌خبر باشد. می‌توانست سر و صدای خیابان و صدای آژیری را که مربوط به آمبولاتس یا خودرو پلیس و یا آتش‌نشانی بود بشنود اینها صدای اشنازی مانهاتان بودند که در وجود او هیجانات مختلف ایجاد می‌کردند. اگر چه بایت صدمهایی که دیده بود نگران بود، خیالش راحت بود که جایش لمن لسته همواره به خود می‌گفت که همیشه کسی هست که موقع نیاز به دادش برسد.

فکر کرد: اما حالا چنین عقیده‌ای ندارم، و بتو را از روی خود کنار زد و نشست. کارآگاه اسلون از دست او عصبانی بود چون او یادداشت‌های هیتر را از صحنه‌ی جنایت برداشته بود بالدوین هم حتماً بعد از اینکه فهمیده بود او محل اقامتش را به مادرش بروز داده بعد هم فرار کرده است، حسابی از کوره در رفته بود

در واقع او لیسی را تهدید کرده بود که اگر چنین کاری کند، به عنوان شاهد حبسش می‌کند و حالا مطمئن بود که این کار را خواهد کرد، البته اگر دستش به او برسد

لیسی از جا بلند شد و به طور خودکار بیشتر وزن خود را روی پای چیش داد و به علت شدت درد لبش را گاز گرفت. دستش را به لبه میز گذاشت تا خود را ثابت نگه دارد سه ورق کاغذ بی خط هنوز روی میز بود گویی حکم می‌کرد بی‌درنگ مورد توجه قرار بگیرد او یک بار دیگر صفحه‌ی اول را خواند: برای ناها با آقای... ماکس است یا ماک؟ هافنر... حتماً لذت خواهم برد لو می‌گوید پیر شده، من هم که بزرگ شدمام.

لیسی فکر کرد: آنکار هیتر به کسی اشاره کرده که از قدیم او را می‌شناساخته. از کسی می‌توانم بپرسم؟ و جواب آشکار بود پدر هیتر. لیسی به این نتیجه رسید که او کلید تمام معماهای است.

می‌باشد لباس می‌پوشید، چیزی می‌خورد و تمام نشانه‌های حضورش را در آنجا از بین می‌برد. یکشنبه بود. تیم پاورز گفته بود اگر قرار شود مشتری به آنجا بیاورند، به او خبر خواهد داد و لی نگران بود مبادا کسی سر زده از راه برسد. به دور و بر نگاه کرد در ذهن سیاهه برداشت غذاهای داخل یخچال و حوله‌ی خیس نشان می‌داد کسی آنجا بوده است.

به این نتیجه رسید که حمامی سریع حالت را جا می‌آورد دلش می‌خواست لباس بپوشد و از شر پیراهن خوابی که متعلق به هیتر بود خلاص شود از خود پرسید: آها چه بپوسم؟ از اینکه مجبور بود باز هم چیزی در کمد هیتر پیدا کند، بیزار بود.

بعداز ورود به آنجا حمام کرده و بعد حوله‌ای بزرگ به دور خود پیچیده بود سپس خود را مجبور کرده بود دوباره به طبقه‌ی بالا برود تا لباسی برای

خوابیدن پیدا کند، و هنگان باز کردن در کمد اتاق خوابه احساس دیو صفتی کرده بود حتی با اینکه تصمیم گرفته بود هر چه دم دستش رسید بردارد بی اراده متوجه شده بود که لباسهای اویخته از جالبasi متعلق به دو نوع سلیقه استه لباس پوشیدن ایزابل مطابق روز نبود اما بی عیب و نقص لباس می پوشید به آسانی می شد گفت لباسهای او کدام است و بقیه‌ی لباسهای کوتاه و بلند مخصوص روز و شب که احتمالاً کمتر از نود ساعتی متر پارچه برده بود و ژاکتهای گل و گشاد و ده - دوازده شلوار جین به طور حتم متعلق به هیثر بود و لیسی پیواهن خواب راه راه سفید و قرمزی را برداشته بود که به احتمال قریب به یقین متعلق به هیثر بود

لیسی فکر کرد: *اگر بخواهم بیرون بروم، نمی توانم لباس گرمکن خودم را بپوشم، آنها را دیروز به تن داشتم و تساید براحتی مرا پشتاستند.*

او برای خود قهوه درست کرد نان را برسته کرد و بعد به حمام رفت
لباسهای زیرش که قبلًا آنها را شسته بود خشک شده بود ولی جورابهای ضخیمش هنوز خیس بود یک بار دیگر به سراغ وسایل شخصی آن مرحومه رفت تا لباس بپوشد.

ساعت هشت شبه تیم پاوردز زنگ افاف را زد و گفت:
- نمی خواستم تلفن بزنم، بهتر است زن و بچمام نفهمند تو اینجاي.
می توانم بیایم بالا؟

آنان در اتاق مطالعه نشستند و قهوه خوردند. تیم پرسید:
- لیسی، هر کمکی از دستم برمی آید، بگو.
لیسی با لبخندی حاکی از قدردانی گفت:
- تو قبلًا کمک کردی، هنوز فروش آپارتمان به عهده‌ی پارکر و پارکر
است؟

- تا جایی که می‌دانم، بله. خبر مفقود شدن پارکر جونیور را شنیدم؟
 - آن را در روزنامه خواندم. آیا کسی دیگر از آن بنگاه مشتری به اینجا آورده؟

- نه. دو روز قبل جیمی لنگ زد و همین سؤال را کرد او حسابی از دست پارکر پیر پکر است. دلش می‌خواهد هر چه زودتر اینجا فروش برود رُک و راست به او گفتم به نظر من اگر وضع همه چیز را روشن می‌کردیم، بهتر بود

- ببینم، شماره‌ی تلفن مستقیمش را داری؟

- تلفن مستقیم دفترش را دارم. به نظرم وقتی زنگ زد من بیرون بودم. بعد که برگشتم و به او زنگ زدم، خوش گوشی را بردلشته

- لطفاً شماره‌اش را به من بده.

- حتماً. لابد می‌دانی که تلفن اینجا هنوز وصل استه. زحمت قطع کردن آن را به خودشان ندادند وقتی قبض تلفن آمد، یکی دو بار به پارکر زنگ زدم. به نظرم دلش می‌خواهد تلفن وصل باشد. گاهی سر خود به اینجا می‌آید لیسی گفت:

- یعنی ممکن است حالا هم این کار را بکند؟
 اگر کسی می‌فهمید لیسی آنجاسته تیم شفلاش را از دست می‌داد بنابراین او نمی‌توانست خطر کند و آنجا بماند لاما هنوز کاری مانده بود که می‌بایست از تیم می‌خواسته

- تیم، باید به نحوی به مادرم خبر بدhem که حالم خوب استه مطمئنم که تلفنش کترل استه ولی آنان نمی‌توانند رد هر تلفنی را که به او می‌شود گیر پیاورنده ممکن است از تلفن عمومی به او زنگ بزنی؟ خودت را معرفی نکن و بیش از چند ثانیه هم حرف نزن تا نتوانند تلفن را ردیابی کنند. اگر هم بتوانند این کار را بکنند، سر و کلمشان اینجا پیدا نمی‌شود فقط بگو حالم خوب است و بمحض اینکه بتوانم، با او تماس می‌گیرم.

تیم پاورز از جای خود بلند شد و گفت:

- حتماً.

سپس نظری به صفحات روی میز انداخت و با حالتی متعجب پرسید:

- این کمی یادداشت‌های هیثر است؟

لیسی مبهوت شد گفت:

- بله، همین طور استه تو از کجا می‌دانی؟

- روز قبل از مرگ خانم وارینگ به اینجا آمدم تا فیلتر رادیاتور را عوض کنم. ما هر سال اوایل اکتبر آن را عوض می‌کنیم، موقعی که دستگاه خنک کننده به بخاری تبدیل می‌شود او یادداشت‌ها را می‌خواند به نظرم همان روز آنها را پیدا کرده بود چون هم غمگین به نظر می‌رسید هم هیجان زده.

بخصوص وقتی یکی دو صفحه‌ی آخر را خواند

لیسی به دلش افتدۀ بود که در شرف دست یافتن به مطلبی مهم استه او

پرسید:

- تیم، در این مورد چیزی به تو گفت؟

- نه آن طور که باید و شاید فوراً به سراغ تلفن رفت ولی نام کسی که به او زنگ زد در فهرست تلفن ثبت نشده.

- نمی‌دانی کی بود؟

- نه، اما به نظرم وقتی چشمش به آن لسم افتدۀ دور آن را با خودکار خط کشید. یادم می‌آید آخرین صفحه بود دیگر باید بروم، لیسی. شماره‌ی مادرت را به من بدم از افاف زنگ می‌زنم و شماره‌ی لندي را به تو می‌دهم.

بعد از اینکه تیم آنجا را ترک کرد لیسی به سراغ یادداشت‌ها رفت و اولین صفحه‌ی بی‌خط را برداشت. آن را به کنار پنجره برد با اینکه لکه‌های خون صفحه را پوشانده بود توانست خطی کمرنگ را زیر نام هافنر تشخیص دهد

او کیست؟

چطور می توانست بفهمد؟ نتیجه گرفت که باید با جیمی لندی حرف بزند
این تنها راه بود



تیم پاورز از اف اف شماره‌ی تلفن لندی را به لیسی داد و بعد به هوای قدم
زدن بیرون رفت تا در بال تلفن عمومی بگردد چندین سکه‌ی بیست و پنج
ستی با خود داشت. پنج بلوک دورتر از مجتمع: در خیابان مادیسون یک تلفن
عمومی سالم پیدا کرد
در فاصله‌ی چهل و دو - سه کیلومتری، در ویک کاف - نیوجرسی،
مونا فارل با شنیدن صدای زنگ تلفن از جای خود بلند شد در دل دعا کرد
خدا کند لیسی باشند.

صدای صمیمی و مطمئن مردی از پشت خط گفت:
- خانم فارل، من از طرف لیسی زنگ می‌زنم. نمی‌تواند با شما تماس
بگیرد، دلش می‌خواهد بدانید حالش خوب است و بمحض اینکه بتواند، با شما
تماس می‌گیرد
مونا ملتمنانه گفت:

- او کجاست؟ چرا خودش نمی‌تواند تماس بگیرد؟
تام می‌دانست که باید ارتباط را قطع کند اما احساس کرد مادر لیسی
پشدت آشفته است، دلش نیامد گوشی را بگذارد و عاجزانه اجازه داد او
دلواپسی خود را بروز دهد. سپس حرف او را قطع کرد و گفت:

- خانم فارل، او حالش خوب استه حرفم را باور کن. او خوب استه
لیسی به او هشدار داده بود زیاد تلفن را اشغال نگذارد او گوشی را گذاشت
در حالی که مونا فارل همچنان تماس می‌کرد چیز بیشتری بداند. تیم راهی

خانه شد تصمیم گرفت تا خیابان پنجم پیاده بروند بی خبر از اینکه یک خودرو پلیس که هیچ علامتی نداشت بی درنگ به سوی تلفن عمومی رفت که تیم از آن استفاده کرده بود و نفهمید که بلا فاصله از گوشی انگشت‌نگاری کردند.



لیسی با خود گفت: هر ساعت که بیکار اینجا بنشینم یعنی یک ساعت به پیدا شدن و دم توسط کالبدول یا حبس شدن توسط بالدوین نزدیک‌تر شده‌ام. مثل این است که در تار عنکبوت گرفتار شده‌ام.

دلش می‌خواست می‌توانست با کیت حرف بزند مغز کیت خوب کار می‌کرد او کنار پنجه رفت و پرده را کمی کنار زد تا با دقت خیابان را ببیند پارک مرکزی پر از افرادی بود که می‌دویند اسکیت بازی می‌کردند، قدم می‌زدند یا کالسکه‌ی بچه را می‌رانندند.

فکر کرد: خوب، معلوم است. امروز یکشنبه است. ساعت حدود ده صبح یکشنبه بود حتماً کیت و جی الان در کلیسا بودند آنان هر یکشنبه ساعت ده به کلیسا می‌رفتند.

لیسی با صدای بلند گفت: البته که می‌توانم با او حرف بزنم سالها بود که کیت و جی عضو کلیسای سنت الیزابت بودند. همه آنان را می‌شناختند. ناگهان لیسی روحیه گرفت. از اطلاعات نیوجرسی شماره تلفن کلیسا را گرفته در دل دعا می‌کرد که کسی آنجا باشد و گوشی را بردارد اما پیغام‌گیر وصل شد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که برای کیت پیغام بگذارد تا او قبل از ترک کلیسا پیغام را بگیرد. دادن شماره تلفن خودش، خطری بزرگ بود.

او واضح و شمرده صحبت کرد:

- باید با کیت تیلور صحبت کنم، این خیلی ضروری است. گمان می‌کنم او در مراسم ده صبح حضور دارد ساعت یازده و دیگر دوباره تلفن می‌کنم. لطفاً سعی کنید کیت را گیر بیاورید.

لیسی گوشی را گذاشتند احساس می‌کرد به دام افتاده استه مجبور بود یک ساعت دیگر وقت کشی کند شماره‌ی جیمی لندی را که از تیم گرفته بود گرفته کسی جواب نداد وقتی پیغام‌گیر وصل شد، تصمیم گرفت پیغام نگذارد آنچه لیسی نمی‌دانست این بود که خواه ناخواه پیغام گذاشته استه زیرا دستگاهی به تلفن وصل بود که شماره تلفن طرف مقابل و نام و نشانی صاحب تلفن را ثبت می‌کرد.

روی دستگاه ثبت شده بود شماره‌ی ۸۰۹۳ - ۵۵۵ از آپارتمان شماره‌ی ۳، خیابان هفتاد شرقی متعلق به هیتلر لندی.

۵۶

کارآگاه اسلون خیال نداشت روز یکشنبه به اداره برود وقت بی کاری اش بود همسرش بتی از او خواسته بود گاراژ را تمیز کند، اما وقتی از دفتر گروهبان به او زنگ زدند و گفتند دوست لیسی فارل از تلفن عمومی خیابان مادیسون به مادر او زنگ زده است، دیگر هیچ چیزی نمی توانست او را در خانه نگهدارد

وقتی به اداره‌ی پلیس رسید، گروهبان به اتاق رئیس پلیس اشاره کرد و گفت:

– رئیس می خواهد شما را ببینند
 صورت فرانک دی لیوز^(۱)، رئیس کلانتری، گل انداخته بود معمولاً این حالت علامت هشداری بود که کسی یا چیزی خشم او را برانگیخته است. اما این بار اسلون متوجه شد که چشمان دی لیوز غمگین و دلوایس است.
 اسلون می دانست معنی این آمیزه چیسته نقشه‌شان گرفته بود آنان هویت پلیس خلافکار را شناسایی کرده بودند
 دی لیوز گفت:

۱- Frank Dole's

- دیشب آخر وقت این نوار را از آزمایشگاه فرستادند.
اسلون کنجکاو بود: چه کسی؟ چهره‌ی همکاران قدیمی اش در ذهنش
رژه می‌رفتند: تونی... لتو... آدام... جک... چیس...

اسلون به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخته دی لیوز آن را روشن کرد و
دستگاه را راه انداشت. اسلون به جلو خم شد: تصویر میز درهم و برهم خود را
دید. کتش پشت صندلی اویزان بود: همانجا که آن را گذاشته و رفته بود
کلیدها عمدتاً در جیش بود تا سارق را اغوا کند، کسی را که مدارک را از دفتر او
نzedیده بود

در قسمت بالای صفحه، می‌توانست پس کله‌ی خود را در اتاق بازجویی
بیند. لو با لحنی پرخاشگر گفت:
- اینکه دیشب فیلمبرداری شده.
- می‌دانم، باقی اش را بین.

اسلون مشتاقانه به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخته نیک مارس را دید که
از اتاق بازجویی بیرون آمد و به دور و بر نگاهی انداشت. فقط دو کارآگاه دیگر
در اداره بودند، یکی با تلفن حرف می‌زد که پشتش به نیک بود و دیگری چرت
می‌زد مارس دستش را در جیب کت اسلون کرد و دسته کلید او را بیرون آورد
آن را در مشتش گرفت و به سوی قسمای رفت که هر کس در آن کشویی
خصوصی داشت: بسرعت رویش را برگرداند و کلیدها را با دسته کلیدی دیگر
عوض کرد. سپس از جیب جلوی کت اسلون یک بسته سیگار بیرون آورد
دی لیوز با لحنی خشک و جدی گفت:

- و اینجا بود که من بی‌موقع از راه رسیدم و او هم به اتاق بازجویی
برگشت.

اسلون هاج و واج بود.
- پدر او و پدر بزرگش پلیس بودند هر وقت هم که دلش می‌خواست به

مرخصی می‌رفت. چرا؟
دی لیوز گفت:

- چرا پلیسی بد از آب در می‌آید؟ ادی، این مسأله باید بین ما دو نفر بماند.
این فیلم نمی‌تواند برای محکوم کردن او کافی باشد او همکار توست
می‌تواند دلیل بیاورد و همه را متقادع کند که صرفاً جیب تو را می‌گشته چون
تو بی دقت هستی و او نگران بوده مبادا چیزی دیگر گم شود و تو را شمات
کنند. با آن چشمان مقصوم و بچگانه‌اش احتمالاً همه حرفش را باور می‌کنند
اسلوون با صراحة گفت:

- باید در این مورد کاری کنیم. من دیگر نمی‌خواهم لو پشت میز رو بروی
من بشینند و با هم در مورد یک پرونده کار کنیم.

- اووه تو باید این کار را بکنی. بالدوین در راه استه دوباره سرمان خراب
می‌شود معتقد است لیسی فارل همین دور و برهاسته هیچ چیز نمی‌خواهم
مگر بتوانیم این مورد را خاتمه دهیم و پوزه‌ی بالدوین را به خاک بمالیم.
بخوبی می‌دانی این وظیفه‌ی توست که حواس‌ت را جمع کنی تا نیک فرصت
نکند چیزی بلند کند یا مدارکی را از بین ببرد

- به شرط اینکه قول بدھی یک روزی فقط ده دقیقه مرا با این عوضی
تنهای بگذاری تا رسایش گنم

رئیس از جای خود بلند شد و گفت:

- کوتاه بیا، ادی. هر لحظه ممکن است سروکله‌ی بالدوین بینا شود



وقتی معاون دادستان مقدمات کار را برای شنیدن نوار مکالمه‌ی مادر
لیسی فارل با آن مرد ناشناس آماده می‌کرد اسلون با خود گفت: «امروز، روز

هنرنمایی و نمایش و گفتگوست.

وقتی دستگاه پخش صوت شروع به کار کرد اسلون یک ابرویش را بالا برده که نشان می داد یکه خورده است. او بی درنگ صدا را شناخته بارها و بارها به آپارتمان شماره‌ی سه، خیابان هفتاد شرقی رفته و با آن مرد حرف زده بود او تیم پاورز، سریدار ساختمان بود

اسلون فکر کرد او فارل را در آن ساختمان پنهان کرده. بقیه ساکت نشسته بودند و با دقت به مکالمه گوش می دادند. حالت چهره‌ی بالدوین طوری بود که انگار گربه‌ای است که یک قناری را خورده است. اسلون خشمگین فکر کرد: خیال می کند پهپس خوب باید این طوری کار کند. خودش را به رُخ ما می کشد.

نیک مارس نشسته بود و دستانش را روی پاهایش گذاشت. بود اخم هم کرده بود. اسلون فکر کرد انگار روح دیگر تریس در جسمش حلول کرده.

او کنجکاو بود بداند که اگر آن جاسوس می فهمید تیم پاورز فرشته‌ی نجات لیسی فارل استه رازش را برای چه کسی افشا می کرد؟ حالا او می دانست بجز تیم پاورز یک نفر دیگر هم می داند لیسی فارل کجا اقامت دارد

فقط او!

۵۷

تیم پاورز ساعت ده و نیم ضربه‌ای به در زد و با استفاده از شاه کلیدش وارد آپارتمان شد. لبخندی تحويل لیسی داد و گفت:

- مأموریت با موقیت انجام شد.
- اما لیسی احساس می‌کرد یک پای قضیه می‌لنگد
- چه شده، تیم؟
- الان از بنگاه معاملات املاک دو گلاستون زنگ زند. جیمی فروش آپارتمان را به آنجا هم سپرده. دلال آنجا به من گفت می‌خواهد هر چه زودتر مبلغمان و وسائل اینجا را ببیند ساعت یازده و نیم با یک نفر به اینجا می‌آید
- یعنی یک ساعت دیگر!
- لیسی، من اصلاً دلم نمی‌خواهد...
- تو نمی‌توانی مرا اینجا نگه‌داری، هر دو این را می‌دانیم. یک جعبه بیاور و یخچال را تمیز کن. من حوله‌هایی را که از آنها استفاده کردم داخل رو بالشی می‌گذارم. تو آنها را به خانه‌ی خودت ببر. پرده‌ها کنار باشند یا کشیده؟
- کنار.
- خودم به این کارها می‌رسم. مادرم چطور بود؟
- جا خورده بود سعی کردم متلاعدهش کنم که حال تو خوب است

همان احساس رخوتی به لیسی دست داد که وقتی به مادرش گفته بود در مینیاپولیس زندگی می کند، به او دست داده بود پرسید:

- مدت زیادی که خط را اشغال نکردی؟

علی رغم اطمینان خاطر تیم، لیس مطمئن بود که پلیس همان دور و برها به دنبال او می گردد

وقتی تیم همراه با مدارکی که نشان می داد از آن آپارتمان استفاده نشده است، بیرون رفت. لیسی صفحات یادداشت‌های هیتر را روی هم دسته کرد و آنها را در کیفش گذاشت. دلش می خواست یک بار دیگر به کلیسا زنگ بزند و سعی کند با کیت صحبت کند، اما می بایست از آنجا خارج می شد به ساعت خود نگاه کرد. فقط آن قدر وقت داشت که یک بار دیگر شماره‌ی جیمی لندي را بگیرد.

این بار پس از چهار بار زنگ، جیمی جواب داد لیسی می دانست که نمی تواند وقت تلف کند. گفت:

- آقای لندي، من لیسی فارل هستم. خوشحالم که توانستم با شما تماس بگیرم. چند دقیقه پیش هم زنگ زدم.

جیمی گفت:

- طبقه‌ی پایین بودم.

- آقای لندي، می دانم گفتنی زیاد است. ولی من وقت ندارم. بنابراین بگذارید من حرف بزنم. می دانم چرا می خواستید با من صحبت کنید. جواب مشتب است. سه صفحه‌ی آخر یادداشت‌های هیتر بی خط بود آن صفحات حاوی مطالبی در مورد نگرانی هیتر در مورد ناراحت کردن شما بود به طور مرتب تکرار کرده که در منگنه قرار دارد فقط در صفحه‌ی اول به مطالبی اشاره شده که توأم با شادی بوده. نوشته می خواهد با مردی که ظاهراً از دوستان قدیمی او بوده ناھار بخورد نوشته او می گفت پیر شده ولی خودش بزرگ

شده...

جیمی پرسید:

- اسمش را نوشته؟

- مثل اینکه ماکس هافتر استه یا ماک هافتر.

- چنین کسی را نمی‌شناسم. شاید از آشنایان مادرش است. شوهر دوم ایزابل خیلی بیز بود (لو مکنی کرد و گفت) خانم فارل، خیلی به دردر افتاده‌ای، نه؟

- بله، درست است.

- حالا من خواهی چه کار کنی؟

- نمی‌دانم.

- الان کجا‌یی؟

- نمی‌توانم بگویم.

- مطمئنی صفحات آخر یادداشتها بی‌خط بوده؟ من تقریباً مطمئن بودم آنها را در اوراقی که تو به من دادی، دیده‌ام، اما صد درصد اطمینان نداشتم.

- بله، آنها را به شما دادم. مطمئنم. برای خودم هم یک نسخه گرفتم. آن صفحات در نسخه‌ای که دست من استه هست آقای لندي. من معتقدم ایزابل چیزی فهمیده بود که کشته شد متأسفم، باید بروم.

جیمی لندي صدای قطع شدن تلفن را شنید و بمحض اینکه گوشی را گذاشت، استیو ابوت سر رسید.

- چه شده؟ کارها را در اتلانتیک سیتی متوقف کردند؟ زود برگشتی.

استیو ابوت گفت:

- همین الان رسیدم. آنجا خبری نبود کی پشت خط بود؟

- لیسی فارل. حدس می‌زنم مادرش پیغام مرا به او داده بود

- لیسی فارل! خیال می‌کردم تحت حفاظت است.

- به نظرم بودم. ولی دیگر نیسته دیگر نه.

- حالا کجاست؟

جیمی به دستگاه ثبت شماره نگاه کرد.

- نگفت کجاست. به نظرم دستگاه را روشن نکرده بودم. استیو، آیا مردی
به نام هافتر برای ما کار می‌کرده؟

ابوت لحظه‌ای فکر کرد. بعد سرش را تکان داد و گفت:

- گمان نمی‌کنم. مگر اینکه در آشپزخانه کار می‌کرده. تو که می‌دانی چند
نفر از آنان می‌آیند و می‌روند.

- بله، می‌دانم که چطور می‌آیند و می‌روند.

سپس از در باز اتاق نگاهی به اتاق انتظار انداخته. یک نفر آنجا قدم
می‌زد

- او دیگر کیست؟

- کارلوس است. می‌خواهد برگردد می‌گوید کار کردن با الکس رخوتانگیز
است.

- این ولگرد را از اینجا بیرون کن. دوست ندارم کسی زاغ سیاه مرا چوب
بزند.

جیمی بلند شد و به سوی پنجره رفت. چشمانتش به دور دستها خیره بود
انگار نه انگار ابوت آنجاست.

لامی منکنه گیرگرده بودی و نص توانستی به باها روکنس؟

ابوت می‌دانست که جیمی با خودش حرف می‌زند.

۵۸

د ه دقیقه از یازده گذشته بود لیسی به کلیسای سنت الیزابت زنگ زد این
بار با اولین زنگ، کسی گوشی را برداشت
- پدر ادوارد بفرمایید.

لیسی گفت:

- صبح بخیر، پدر ادوارد من قبلأ هم زنگ زدم و پیامی برای کیت تیلور
گذاشتم...

او حرف لیسی را قطع کرد

- یک لحظه صبر کنید او اینجاسته

از آخرین باری که لیسی با او حرف زده بود دو هفته می گذشت و پنج ماه
بود که او را ندیده بود

لیسی گفت:

- کیست... (بعد مکث کرد بعض گلویش را گرفته بود)

- لیسی، دلم برایت تنگ شده، دلمان برایت شور می زند. تو کجا بی؟

لیسی با لب لرزان لبخندی زد و گفت:

- همان بهتر که ندانی. باور کن. فقط می توانم به تو بگویم تا پنج دقیقه‌ی
دیگر از اینجا خارج می شوم، جی هم پیش توتست؟

- بله، البته.

- لطفاً گوشی را به او بده.

سلام و احوالپرسی جی صورتی تازه داشتند

- لیسی، این طوری که نمی‌شود من محاافظی بیست و چهار ساعته برایت استخدام می‌کنم، ولی تو باید از فرار و گریز دست برداری، بگذار کمکت کنیم،

اگر موقعی دیگر بود احتمالاً لیسی خیال می‌کرد او خلقش تنگ است، ولی حالاً از لحن کلامش معلوم بود بشدت دلواپس است. حالتش درست مثل حالت تام لینج بود وقتی در پارکینگ با او حرف می‌زد بسرعت از ذهن لیسی گذشت: دیروز بود؟ آنگار خیلی لزش گذشت.

- جی، باید از اینجا خارج شوم. نمی‌توانم به خانهات زنگ بزنم، چون مطمئنم تلفن کترل است. دیگر نمی‌توانم به این طرز زندگی ادامه بدهم. نمی‌خواهم تحت برنامه‌ی حفاظتی باشم. می‌دانم که دادستان می‌خواهد مرا به عنوان شاهد اصلی در حبس نگه دارد مطمئنم سر نخ تمام این دردرسها در این است که بفهمیم چه کسی مسؤول مرگ هیثر بوده، من هم مثل مادرش متقادع شده‌ام که او به قتل رسیده. سر نخ اینکه چه کسی این کار را کرده در یادداشت‌های هیثر است. خدا را شکر که من یک نسخه از آن را برای خودم نگه داشتم و بررسی اش کردم. من باید بفهمم هیثر در چند روز آخر عمرش از چه چیزی ناراحت بوده. سر نخ این مسأله در یادداشت‌های هیثر است. اگر بتوانم از آن سر در بیاورم، می‌فهمم ایزاپل وارینگ چه فهمیده بود که کشته شد.

- لیسی ...

- جی، بگذار حرفم را تمام کنم. اسم یک نفر در این یادداشت‌ها هست که گمان می‌کنم مهم است. هیثر یک هفته قبل از مرگش با مرد مسنی که

احتمالاً از قدیم او را می‌شناخته، ناهار خورده. تمام امید من این است که او به نوعی در کار رستوران باشد و تو او را بشناسی. یا شاید بتوانی درباره‌اش پرس‌وجو کنی.

- اسمش چیست؟

- روی اسمش لک شده. اما به نظر می‌رسد ماک یا ماکس هافنر است. بمحض اینکه او نام هافنر را بر زبان آورد صدای ناقوس کلیسا به گوش رسید.

- جی، شنیدی چه گفتم؟ آقای ماک یا ماکس هاف...

- ماکس هافنر؟ بله، او را می‌شناختم. سالها برای جیمی کار می‌کرد لیسی گفت:

- من که نگفتم هافمن، ولی خداوندا، خودش است...

آخرین کلمات ایزابل: بخوان... نشانش بدنه... یک مرد...

ایزابل در حالی که سعی می‌کرد اسم آن مرد را بگوید، نفس آخر را کشید. لیسی یک دفعه متوجه این مسأله شد. ایزابل سعی می‌کرده این صفحات را از بقیه جدا کند و به جیمی لنگ نشان بدهد. سپس لیسی متوجه شد که جی چه گفت، و بدنش بخ کرد:

- جی، چرا گفتی او را می‌شناختی؟

- بیش از یک سال پیش، راننده‌ای او را زیر گرفت و فرار کرد لیسی. در شهر گریت نک^(۱). من در تشییع جنازه‌اش شرکت کردم.

- چقدر از یک سال بیشتر؟ این خیلی مهم است.

جی گفت:

- بگذار فکر کنم. درست موقعی بود که می‌خواستم کاری برای رستورانی

در سات هامپتون به مزایده بگذارم. حدود چهارده ماه پیش. هفته‌ی اول دسامبر.

لیسی فکر کرد: هفته‌ی اول دسامبر، چهارده ماه پیش. همان وقت که هیئت‌لندي هم کشته شد. دو تصادف خودرو به فاصله زمانی چند روز از هم.

جی گفت:

- لیسی، گمان می‌کنم...

صدای زنگ افاف به گوش رسید، زنگهای مقطع و پشت سر هم. تیم پاورز علامت می‌داد که او خارج شود.

- جی، من باید بروم. همانجا بمان. به تو زنگ می‌زنم. یک چیز دیگر، ماکس هافمن متاهل بود؟

- چهل و پنج ساله بود زن داشت.

- نشانی اش را به من بده. لازمش دارد.

لیسی کیف خود و کت مشکی کلاه‌داری را که از کمد ایزابل برداشته بود برداشت و از آپارتمان خارج شد. به انتهای راه رفت و جلوی آسانسور ایستاد. علامت آسانسور نشان می‌داد که به طبقه‌ی نهم رسیده است. بزودی می‌رسید. او توانست خود را به پلکان اضطراری برساند و از دیدرس دور شود. تیم پاورز او را در راه پله‌ها دید و تعدادی اسکناس تا شده در دستش گذاشت و یک تلفن همراه نیز در جیش انداخت. گفت:

- اگر با این تلفن بزنی، مدتی وقت می‌برد آنان رد تو را پیدا کنند قلب لیسی بشدت می‌تپید. چیزی نمانده بود گیر بیفت.

- تیم، نمی‌دانم چطور از تو تشکر کنم.

- تاکسی جلوی در منتظر است، درش هم باز است. کلاهت را بکش روی سرت، امروز در آپارتمان جی ۶ میهمانی است. بنابراین رفت و آمد زیاد است و

تو جلب توجه نمی کنی.

به نظر می رسید راننده تاکسی از اینکه معطلش کرده‌اند عصبانی استه
تاکسی با چنان سرعتی از جا کنده شد که پشت لیسی محکم به صندلی عقب
خورد

- کجا بروم، خانم؟

- گریتنگ در لاتگ آیند

۵۹

کیت مضطربانه گفت:

- امیدوارم مادر قبل از تلفن لیسی به اینجا برسد.

آنان در آتاق مطالعه‌ی کلیسا نشسته بودند و با پدر روحانی قهوه

می‌نوشیدند. تلفن در کنار کیت بود

جی بالحنی اطمینان بخشن گفت:

- قاعده‌تاً باید در عرض ده دقیقه به اینجا برسد.

- قرار بود الکس را در نیویورک ببیند و آماده بود که از در خارج شود

سپس کیت رو به پدر روحانی کرد

- مادرم در اثر این بدبهختی که به سرش آمد، حسابی داغان شدم.

می‌داند که دادستان ملامتش می‌کند که چرا جلوی زیانش را نگه نداشته و

کاری احمقانه کرده. او حتی به من هم نگفته بود لیسی کجا زندگی می‌کند. اگر

الان فرصت حرف زدن با لیسی را به او ندهیم، از غصه دق می‌کند.

جی محتاطانه گفت:

- البته اگر لیسی دوباره زنگ بزنده کیته شاید چنین فرصتی برایش پیش

نماید

لیسی مزدد بود که آیا کسی در تعقیب اوست؟ مطمئن نبود به نظر می رسد تویوتای سیاه رنگی که پشت تاکسی می آمد، فاصله اش را با آن حفظاً می کند.

لیسی فکر کرد: **تساید هم این طور نیسته**. وقتی به زیر گنر مرکز شهر رسیدند نفسی راحت کشید، چون تویوتا از ورودی به بزرگراه پیچید.

تلفن همراهی که تیم برای لیسی اجاره کرده بود هر پیش شماره‌ای را می گرفت. لیسی می دانست که کیت و جی در کلیسا منتظرش هستند، اما اگر موفق می شد اطلاعات لازم را از طریقی دیگر به دست آورد، ترجیح می داد این کار را بکند. می بایست نشانی ماکس هافمن را به دست می آورد **خدا یا** کجاست؟ **خدا کنم ذتش هنوز زنده باشد**. می بایست به آنجا می رفت و با او حرف می زد تا آنچه را درباره‌ی گفتگوی شوهرش و هیثر می دانست، از زیر زبانش بیرون می کشید.

اول تصمیم گرفت نشانی خانم هافمن را از اطلاعات تلفن بگیرد وقتی شماره‌ی اطلاعات را گرفته به او گفته شد:

- ماکس هافمن، گریتنک، نشانی اش را ندارم.

و بعد از مدتی مکث، دوباره تلفنچی گفت:

- بنا به تقاضای مشترک نمی توانم شماره اش را بدهم.

تردد نسبتاً سبک بود لیسی می دانست که کم کم به گریتنک نزدیک می شوند. شهر بعدی گریتنک بود اگر به آنجا می رسد و نشانی را نداشت، می بایست به راننده چه می گفت؟ می دانست که راننده دلخور است که این قدر از مانهاتان دور شده است اگر نشانی خانم هافمن را پیدا می کرد و او در خانه نبود یا در را باز نمی کرد، تکلیف او چه بود؟ و چه می کرد اگر او را تعقیب کرده بودند؟

دوباره به کلیسا زنگ زد

کیت بلا فاصله جواب داد:

- لیسی، مامان همین الان رسید. دارد می میرد که با تو حرف بزنند.

- کیت، خواهش می کنم...

مادرش پشت خط بود

- لیسی، من به احدي نگفته بودم تو کجا زندگی می کردم.

لیسی فکر کرد مادر چقدر ناراحت است. بوایش سخت بوده. اما حالا نمی توانم با او حرف بزنم.

و بعد خدا را شکر کرد، چون مادرش گفت:

- جی می خواهد با تو حرف بزنند.

وارد گریت نک شدند. راننده پرسید:

- کجا بروم؟

لیسی گفت:

- یک لحظه همین کنار بایسته.

- خانم، هیچ خوش ندارم یکشنبه‌ام را اینجا بگذرانم.

وحشت سرپایی وجود لیسی را در برگرفته تویوتای سیاه رنگ سرعت خود را کم کرد و به طرف توقفگاه بزرگراه رفت. او تحت تعقیب بود احساس کرد بدنش مثل گوشت لُخم وارفته است و قتی دید که مردی جوان به همراه کودکش از خودرو خارج شد نفسی راحت کشید.

جی بالحنی پرسنده گفت:

- لیسی؟

- جی، نشانی خانم هافمن را برایم گیر آوردم؟

- نمی دانم از کجا گیر بیاورم. باید به دفتر کارم بروم و از آنجا زنگ بزنم و بیینم کسی می داند یا نه. به آنکس زنگ زدم. او خیلی خوب ماسک را می شناخت. می گوید نشانی او را در پوشه‌ی کارتهای ارسالی کریسمس دارد

الان دارد دنبالش می‌گردد

لیسی برای اولین بار در ماههای طولانی و ناهنجاری که گذرانده بود احساس فلاکت کامل کرد تا این حد به اطلاعاتی که لازم داشته نزدیک شده ولی کارش گره خورده بود سپس صدای جی را شنید که می‌گفتند

- شما کاری از دستان برئیسی اید پدر روحانی؟ نه، نمی‌دانم در کدام مرده شویخانه.

پدر روحانی دست به کار شد و لیسی دوباره با مادرش حرف زد پدر روحانی به مرده شویخانه‌ی گریتندگ زنگ زد و دروغی مصلحتی گفته خود را معرفی کرد و گفت یکی از کسانی که به طور مرتب در مراسم کلیسا شرکت می‌کند، قصد دارد برای بازمانده‌ی آقای ماکس هافمن که یک سال پیش در ماه دسامبر در گذشته است، کارت تبریک مذهبی بفرستد.

مرده شویخانه تأیید کرد که تدارک دفن او را داده است و با کمال میل نشانی خانم هافمن را به پدر روحانی داد

جی نشانی را به لیسی داد

لیسی گفتند

- بدآ با همه‌تان حرف می‌زنم، محض رضای خدا به کسی نگویید من کجا هستم

و از ذهنش گذشت: دست کم لعیده‌وارم که با تو حرف بزنم،
راننده تاکسی را از توقفگاه بیرون آورد و راهی آدمز پلیس^(۱)، شماره‌ی ۱۰ شد

◆ ع ◆

کارآگاه اسلون از اینکه مجبور بود در کنار نیک مارس بشیند و طوری وامود کند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده، خون خونش را می خورد وقتی ترانهای که از رادیو پخش می شد، گفت همه‌ی ما برادر هستیم، چیزی نمانده بود اسلون عربده بکشد

او می دانست الان وقتی نیست حرکتی خصم‌انه نشان بدهد، چون نیک بلاfaciale موضوع را می فهمید. اما به خودش قول داده بود وقتی همه چیز رو شد، عقده‌ی دلش را خالی کند

ساعت یازده و دیع، بلاfaciale بعد از ملاقات با بالدوین، آن دو به خیابان هفتاد شرقی رفتند و مجتمع آپارتمانی را زیر نظر گرفتند. البته نیک از این کار

سر در نمی اورد وقتی او اتومبیل را نزدیک مجتمع پارک می کرد گفت:

- اد ما داریم وقتی را تلف می کنیم. تو که واقعاً خیال نمی کنی لیسی

فارل سر شغل سابقش برگشته باشد، نه؟

اسلون فکر کرد: خوشمزه و در حالی که سعی می کرد خوش مشرب باشد، گفت:

- لسمش را بکنار شامه‌ی سگ پیر.

آن فقط چند دقیقه دیر رسیده بودند وقتی زنی با کت مشکی کلاه‌دار از

ساختمان بیرون آمد و سوار تاکسی شد که منتظرش بود، اسلون نتوانست صورت او را ببیند. کت زن از آن کتهای گل و گشاد و کلاه دار بود بنا براین اسلون نتوانست هیکل او را ببیند. اما وقتی طرز راه رفتن او را دید، احساس کرد برایش آشتاست، که باعث شد موهای تنفس سیخ شود

او متوجه شد که زن به پای راستش توجه بیشتری دارد گزارش رسیده از مینه سوتا حاکی از این بود که ظاهراً روز قبل قوزک پای لیسی فارل در باشگاه ورزشی صدمه دیده است.

اسلون به مارس گفت:

- راه بیفتد او در تاکسی است.

- اد شوخي ات گرفته یا حس ششم داري؟ شاید هم مرا دست انداخته ای.

- فقط پیش بینی است. تلفنی که به مادرش شد، از پنج بلوک جلوتر بوده.

شاید او در این مجتمع دوست پسر دارد. اغلب به اینجا سر می زد
نیک گفت:

- سری به آنجا بزنم؟

- نه، الان نه.

آنان تاکسی را دنبال کردند. از زیر گذر مرکز شهر گذشتند و وارد E.I.L.^(۱) شدند. نیک مارس بزرگراه لانگ آیلند را L.I.E.^(۲) می نامید. وقتی مارس این کلمه را تکرار کرد، می خندید.

اسلون دلش می خواست به او بگوید که کلمه‌ی L.I.E^(۳) واقعاً به او برازنه است، ولی در عوض گفت:

- نیکه تو در کار دنبال کردن لنگه نداری.

درست بود نیک می‌توانست در هر ترافیکی با مهارت خودرویی را دنبال کند. هرگز به خودرو نزدیک نمی‌شد و هرگز در معرض دید قرار نمی‌گرفته گاهی از آن سبقت می‌گرفت و گاهی آهسته می‌کرد و به خط سمت راست برمی‌گشت تا خودرو مورد تعقیب جلو بزند. این کار مستلزم داشتن استعدادی بخصوص بود و برای پلیسی خوب سرمایه‌ای ترافیکی محسوب می‌شد.

اسلون با عصبانیت فکر کرد: این فعله برای پلیسی قلابی.

نیک پرسید:

- به نظر تو کجا می‌رود؟

اسلون جواب داد:

- بیشتر از تو چیزی نمی‌دانم.

سپس تصمیم گرفت مطلبی اضافه کند:

- می‌دانی چیست؟ من همیشه معتقد بودم که لیسی فارل یک نسخه از یادداشتهای هیثر لندی را برای خودش نگه داشته. اگر این طور باشد، او تنها کسی است که از تمام مطالب آن اطلاع کامل دارد. شاید در آن سه صفحه‌ی نسخه‌ی جیمی لندی که گم شد، چیز مهمی وجود داشته باشد. نظر تو چیست، نیک؟

و متوجه شد که نگاه پر سوء‌ظن نیک به سوی او چرخید. ضربه را زده بود اسلون به خود هشدار داد: **او را عصبانی و مصطوب نکن.**

حالا نوبت نیک بود که جواب پدهد:

- من هم بیشتر از تو چیزی نمی‌دانم.

در گریت نکه، تاکسی کنار کشید و ایستاد آیا فارل پیاده می‌شد؟ اسلون آماده بود در صورت لزوم، پیاده او را تعقیب کند.

اما او در تاکسی ماند. بعد از چند دقیقه تاکسی دوباره به راه افتاد و دو بلوك جلوتر از پمپ بنزین توقف کرد تا راننده مسیر را بپرسد. آنان تاکسی را تا داخل

شهر دنبال کردند از کنار خانه‌های مجلل و گران قیمت رد می‌شدند که نیک پرسید:

- کدام یکی را می‌خواهی؟

اسلون فکر کرد: این چیزی است که تو می‌خواهی، بچه. حقوق پلیس برایت کافی نبود؟ می‌توانستی از این حرفه خارج شوی و کافی بود تسلیت را عوض کنی، نه جهت خودت را.

کم کم شکل خانه‌های محله‌ای که در آن رانندگی می‌کردند، تغیر کرد و خانه‌ها کوچکتر و به هم چسبیده‌تر شد، ولی مرتب و منظم. اسلون احساس کرد زندگی در آنجا راحت است
او به نیک هشدار داد

- یواش کن. دنبال شماره‌ی خانه می‌گردد

آنان در آدامز پلیس بودند تاکسی جلوی خانه‌ی شماره ۱۰ توقف کرد آن طرف خیابان فضایی بود که می‌شد پنج خودرو در آن پارک کرد او دید که لیسی از تاکسی پیاده شد، مدتی با راننده چانه زد بعد دستش را دراز کرد و پول را داد راننده سری تکان داد و شیشه را بالا کشید و رفتہ فارل ایستاد تا تاکسی دور شد حالا اسلون صورت او را به طور کامل می‌دید. فکر کرد: او جوان و اسیب پذیر و بشدت وحشتزده است

او برگشت و لنگلنگان به سوی خانه رفت. سپس زنگ زد به نظر نمی‌رسید کسی که جواب زنگ را داده بود به این آسانی در را باز کند و بگذارد کسی وارد شود لیسی فارل به قوزک پایش اشاره کرد پاییم صلحه دیده بگذار بیایم تو، زن مهریان. بعد سوال پیچت می‌کنی، نیک پوزخند زد اسلون به همکارش نگاه کرد. دلش می‌خواست بداند چه چیزی باعث سرگرمی اش شده است. حالا وقتی بود گزارش کار خود را بدهد. احساس کرد چقدر لذت‌بخش است که او کسی است که لیسی فارل را برمی‌گرداند حتی اگر

بالدوین او را توقيف می‌کرد و در حبس نگه می‌داشت.
 اما او خبر نداشت که ساندی ساواوانو هم همان قدر شاد و خشنود است و
 از طبقه‌ی دوم خانه‌ی شماره ۱۰ او را دید می‌زنده، از جایی که با بی‌قراری به
 انتظار ورود لیسی فارل در آنجا نشسته بود

۱۶

مونا فارل همراه جی و کیت به خانه برگشتند او گفت:

- با این دلوایسی نمی‌توانم به نیویورک بروم. به آنکس زنگ می‌زنم و از او می‌خواهم به اینجا بیاید.

تاد و اندی با دوستانشان برای اسکی یک روزه به هاتر^(۱) رفته بودند. بانی دوباره سرما خورد و پرستاری از او مراقبت می‌کرد وقتی بانی فهمید آنان وارد شدند با عجله به سمت در دوید.

پرستار گفت:

- بانی می‌گوید قرار است برای تولدش همراه خاله لیسی به دیسنی لند برود

بانی بالحنی جدی گفت:

- بزودی تولدم است. ماه دیگر.

پرستار در حالی که پالتویش را می‌پوشید تا برود، گفت:

- من به بانی گفتم که ماه فوریه کوتاه‌ترین ماه است. این خبر خیلی خوشحالش کرد

مونا رو به بانی کرد

- می خواهم به عمو الکس زنگ بزنم. با من بیا و به او سلام کن.
- سپس نوماش را بغل کرد و گفت:
- می دانی تو خیلی شبیه خاله لیسی هستی، درست مثل پنج سالگی او.
- بانی گفت:
- من عمو الکس را خیلی دوست دارم. تو هم دوستش داری، نانآ، مگر
نه؟

مونا گفت:

- در این چند ماه اخیر اگر او نبود نمی دانستم چه کنم، عزیز دلم. بیا برویم
طبقه‌ی بالا.



جی و کیت به یکدیگر نگاه کردند. جی بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

- تو هم در همان فکری هستی که من هستم؟ مادرت می گفت الکس
تشویقش کرده لیسی را مجبور کند محل زندگی اش را به او بگوید. ممکن
است او به طور مستقیم نگفته باشد لیسی کجا زندگی می کند، اما راههای
دیگری هم برای ابراز آن بوده. مثلاً آن شب در رستوران گفت که لیسی در
باشگاهی تازه تأسیس نامنویسی کرده که زمین اسکواش دارد کمتر از دوازده
ساعت بعد، یک نفر آنجا به سراغ لیسی رفت. احتمالاً قصد کشتن او را داشته.
باور اینکه این مسئله تصادفی بوده، مشکل است

کیت گفت:

- اما جی، باور این هم که الکس در این قضیه دخالت دارد، مشکل است.
- امیدوارم این طور نباشد، اما من به او گفتم که لیسی کجا می رود. حالا

باید به دادستان زنگ بزنم و خبرش کنم، شاید لیسی از این کار خوش نیاید،
اما ترجیح می دهم او به عنوان شاهد اصلی به حبس بیفتند تا اینکه کشته شود

۶۳

لوتی هافمن پرسید: چرا به اینجا آمده‌ای؟

و بعد از اینکه با بی‌میلی لیسی را به خانه‌اش راه داد، گفت:

- نمی‌توانی اینجا بمانی. یک تاکسی تلفنی برایت خبر می‌کنم. کجا می‌خواهی بروی؟

حالا که لیسی با فردی رویرو شده بود که شاید می‌توانست کمکش کند، بشدت هیجان داشت. او آن قدرها مطمئن نبود که تعقیب نشده باشد، اما دیگر اهمیت نمی‌داد می‌دانست که بیش از این تاب تحمل فرار را ندارد
بالحنی رقت‌آنگیز گفت:

- خانم هافمن، جایی برای رفتن ندارم. یک نفر خیال دارد مرا بکشد. گمان می‌کنم کسی او را اجیر کرده که دستور کشتن شوهر شما و ایزابل وارینگ و هیتر را هم داده. باید این کار متوقف شود و به نظر من، شما تنها کسی هستید که می‌توانید متوقفش کنید. لطفاً کمک کنید، خانم هافمن.
حالت نگاه لوتی هافمن کمی نرم شد. متوجه شد که لیسی تمام وزنش را روی یک پایش داده است. گفت:

- تو درد داری. بیا بنشین.

اتاق نشیمن کوچک ولی تمیز بود لیسی نشست و کُت سنگینش را در

آورد گفت:

- این مال من نیست. من حتی نمی توانم به خانه ام بروم و لباس هایم را بردارم. به خانواده ام هم نمی توانم نزدیک شوم. دختر کوچولوی خواهرم تیر خورد و نزدیک بود برای خاطر من کشته شود. اگر کسی که پشت تمام این ماجراه است شناسایی و دستگیر نشود بقیه ای عمرم را باید همین طوری بگذرانم. خواهش می کنم، خانم هافمن. به من بگویید شوهر شما می دانست چه کسی در این ماجرا دست دارد؟

لوتی هافمن سرش را زیر انداخت و به کف اتاق چشم دوخت. نجوا کنان

گفت:

- متاسفم. نمی توانم در این مورد حرفی بزنم. ماکس هم اگر دهانش را بسته بود هنوز زنده بود همین طور هیثر و مادرش.

بالاخره سرش را بلند کرد مستقیم به لیسی نگاه کرد و گفت:

- آیا نگفتن حقیقت به این همه کشت و کشtar می ارزد؟ من که خیال نمی کنم.

لیسی پرسید:

- هر روز صبح با ترس و وحشت از خواب بیدار می شوید مگر نه؟ سپس دستش را دراز کرد و دستان پیری را که رگهایش بیرون زده بود در دست گرفت و گفت:

- خانم هافمن، لطفاً به من بگویید چه می دانید. چه کسی در این کار دست دارد؟

- راستش من چیزی نمی دانم. حتی اسمش را هم نمی دانم. ماکس می دانسته او برای جیمی لنڈی کار می کرد هیثر را می شناخته ای کاش آن روز هیثر را در موهانک ندیده بودم. وقتی برای ماکس تعریف کردم و قیافه می مردی را که همراهش بود شرح دادم، او خیلی ناراحت شد و گفت که آن مرد

دلال مواد مخدر است، باج بگیر و قاچاقچی هم هست ولی کسی خبر ندارد
می گفت همه خیال می کنند مرد خوب و محترمی است. ماکس با هیتلر قرار
ناهار گذاشت تا به او هشدار بدهد. دو روز بعد مرد
چشم ان لوتی هافمن پر از اشک شد.

- چقدر دلم هواش را کرده. خیلی می ترسم
لیسی به آرامی گفت:

- حق دارید. اما قفل کردن در خانه که چاره‌ی کار نیست. یک روز آن ادم،
هر که می خواهد باشد، به این نتیجه می رسد که شما هم مایه‌ی دردسر
هستید.



ساندی ساوارانو صدا خفه کن را به هفت تیرش وصل کرد ورود به این
خانه برایش در حکم بازی بچه‌ها بود. می توانست از همان راهی که آمده بود،
برگردد. از پنجره‌ی پشت اتاق خواب وارد شده بود درخت بیرون پنجره کار پله
را انجام داده بود اتومبیل او در خیابان بعدی قرار داشت که از طریق حیاط
همسایه برآحتی می توانست به آن برسد. می توانست قبل از اینکه افراد پلیسی
که بیرون نشسته بودند بوسی بیرون، کیلومترها از آنجا دور شود به ساعتش
نگاه کرد وقتی بود

اول نوبت پیروزنه بود او می توانست مایه‌ی زحمتش شود آنچه خیلی
دلش می خواست ببیند، حالت چهره‌ی فارل در حالی بود که سلاحی به
طرفش نشانه رفته بود حتی فرصت داد زدن هم به او نمی داد نه. فارل فقط
آن قدر فرصت داشت که صدای ناله‌ای مبنی بر شناختن او از گلویش خارج
کند. و شنیدن آن برای ساندی ساوارانو مهیج بود

حال.

ساندی پای راستش را روی اولین پله گذاشت و بعد با احتیاط هر چه تمامتر، پایین آمد.

۶۴

الکس کاربین به رستوران لنگ زد و گفت می خواهد با جیمی صحبت کند. مدتی متظر ماند، اما بعد صدای استیو ابوت را شنید:

- الکس، چه کاری از من ساخته است؟ دلم نمی خواهد مزاحم جیمی شوم. امروز حالت خیلی خراب است.

کاربین گفت:

- متاسفم، چیزی هست که باید با خودش در میان بگذارم. راستی، کارلوس آمد سراغ شما؟

- بله، چطور مگر؟

- اگر هنوز هم آنجاست، به او بگو دیگر این طرفها پیدایش نشود. حالا گوشی را بده به جیمی.

و دوباره متظر شد. وقتی جیمی لنگ گوشی را برداشت، معلوم بود زیر فشار عصبی شدیدی قرار دارد.

- جیمی، می دانم که ناراحت هستی. کمکی از من ساخته است؟

- نه، به هر حال مشکرم.

- ببین، متاسفم که مزاحمت شدم. چیزی فهمیده‌ام که می خواستم با تو در میان بگذارم. شنیده‌ام کارلوس دور و بر تو می پلکد خوب گوش کن ببین چه

می گوییم. به او کار نده.

جیمی جواب داد:

- چنین قصدی ندارم. ولی چطور مگر؟

- گمان می کنم او جاسوسی می کند. وقتی فهمیدم محل اختفای لیسی فارل در مینیاپولیس پیدا شده، حسابی خشکم زد

جیمی لندي گفت:

- پس لیسی آنجا بوده. من که چیزی نشنیده بودم.

- بله، فقط مادرش می دانسته لیسی را مجبور کرده بود به او بگوید. و چون من به او گفتم لیسی را مجبور کند، احساس مسؤولیت می کنم.

جیمی لندي گفت:

- کار عاقلانه‌ای نکردی.

- من هرگز ادعا نکردم عاقل هستم. فقط برای این بود که می دیدم مونا خیلی بی تابی می کند. به هر حال، شبی که او فهمید لیسی در مینیاپولیس است، یک روزنامه‌ی استار تریبیون مینیاپولیس خرید و وقتی برای شام به اینجا آمد، آن را با خودش اورد موقعی که سر میز او رفت، دیدم که آن را در کیفش گذاشته، ولی هرگز ازش چیزی نپرسیدم و دیگر آن روزنامه را هم ندیدم. حالا می رسمیم به اصل مطلب. وقتی مونا به دستشویی رفت و من مشغول خوشامدگویی به مشتریها بودم، یک لحظه متوجه شدم که کارلوس سر میز ما ایستاده. وانمود می کرد دستمال سفره‌ها را مرتب می کند. دیدم که کیف مونا را جابجا کرد امکان دارد داخل آن را نگاه کرده باشد

لندي جواب داد:

- این کارها از او بعید نیست. من که از همان اول از او خوشم نمی آمد.

- بعد از آن، در جمعه شبی که مونا تعریف کرد لیسی در باشگاهی جدید التأسیس نامنویسی کرده که زمین اسکواش دارد او پیشخدمت میز ما

بود. بعید به نظر می‌رسد که چند ساعت بعد به طور تصادفی سر و کله‌ی یک نفر در باشگاه ورزشی پیدا شود. نباید انکار کرد که دو دوتا، می‌شود چهار تا.

مگر نه؟

جیمی نجو اکنان گفت:

- او هوم، ظاهرًا کارلوس جمعه شب بجز انعام پیشخدمتی، از راهی دیگر هم پول در آورده. الکس، باید بروم. خیلی زود با تو تعاس می‌گیرم.

۶۴

اد اسلون خدش می‌زد همکارش مثل سگ از چیزی ترسیده است. با اینکه هوای داخل خودرو سرد بود، نیک مارس عرق کرده و قطرات عرق پیشانی اش را پوشانده بود

حس ششم اسلون می‌گفت اوضاع رو براه نیست. او گفت:

- به نظرم بهتر است برویم توی خانه و خانم فارل را بیاوریم.

مارس بالحن متعجب پرسید:

- اد، چرا این کار را بکنیم، وقتی بیرون آمد، می‌گیریمش.

اسلون در خودرو را باز کرد هفت تیرش را کشید و گفت:

- راه بیفته.



لیسی مطمئن نبود که آیا براستی صدایی از راه پله‌ها شنیده است؟ پله‌های خانه‌های قدیمی گاهی ترق تروق می‌کند. به هر حال احساس می‌کرد جو اتاق تغییر کرده و انگار درجه حرارت یکمرتبه پایین آمده است. لوتی هافمن هم همین حس را داشت. لیسی می‌توانست این را از چشمان او بخواند.

لیسی حضور شیطان را که می خزید و دسیسه آمیز لوتی را در میان
می گرفته، به طور واقعی حس می کرد.
وقتی او در کمد پنهان شده بود و کورتیس کالدول از پله ها پایین می آمد نیز
همین احساس را داشت.

دوباره صدایی شنید، هر چند ضعیفتر، هنوز واقعی. خیال نبود. حالا دیگر
اطمینان داشت. با این آگاهی، ضربان قلبش شدت گرفت. کسی در راه پله بود
فکر کرد من خواهم مردم.

لیسی ترس و وحشت را در چشمان لوتی دید. بنابراین به نشانه‌ی هشدار
انگشتش را روی لبانش گذاشت و علامت سکوت داد
او از پله ها پایین می آمد. با آنان بازی موش و گربه می کرد. لیسی به
اطراف اتاق نگاه کرد. فقط یک در بود که به طرف پله ها باز می شد. راهی برای
خروج وجود نداشت. آنان به دام افتاده بودند!

چشم لیسی به یک گوی بلورین افتاد که به اندازه‌ی توب بیس بال بود.
سنگین به نظر می رسید نمی توانست بی انکه بلند شود آن را بردارد و خیال
خطر کردن هم نداشت در عوض، دست خانم هافمن را لمس کرد و گوی را
نشان داد

لیسی به نیمه‌ی راه پله نظری انداخته او آنجا بود. لیسی می توانست از
لابلای نرده های چوبی دوکی شکل، کفش واکس خوردمای را ببیند.

دستی نحیف و لرزان گوی بلورین را برداشت و آن را در دست لیسی
لغزاند. لیسی از جای خود بلند شد. دستش را عقب برد و وقتی هیکل کامل
قاتلی که او را با نام کالدول می شناخته پدیدار شد، گوی را با قدرت هر چه
تعامتر به سوی سینه‌ی او پرتاپ کرد

او برای پایین آمدن سرعت گرفته بود که گوی بلورین سنگین درست به
بالای شکمش برخورد کرد ضربه باعث شد تعادلش را از دست بدهد و

هفت تیر از دستش بیفتد. لیسی بی درنگ خیز برداشت تا بلکه بتواند هفت تیر را با لگد از دسترس او دور کند. و همزمان خانم هافمن با گامهای لرزان به سوی در رفت، آن را باز کرد و فریاد کشید.

کارآگاه اسلون بسرعت وارد راهرو شد و درست موقعی که انگشتان ساوارانو هفت تیر را لمس کرد، اسلون پایش را روی صحن دست ساوارانو گذاشت و فشار داد. نیک مارس هفت تیر خود را روی سر ساوارانو گذاشته بود و خیال داشت ماشه را بکشد که لیسی فریاد زد

- نه!

اسلون چرخید و ضربهای محکم به دست همکارش زد که باعث شد گلولهای که سر ساوارانو را هدف گرفته بود شلیک شود و به پای او بخورد ساوارانو از درد فریادی کشید.

وقتی اسلون به دستان قاتل ایزابل وارینگ دستبند می‌زد لیسی مات و مبهوت بود. صدای آژیر خودروهای پلیس به گوش رسید. بالآخره او به چشمانی نگاه کرد که به مدت چند ماه وحشتزدهاش کرده بود. چشمان آبی و بی‌روح با مردمک سیاه و مُرده. چشمان قاتل! اما ناگهان لیسی متوجه شد که چیزی تازه در آن می‌بیند: ترس.

یکدفعه سر و کله‌ی گاری بالدوین و دو مأمور دادستانی پیدا شد. او به اسلون، لیسی و ساوارانو نگاه کرد.

بالدوین بالحنی پر از غبطه گفت:

- خوب، که تو روی دست همه بلند شدی. دلم می‌خواست من می‌شدم.
اما مهم نیست. مهم این است که کار به نحو احسن انجام شد. تبریک می‌گوییم.

سپس به سوی ساوارانو خم شد و آرام گفت:

- سلام، ساندی. چشم برآخت بودم. یک قفس برایت آماده کرده‌ام که

اسمت هم رویش نوشته شده. تاریک‌ترین و کوچک‌ترین سلول در ماریون^(۱)، وحشتناک‌ترین زندان کشور که از بیست و چهار ساعت، بیست و سه ساعتش را حبس هستی. البته در سلول انفرادی. احتمالاً از آنجا خوشت نمی‌آید. ولی نگران نباش. عده‌ای آن قدر در سلولهای آنجا دوام نمی‌اورند که به آن اهمیت بدهند. به هر حال درباره‌اش فکر کن، ساندی. یک قفس. فقط مخصوص خودت. یک قفس کوچولوی شخصی. تا ابد.

بالدوین ایستاد و رو به لیسی کرد:

- حال شما خوب است، خانم فارل؟

لیسی سرش را تکان داد

اسلون به طرف نیک مارس رفت که رنگش مثل گچ سفید شده بود، و

گفت:

- یک نفر حالت خوب نیست.

هفت تیر او را گرفت، دکمه‌ی گُت همکارش را باز کرد، دستبند را برداشت

و گفت:

- دزدی مدارک به حد کافی بد هست ولی اقدام به کشتن قاتل بدتر است.

نیک، خودت که می‌دانی چه کار کنی.

نیک دستانش را پشتش گرفت و چرخید. اسلون به مج دستان او دستبند

زد و با زهر خندی گفت:

- حالا اینها واقعاً مال خودت است، نیک.

۶۵

جیمی لنگی تمام بعدازظهر را در دفتر کارش ماند. استیو ابوت چند بار به او سر زد و پرسید:

- جیمی، حالت خوب است؟

جیمی به طور مختصر گفت:

- بهتر از این نمی شود، استیو.

- ولی ظاهرت این طور نشان نمی دهد. کاش از خواندن یادداشت‌های هیشر دست می کشیدی. اعصابت را خُرد می کند.

- ای کاش تو هم به من نمی گفتی از خواندن دست بکشم.

- اطاعت! قول می دهم دیگر مزاحم نشوم. اما یادت باشد، جیمی. من همیشه در خدمت هستم.

- بله، استیو. می دانم.

ساعتم پنج کارآگاه اسلون به جیمی لنگ زنگ زد:

- آقای لنگی، من در اداره‌ی مرکزی پلیس هستم. احساس کردم ما به شما مدیون هستیم و باید از ماجرا آگاهتان کنیم. قاتل همسر سابق شما دستگیر شده. خانم فارل کاملاً او را شناسایی کرد. او حتی متهم به قتل ماکس هافمن هم هست. شاید ما بتوانیم ثابت کنیم او باعث شده اتومبیل

دخترتان از جاده منحرف شود
افکار جیمی لنگی پراکنده بود انگار چیزی احساس نمی کرد غافلگیر،
عصبانی، حتی غمگین هم نبود

- اسمش ساندی ساوارانو است. کسی او را اجیر کرده بوده. البته انتظار
داریم در بازجویی با پلیس همکاری کند. آخر او دلش نمی خواهد به زندان
برود

جیمی گفت:

- هیچ یک از آنان دلشان نمی خواهد به زندان برود کی اجیرش کرده
بود؟

- امیدواریم هر چه زودتر این را بفهمیم. منتظریم ساندی از خر شیطان
پایین بیاید. در ضمن، ما کسی را که مظنون به دزدی یادداشتهاست، در اختیار
داریم.

- مظنون؟

- از لحاظ قانونی، بله. هر چند او اعتراف کرده، قسم می خورد سه ورق
کاغذ بی خطی را که شما ادعا می کنید گم شده، برنداشته. به نظرم حق با
همکار شماست و ما از اول آنها را نداشتمیم.

جیمی گفت:

- آنها را نداشتید. بله. حالا فهمیدم. ظاهرا همکار من باید به سؤالهای
زیادی جواب بدهد.

- آقای لنگی، خانم فارل می خواهد با شما حرف بزند
- گوشی را بدھید به او.

صدای لیسی به گوش رسید:

- آقای لنگی، من بی نهایت خوشحالم که غایله ختم شد برای من که
خیلی سخت بود می دانم برای شما هم وحشتاک بوده. خانم هافمن اینجا در

کنار من است و می خواهد چیزی را به شما بگوید.
- گوشی را به او بده.

لوتی هافمن شروع کرد:
- من هیتر را در موهانک همراه مردی دیدم. وقتی برای ماکس تعریف کردم و قیافه اش را شرح دادم، او خیلی ناراحت شد. می گفت آن مرد دلال مواد مخدر و قاچاقچی و باج بگیر است و هیچ کس هم به او مشکوک نمی شود از همه بدتر اینکه هیتر اصلاً باورش نمی شد که...

هر چند لیسی قبل این حرفها را شنیده بود، باز از شنیدن آن وحشت کرد حالا دیگر می دانست بعد از اینکه ماکس هافمن به هیتر هشدار داده بود از آن مرد دوری کند، چه جنایات وحشتتاکی رُخ داده بود

وقتی خانم هافمن مردی را تشریح می کرد که همراه هیتر دیده بود، لیسی با خیال راحت گوش می ناد چون مطمئن بود او را نمی شناسد.
اسلون گوشی را از خانم هافمن گرفت و پرسید:

- مردی را که خانم هافمن توصیف کرد، می شناسید؟
اسلون لحظه‌ای گوش داد و بعد به خانم هافمن و لیسی نگاه کرد و گفت:
- آقای لندي از شما ممنون می شود اگر امروز سری به دفتر کارش بزنید تنها چیزی که لیسی می خواست این بود که به خانه‌ی خودش برود، داخل جکوزی شود لباسهای خودش را بپوشد، و برای دیدن همه به خانه‌ی کیت برود. قرار بود دیر شام بخورند و بانی هم مجبور بود تا دیر وقت بیدار بماند لیسی گفت:

- اگر زیاد طول نکشد.
اسلون قول داد:

- باشد. بعدش من خانم هافمن را به خانه‌اش می رسانم.
وقتی می خواستند از اداره‌ی پلیس بیرون بروند، اسلون را پایی تلفن

خواستند. او رفت و وقتی برگشت، گفت:

- در رستوران لندی میهمانی داریم. بالدوین هم در راه است.



منشی آنان را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد، به جایی که جیمی انتظارشان را می‌کشید. وقتی لوئی هافمن از تزیینات جالب آنجا تعریف کرد، جیمی گفت:
- موقعی که هیتر کوچک بود، رستوران نصف حالاش بود. اینجا هم اتاق بازی هیتر بود

لیسی فکر کرد که در زیر لحن عادی و بی‌اعتنای لندی چیزی وجود دارد
چیزی که به گونه‌ای غیرعادی باعث می‌شد لیسی تصور کند او مانند دریایی آرام است که جریان تندری زیر آن وقوع جزر و مد را به همراه دارد
- خانم هافمن، دقیقاً مردی را که با دخترم دیدید، توصیف کنید.
- او خیلی خوش‌قیافه بود او...

- لطفاً صبر کنید. دلم می‌خواهد شریکم هم حرفهای شما را بشنود
دکمه‌ی تلفن داخلی را فشار داد
- استیو، یک دقیقه وقت داری؟
استیو ابوت لبخند به لب وارد شد:
- که این طور. بالاخره از پیله‌ات بیرون آمدی؟ او، بیخشید، نمی‌دانستم میهمان داری.

- چه میهمانهایی هم دارم! طوری شده، خانم هافمن؟
خانم هافمن به ابوت اشاره کرد. رنگش مثل گنج سفید شده بود. گفت:
- من تو را با هیتر دیدم. تو همانی هستی که ماکس می‌گفت دلال موادخدر و باج‌بگیر و قاچاقچی و نزد است... تو باعث شدی من تنها بشوم...

ابوت در حالی که ابروانش را بشدت درهم کشیده بود، گفت:
- راجع به چه حرف می‌زنی؟

در یک آن نقاب خوش‌مشربی از چهره‌اش افتاد لیسی فکر کرد که مگر امکان دارد بشود تصور کرد این مرد خوش قیافه و مؤدب، قاتل است؟
در همین موقع، گاری بالدوین با پنج - شش مأمور وارد اتاق شد.

- آقای ابوت، این زن می‌گوید تو قاتلی و به دستور تو شوهرش را کشتند چون زیاد می‌دانست. او از اینجا رفت چون می‌دید تو چه می‌کنی و می‌دانست اگر بفهمی که او بُو برده، فاتحه‌اش خوانده استه تو دکان کاریردازهای کهنه‌کاری مثل جی تیلور را تخته کردی چون از دار و دسته‌ی تبهکاران، اشیای مسروقه می‌خریدی. برای قمارخانه‌ی تازه‌تان هم همین کار را کردی.
تازه، این فقط یکی از فعالیتهای توست... ماکس مجبور شد به هیتر بگوید که تو چه کارهای او و می‌باشد تصمیم می‌گرفت که آیا باید به تو اجازه بدهد سر پدرش کلاه بگذاری یا به او بگوید در مورد تو چه می‌داند... تو فرصت را از دست ندادی. ساوارانو به ما گفت که به هیتر زنگ زدی و گفتی که پدرت سکته کرده و او باید فوراً به خانه برگردد. ساوارانو هم متظرش بود. وقتی دیدی ایزابل وارینگ پایش را تو یک کفش کرده که مرگ هیتر تصادفی نبوده، احساس خطر کردی.

ابوت فریاد کشید:

- دروغ است. جیمی، من هرگز...

جیمی به ارمی گفت:

- بله. تو این کارها را کرده‌ای. ماکس هافمن را کشته و همان بلا را سر دخترم و مادرش هم آوردی. تو هیتر را کشته. چه احتیاجی بود با او قاطی شوی؟ تو می‌توانستی هر زنی را که بخواهی، داشته باشی.

چشان جیمی از شدت خشم می‌درخشید و دستانش را مشت کرده بود.

فریاد جانکاه او دیوارهای اتاق را لرزاند:
- تو گذاشتی دخترم زنده زنده بسوزد.

او با یک جهش ناگهانی به آن سوی میز رفت و پنجه‌های قوی خود را دور گلوی استیو حلقه کرد. اسلون و یک گردن پلیس با زور توانستند انگشتان او را شُل کنند.

وقتی بالدوین، استیو ابوت را به سوی محبس می‌برد طنین گریه‌ی جانخرash جیمی لندی در ساختمان پیچیده بود
ساندی ساوارانو روی تخت بیمارستان به معامله تن داده بود

ساعت هشت، راتنده‌ای که جی او را فرستاده بود، زنگ آپارتمان لیسی را زد و گفت که در پاسین متظر است. لیسی برای دیدن خانواده‌اش بی‌قرار بود ولی می‌باشد یک تلفن می‌کرد گفتنی زیاد داشت. بالدوین که ناگهان با او متحد شده بود، به او گفته بود:

- تو دیگر آزادی. ما با ساوارانو توافق کردیم و او شهادت می‌دهد. برای محکمه‌ی ابوت به شهادت تو احتیاج نداریم. بنابراین می‌توانی بروی و به کارهایت برسی. اما بهتر است مدتی به مرخصی بروی تا حالت جا بیايد.
ولیسی به شوخی گفته بود

- می‌دانی، من در مینه سوتا یک آپارتمان و یک شغل دارم، شاید بد نباشد به آنجا برگردم.

او شماره‌ی تام را گرفت. صدای آشنای او مضطرب به نظر می‌رسید.

- الـ!

- تام؟

فریادی از سر شادی:

- آیس! تو کجا بی؟ حالت خوب است؟

- از این بهتر نمی‌شود تو جطوری؟

- از نگرانی مريض شده‌ام. از وقتی غیبت زد ذهنم از کار افتاد

لیسی مکث کرد و گفت:

- داستانش مفصل است که بعداً برایت تعریف می‌کنم. فقط یک چیز را باید بدانی. آیسی وجود ندارد احتمالاً می‌توانی عادت کنی که من را لیسی صدا بزنی. اسم من لیسی فارل است.

پایان



Mary Higgins Clark

زنی جوان، در زمانی نابجا، در مکانی نابجا، به
طور ناخواسته درگیر ماجرای یک قتل می‌شود...
او ناگزیر است باهویتی دروغین به شهری دیگر
برود تا راز قتل را آشکار کند...
او مرد دلخواهش را می‌یابد، اما از اظهار عشق
ناتوان است، چرا که...